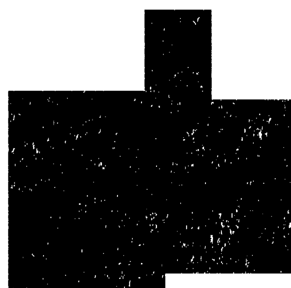


جلد اول

حکمت سقراط و افلاطون

بقلم افلاطون

ترجمه و نگارش
محمد علی فروغی

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

چاپخانه مجلس



محمّد علی فروغی (ذکاء الملک)

ولادت در ۲۲ جمادی الاخری ۱۲۹۴ - وفات در ۱۷
ذی القعده ۱۳۶۱ (۵ آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی)

جلد اوّل

حکمت سقراط و افلاطون

تقلم افلاطون

ترجمه و نگارش

محمّد علی فروغی

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

چاپخانه مجلس

فهرست مندرجات کتاب

غلطنامه

از خوانندگان محترم درخواست دارد پیش ازمطالعه تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۱۱	گوهای	گوهرهای
۳۱	۳	معنیی	معنی
٦٥	۱٤	بازاز	بازار
۱۰۱	۲۳	Acrdémus	Académus
۱۰۸	۱٥	ول	اول
۱۰۸	۱٥و۱٦	مغازه☆	مغاره
۱۱۷	۲۱	جزعقلانی	جزءِ عقلانی
۱۸٥	۲۲	نخواهد	بخواهد
۱۹۹	٤	صدورحکم‌اعدام	صدورحکم‌واعدام
۲۰۰	۸	همن	همین
۲۰۲	۲۳	Ecope	Esope
۲۰٦	۱۰	خداوندان من	خداوندان با من
۲۱٤	۹	مکنید	میکنند
۲۲٥	۲۲	تغییر پذیرند وهمواره	تغییر پذیرند وسایرین‌همواره
۲٦۱	۹	متعاد	معتاد
۲٦۱	۲۱	بمعیادگاه	بمیعادگاه
۲٦٤	۲	کوئی	گوئی

☆ این اشتباه درصفحات ۱۰۹ـ۱۱۱ تکرار شده .

دیباچهٔ چاپ اول

بسم الله الرحمن الرحیم

بعدالحمد والصلوة چون رسایل و کتب افلاطون اشهر حکمای عالیقدر یونان که در لفظ گرانبهاترین عقد لآلی است و در معنی کلید گنج معالی تا کنون بزبان پارسی در نیامده و این برای ما ایرانیان فقدانی عظیم است لهذا خاطر هوای ترجمهٔ آن خزاین معرفت از السنهٔ اروپائی مینمود و از آنجا که مجموع آن کتب نفیسه بحری زاخر و ترجمهٔ آن بتمامی از کارهای معظم محسوب است از یاری توفیق برانجام این مقصود اطمینان نداشتم پس در بدو اقدام کار را بزرگ نگرفتم تا امید حصول بیشتر و غایت وصول نزدیکتر باشد و عجالةً برسبیل امتحان و هدیهٔ دوستان در تابستان این سال که درشمیران طهران بالنسبه خلوت و فراغتی داشتم سه رساله از آن رسایل شریفه را که در شرح محاکمه و شهادت سقراط استاد محبوب افلاطون و متضمن فوائد بسیار است از ترجمه های معتبر فرانسوی بفارسی آوردم و مقدمه‌ای بر آن افزودم تا از پیش آنچه محتاج توضیح است واضح شده باشد و نفع این گنجینه عام گردد و اگر لغزش و خطائی رفته از نظر دقیق نکته سنجان امید عفو دارم.

سنهٔ ۱۳۳۶ قمری مطابق ۱۲۹۷ شمسی

محمدعلی فروغی

مقدمهٔ چاپ اول

هو الحکیم

یونان که پیش از این در دیار ما تنها نزد دانشمندان معروف بوده یکی از دول شبه جزیرهٔ بلخان یعنی ممالك جدا شدهٔ از دولت عثمانی است . لیکن یونان قدیم قسمتی از سواحل آسیای صغیر را هم شامل بود و یکعده آبادی های متفرق در اطراف بحر ابیض متوسط نیز از مستعمرات یا بلاد مهاجر نشین یونانی بشمار میآمد یونان اصلی که تقریباً عین یونان امروزی بوده از حیث وسعت بیش از یك ایالت از ایالات فعلی ایران نیست و فروع آن از سواحل آسیای صغیر و مهاجرنشین های دیگر نیز رویهمرفته بهمین نسبت است . اما این بلاد پراکنده با آن وسعت ناقابل ببرکت آثار و اطوار فرزندان هوشمند خویش چندان عظمت معنوی یافته بود که قریب دو هزار و پانصد سال پیش رقیب زبردست دولت ایران یعنی دولت حاکم بردنیای آنزمان شناخته میشد و هم در این عصر سرمایهٔ تمدن اروپائی از دانش و هنر و حکمت و سیاست بتمامی از آن چشمهٔ روشنی و فروغ است که از حدود بیست و پنج قرن تا ده قرن پیش در منتهای درخشندگی بوده است آری در آنعهد که مملکت ذیشوکت ما از چندین رو چشم و چراغ مشرق بود بلاد بی نظیر یونان نیز از جهات دیگر مشعل فروزندهٔ مغرب محسوب میشد افسوس که بمقتضای نواقص بشری ارتباط این دو کانون نور و صفا در ضمن حمله و دفاعی ناشی از دراز دستی و قهرمانی پادشاهان مملکت ستان ایران وغیرت ملی و رشادت ابنای باهمت یونان حاصل گشته

و از اینرو رابطهٔ ایرانی و یونانی در قدیم صورت دشمنی و کینه‌جوئی گرفته اما امروز مرور زمان این لکه های کدورت را به آب سوانح و انقلاب ایام شسته ومردمان را بگذشت کامل از رنجشهای دیرینه میخواند و قبول این دعوت شرط ترقی و تکمیل و لازمهٔ کاردانی و فکر سلیم است و ما را که دراعصار شهامت واعتبار براستی وانصاف مشتهر بوده‌ایم بیشترلازم است تا فضایل رقیب قدیم را که پس از دورهٔ رقابت حق استادی برما حاصل نموده بدرستی بشناسیم و در عالم علم و معرفت حقیقت را منظور داریم نه رشك رقابت موهوم و دشمنی برافتادهٔ دنیوی را و در این مقام از نمایش سربلندی و جلال و مرتبت پدران خود قانع باشیم باینکه میتوانیم بگوئیم اگر در ازمنهٔ سابقه یونان درخشان ترین سرچشمهٔ علم و هنر بود همان وقت ایران نیز بزرگترین نگهبان تمدن و تصفیه کنندهٔ اخلاق یا رواج دهندهٔ انسانیت شمرده میشد و قبل از رومیان مقتدر ترین ناشرمدنیت بنظرمیآمد بلکه برخلاف دولت سخت و صلب روم دولت و مملکت ایران همیشه از مراکز سلامت ذوق ولطف طبع وآثار علمی و هنری بوده است وچون زمان پستی روم وخاموشی مشعل یونان در رسید از روزگار سلطنت انوشیروان تااستیلای مغول و تا تار قوم ایرانی گاهی باستقلال و زمانی در تحت لوای اسلامی چراغ خود را از مشعل تابندهٔ معرفت افروخته وگذشته از داشتن مقام اعلی در بسیاری از ذوقیات خویشتن را در دورهٔ اسلامی بهترین خلیفهٔ یونانیان در علم و حکمت نشان داده است .

اگر حق را باید تمام گفت این است که یونانیان در عصر اعتبار خود از جهت هنر و دانش و کیفیات مخصوصی از طرز مدنیت وسیاست

اولین اعجوبهٔ عـالم بوده‌اند چه معارف قدیم یونانی مبدأ و منشأ تمدن جدید اروپائی است و همچنانکه بتحقیق اهل فن اجزاء اصلی گیاه در تخمهٔ آن با جثّهٔ کوچکتری موجود است یونان نیز تمام مزایا وفضائل اروپای جدید و معاصر را از خود ظهور داده با این تفاوت کـه درکلیهٔ ذوقیات ادبی و صنعتی از بلاغت وشعر ونقاشی و مجسمه سازی ومعماری رتبهٔ عالی‌تر داشته بلکه اولی آنست که بگوئیم اروپا تاکنون یونانی بنظر میآید در ظاهر بزرگتر و در معنی کوچکتر زیرا که هنوز ممالك فرنگستان درادبیات وصنایع مستظرفه یعنی دوجزء مهم ازآثار معارف انسانی از یونان قدیم پیش نیفتاده بلکه خود را به آن مقام رسانیده و در علم و حکمت نیز که مردم اروپا بواسطهٔ فراهم آمدن تجربیات در ظرف قرون عدیده برتری وافزونی بی‌اندازه حاصل نموده‌اند باز میتوان گفت اگر اشخاص حکما و علمای یونان را با افراد فضلا و دانشمندان جدید اروپا مقایسه کنیم و مقام هریك را در وضع و ابداع علوم وفنون معرفت با هم بسنجیم رجال یونانـی در این ترازوی سنجش سنگین تر میآیند و بهرصورت در تمام فنون ذوقیات یونانیان را فضیلت تقدم و ابتکاراست و دیگران را مرتبهٔ تقلید و اقتباس و این سخنی است مسلم که در دنیای متمدن منکری ندارد.

ترقی هنر ومعارف یونانی درحدود مائهٔ هفتم قبل ازمیلاد مسیح در بلاد آسیای صغیر شروع گشته وازآنجا بیونان اصلی و نقاط دیگر رفته و ازمائهٔ پنجم قبل ازمیلاد تا زمان اسکندر بزرگترین مراکزآن شهر آتن(۱) یا اثینید بوده چنانکه بلدمزبور ازهمین رو در نزد فضلای مشرق معروف بمدینةالحکما میباشد و در طرز ظهور و ترقی معـارف یونانی

---
۱ - Athènes

هم نکتهٔ توجه کردنی هست و آن اینکه درمقولهٔ ذوقیات شعر وصنایع مستظرفه و آنچه را مربوط باین فنون است میتوان بمنزلهٔ گل وشکوفه دانست و علم وحکمت را بجای بار و ثمر شمرد و همانگونه که شکوفه و گل پیش از میوه شکفته میشود و دورهٔ شکوفه خود را بآخر میرساند در یونان نیز صنایع مستظرفه و شعر قبل از فلسفه و علوم باوج کمال رسید در هرحال حکمت و علوم یونانی بتدریج بعرصهٔ ظهور آمده و بالذات چنانکه درهرجا و نزد هرقوم با استعداد پدیدار میگردد ازطبع تفکر وتأمل درامور عالم زائیده شده و بالعرض از دو منشأ ناشی مینماید یکی همان منبع قوهٔ شاعری و کمالات ذوقی که طبیعی یونانیان بود دیگر منابع خارجی دانش و معرفت یعنی ممالك مشرق مانند مصر و کلده که از اواخر مائهٔ ششم قبل از میلاد همه داخل در دولت ایران بوده‌اند اما آنچه یونانیان در اصل حکمت میگفتند همان است که در لغت عرب نیز باین لفظ میخوانند وتقریباً مرادف با پند وعبرت یانکتهٔ معرفت افزاست و حکیم کسی بود که از اینگونه کلمات قصار بگوید و این حکمت ها را بنظم میگفتند و بقول اروپائیان حکمای سبعه و بگفتهٔ قدمای ما آباء عشرهٔ حکمت از این طبقه میباشند پس اولین حکمای یونان مردمانی بودند از روی طبع وفطرت نکته سنج و نصیحت گو و آنچه ما امروز علم و حکمت میخوانیم و به تحصیل در کتاب یا نزد استاد میآموزیم نداشتند و لیکن چون صاحب فکر و دارای استعداد تحقیق بودند ناگزیر بتفکر در حقیقت امور عالم میپرداختند واز آنجا که طالب پختگی و تجربه آموزی بودند بسفر و سیاحت میرفتند تا تا تجارب جهاندیدگی را بر حکمت خدا داد خویش بیفزایند و البته

در این سفر و سیاحتها در عادات و اخلاق و قوانین و رسوم تفحص و تحقیق مینمودند سیر آفاق وانفس میکردند و بزیارت بزرگان و دانایان هر قوم میشتافتند و خدمت کمّلین عالم را در می‌یافتند و در حد امکان معلومات ایشان را فرا میگرفتند وچون بلاد مشرق تجلّی گاهی درخشان از فلسفهٔ دینی و مذهبی و عرفان بود و کهنهٔ آن بلاد و رؤسای ادیان پاره‌ای ازمقدمات علوم را ازقبیل بعضی قضایای هندسه وحساب وقواعد واحکام نجوم وامثال آن میدانستند حکمای جهانگرد یونان نیز کم کم بتحقیق در کلیات فلسفی و مسئلهٔ مبدأ و معاد آشنا شدند و به مقدمات برخی ازعلوم پی بردند و از منشأ فکر خود تحقیقات تازه آوردند و طبع مخصوص یونانی که قریحهٔ آزاد علمی و برهانی بود حکمت را از لباس دیانت بیرون آورد و ازعلوم دینیه مستقل ساخت بلکه واضع چیزی شد که بعد ها فضلای مغرب و دانشمندان دورهٔ اسلامی آنرا علم گفتند و نخستین شخص این طبقه از حکما یا اول کس از مشاهیر ایشان ثالس ملطی[1] است (از ٦٤٠ تا ٥٦٨ قبل از میلاد) اما علم این طبقه هنوز محدود بود بمقداری از مقدمات ریاضی و نجوم ومیتوان گفت مذهب یا رأی فلسفی آنان فرضهای کلی بود متکی بقراین و قیاسات غیربرهانی راجع بکیفیت خلقت عالم وحقیقت وجود جسمانیات چنانکه ثالس سابق‌الذکر مبداء عالم و اصل وجود اجسام یا مادةالمواد را آب دانسته و بعضی دیگر هوا یا آتش پنداشته‌اند و از روحانیات چندان ذکری بمیان نمیآید مگر بعد از آنکه صاحبان استعداد مدتی در تحقیقات حکمتی کوشیدند و ریاضت کشیدند و شك نیست که زحمات

1 - Thalès de Milet

همان دوره اساس وشالودهٔ فلسفه را ریخته و اصولِ علم استدلال وبرهان ومنطق را بدست داده و در بیانات وآراء حکمای آن عهد نظریات عمیقهٔ شگفت آور دیده میشود که پس از دو هزار سال متروکی و فراموشی امروز کشفیات جدیده صحت آنرا تصدیق مینماید لیکن با اینهمه چنانکه گفتیم حوزهٔ معلومات تنگ و ناقص و بنیان برهانی آن بعلت نقص منطق بسیار ضعیف بود و درعقاید حکما نیز خبط و خطای بیشمار راه داشت و بدتر آنکه آدمی هرچه نادان تر باشد دیرتربجهل خود برمیخورد و زودتر بچند کلمهٔ تقلیدی خود را دانا میشمارد بلکه غرور و نخوت بی اندازهٔ بشر مانع از آنست که چون برای خویش یا ابناء نوع قائل بعلم شود بآسانی آنرا ناقص یا مبانی آنرا سست انگارد از اینرو عامهٔ یونانیها که بر معارف زمان خویش آگاه میشدند آن اطلاع جزئی را علم کامل بر حقایق عالم می‌پنداشتند وگمان سستی برمبانی علوم آن عصر نمیبردند پس هوشمندانی بظهور رسیدند واختلاف آراء و ضعف دلایل را دیدند و دانستند که از آموختن معلومات عصر از روی واقع برحقیقت اشیاء واقف نمیشوند اما بجای آنکه بنقص علوم آنزمان معتقد گردند و مبانی آن یا علم استدلال را ناتمام دانند گفتند حقیقتی در عالم نیست یا آنچه بحس و ادراك هرکس در میآید عین حقیقت است اگرچه مدرکات ومحسوسات اشخاص بایکدیگر متناقض نماید و چون نزد گروهی از فضلا این عقیده با زبردستی در فن مغالطه ترکیب شد آن جماعت حکما را در مباحثه خسته کردند و مردم نادان ایشان را کاملترین دانشمندان پنداشتند واین طبقه همان سوفسطائیانند و سبك مغالطهٔ ایشان معروف به سفسطه میباشد .

حاصل کلام آنکهٔ تا مائهٔ پنجم قبل از میلاد علم و حکمت یونانی ترقی بسیار کرده اما نواقص آن نیز بحکم قوانین طبیعی بهمان نسبت بزرگ شده و در این مائه تراکم خطاهای سابقین و شاخ و برگهای آن از قبیل رواج سفسطه در اطراف اشجار و ازهار دانش حقیقی بمنزلهٔ خار وعلف هرزه گردیده تا آن ازهار واشجار بار ور را بخشکاند وفاسد نماید و نتیجهٔ دانش طلبی را بدتر از نادانی کند یعنی علم صوری را مبدل بجهل مرکب سازد از این جهت دست اصلاح کننده‌ای لازم بود که خارهای مفاسد را دور دارد و ریاحین و اشجار معرفت را قوت رشد دهد و بر روی هم برای آنکه رفع موانع شود و دنبالهٔ ترقی دانش قطع نگردد چهار کار بزرگ در پیش بود اول پدیدار نمودن نادانی انسان و کوتاهی بینش او نسبت بعظمت عالم و وسعت دامنهٔ حقایق تا از این راه توجه بنقص مبانی علوم نیز ممکن شود دویم احیای جنبهٔ اخلاقی که باید همراه دانش یا نتیجهٔ مطلوبهٔ آن باشد و درآنزمان چون علم و حکمت بازیچهٔ بوالهوسان ومغلطه کاران گردیده این جنبه نیز ازمیان رفته بود و این مجاهده در تهذیب اخلاق از طریق دانش البته در هرجا و هر وقت به مسئله اوّل یعنی بصیرت انسان بر جهل و عجز بینش خود بستگی کلی دارد سوّم تکمیل طرق استدلال و تمیز برهان ازغیر برهان یاوضع و تکمیل علم منطق تامیزانی برای مستحکم ساختن بنیان علوم بدست باشد چهارم جدا کردن خطا از صواب درآراء و تحقیقات سابقین تامعلوم و مجهول از هم شناخته شود و آنچه از ودایع گذشته در زمرهٔ علوم حقیقی بوده از زیر پرده‌های ظلمت وخطا بیرون آید وسرمایهٔ فزونی دانش و نخستین سنگ بنای معارف آینده گردد و این چهارکار

مهم را سه تن ازحکمای معظم یونان که روح ربّانی ایشان برشتهٔ معنوی بهم پیوسته یعنی نسبت بیکدیگر سمت استادی و شاگردی داشته اند بوجه شایان بل بزیادت وافر انجام دادند وازاین سبب نام بلند ایشان در سلسلهٔ حکما بزرگترین نامهاشده استاد مطلق علم وفلسفه بشمار رفته‌اند .

این سه تن یاجان جهان دانش سقراط وشاگرد اوافلاطون وشاگرد افلاطون ارسطو یا ارسطاطالیس میباشند و در عرضه‌گاه کمال سقراط خداوند اخلاق وافلاطون مجذوب جذبهٔ عشق و اشراق است و ارسطو نورچراغی که باین دوروغن الهی افروخته آید یعنی واضع علم برهانی است و پیوند دهندهٔ شهود تجربه واعتبار باکشف براهین عقلانی ونسخهٔ حاضرهٔ ماترجمهٔ قسمتی ازاحوال سقراط است بنگارش افلاطون وازاینرو صرّافان حقیقت آنرا درقطارگرانبها ترین گوهای گنجینهٔ اقدمین شمارند امّا برای درك کامل معانی و استیفای لذایذ روحانی آن مقدمةً پاره‌ای اطلاعات لازم مینمود که قسمتی ازآن درفوق گذشت و توضیح باقیمانده را باید بگوئیم .

برخلاف آنچه در اقطار ما مشهور است نگارش حکمت را ارسطو شروع ننموده بلکه بتصدیق افلاطون و ارسطو و نگارندگان دیگر حکمای قرون قبل نیز تصنیفات علمی وحکمتی داشته اند و بعضی از فصول و ابواب آن کتابها در ضمن نگارشهای دیگران منقول است و افلاطون که خود در جوانی شاعری فصیح بوده و بعد از تشرّف بمقام حکمت ترك شعرگفته رشته‌ای از رسایل حکمتی داردکه جواهرمنثور یعنی بهترین آثار نثر یونانی است (یونانیان کمال فصاحت افلاطون را باین کنایه بیان مینمودند ومیگفتند چون درگهواره بود زنبورهای عسل

هیمت(۱) آمدند وانگبین خودرا روی لبهای اوگذاشتند ورفتند وهیمت محلّی است در حوالی آتن دارای زنبور های آزاد و انگبین آن زنبورها بواسطهٔ اینکه روی سبزیهای معطر آن صحرا چرا میکنند بخوبی مشهوراست) فلسفهٔ افلاطون ازهمین کتب ورسائل او بدست میآید وباین علّت آن کتابها هم از حیث زمان وهم ازجهت مرتبه اوّلین اثر معتبر از حکمت حکمای اقدمین بشمارمیرود چه اروپائیان افلاطون را بزرگترین فلاسفه ومذهب اورا بیش ازتمام مذاهب حکمت نمایندهٔ استعداد وطبع کامل فلسفی میدانند. امّا در شرق منسوب شدن نگارش حکمت بارسطو ازآنست که ازکتب حکمای متقدم برسقراط چیزی جزمنقولات دیگران باقی نبوده تا بدست مترجمین دورهٔ اسلامی افتد و سقراط نیز باقتضای شیوه و سبک تعلیم خود بـه تصنیف کتابی نپرداخته و بالاخره رسائل افلاطون اگرچه اکثر فلسفی ومتضمن رأی ومذهب آن حکیم بزرگ است بظاهر صورت مکالمات ادبی دارد نه شکل رسالهٔ علمی و فنی پس اولین کتبی که علوم را بطرز علمی مناسب باتعلیم فن خاص تدوین کرده باشدرسائل معلم اوّل وفیلسوف اجل ارسطاطالیس است ازاینرو درممالك ما طالبین علوم بترجمهٔ کتب ارسطو وحکمای بعداز او پرداختند ونباید غافل بود ازاینکه ارسطو مباحث حکمت را بآن حدّ از توسعه رسانیده که هر مبحث آن علمی جداگانه گشته و فنون مخصوصه ازقبیل ریاضی وهیئت وحکمت طبیعی ازآن متفرع گردیده درحالیکه پاره‌ای ازعلوم را مانند منطق در همان زمان حقیقةً بکمال رسانیده و بر روی هم فلسفهٔ ارسطوطوری محکم ومتین استکه تا ابتدای قرون جدیده درتمام دنیای ما از مشرق ومغرب بنیاد علوم وفلسفه بر آراء و عقاید او بوده است این

---

۱ - Hymette

جمله کافی است برای آنکه فضلای مشرق زمین همین استاد کل علوم یعنی ارسطو را نخستین نگارندهٔ حکمت شناخته باشند معهذا وجود کتب افلاطون بزبان یونانی ناقض این عقیده است ودر بعضی از کتب سابقهٔ ما نیز ذکر رسائل افلاطون و ترجمهٔ بعضی از آنها بعربی شده و بهرجهت رسائل آن حکیم امجد گنجی شایان است و درقیمت برابر جان و روان وآن جمله عموماً چنانکه اشاره نمودیم بتقلید سبك وطرز تعلیم سقراط بشکل مکالمات مرتب بین دو یاچند نفر است که از آن مکالمات ردخطائی از خطاهای سایرین یا اثبات عقیده‌ای از عقاید افلاطون بیرون میآید وموضوع بسیاری از رسائل مزبوره ترجمهٔ احوال یا نقل مباحثات سقراط است وبنابراین متکلّم‌اصلی آن مکالمات شخص سقراط میباشد و همین فقره جلالت مقام آن حکیم یگانه وتأثیر انفاس قدسی اورا درمعاشرین وشاگردان اوحتی در وجود بلند مرتبه‌ای مانند افلاطون ظاهر میسازد واگرچه هریك ازکتب افلاطون ازجهتی شأن ومنزلت عالی دارد لیکن رسائل راجعه بعقاید و احوال سقراط باید از دو جهت مورد توجه باشد و دراین جمله بسا ذخایر عبرت موجود است که در حالت حالیه برای ما بی‌اندازه مغتنم بل استدراك آن از مقولهٔ واجبات بشمار است .

احو ل سقراط را شاگرد دیگر اوگزنفن(۱) حکیم ومورخ مشهور نیز نگاشته ومخصوصاً قسمتی را که موضوع سه رسالهٔ افلاطون است وما فعلاً از زبان فرانسه بفارسی آورده‌ایم در نگارش معروفی شرح داده و روایت گزنفن هم آنچه را افلاطون حکایت کرده تصدیق مینماید امّا ترجمهٔ حال سقراط از جهت وقایع و سرگذشت شخصی جز قضیهٔ شهادت او که همان موضوع رسائل مذکوره است چیزمهمّی ندارد و تمام اهمیت

---

۱ - Xénophon

در اخلاق وسبك تعليم اين حكيم بزرگوار است. پيش گفتيم كه درعصر سقراط و افلاطون چهاركار بزرگ در اصلاح و تكميل معارف يونانی لزوم يافته وسه دانشمندبی‌نظير آن وظيفهٔ سنگين را ازعهده برآمده‌اند دراينطريق چون‌سقراط ابتدا كنندهٔ كار بود بايستی دوجزء اهم را كه حكم پايه واصل داشت بالاصاله در نظرگيرد و آن نمودن جهل انسان يا ناقابلی‌علم بشر وتوجه بجنبهٔ‌اخلاقی بودويك جزء ديگر يعنی‌تحقيق در خطا و صواب آراءِ پيشينيان بالتبع كم يابيش در مباحثات او داخل ميگرديد نيز بايستی‌دارای اخلاق‌شخصی وطرزتعليمی متناسب‌بامنظور خويش باشد تا حقيقةً بی‌هيچ شايبه صاحب آن منظور مقدس شمرده‌شود و درين حال مذهب او نيز در حكمت ناگزير موافق و مساعداين قصد و نيت ميشد چنانكه اصول رای او باختصار از اينقرار است :

بزرگترين دانش انسان آنست كه بداند نادان است آدمی بايد خود را بشناسد ومعرفت نفس‌خويش را مقدمهٔ تكميل اخلاقی‌خود قراردهد (حكمای متقدم همين معنی را باين جملهٔ مختصر بيان كرده بودند «خود را بشناس» و اين عبارت از زبان ايشان مثل شده و سقراط عقايد خويش را دراين‌موضوع بصورت‌تفسيراين‌مثل‌ادا مينموده است) ازتمام‌معلومات بشری آن علمی مفيد و قابل طلب و تحصيل است كـه آدمی را بتميز نيك وبدوسعادت حقيقی‌يا تهذيب‌اخلاق‌رساند وآنچه‌درين عالم‌حقيقی و در خور اعتناست وجود خير و نيكی ميباشد .

سقراط هستی صانع مدرك و حكيم و بقای روح را هم از اين طريق معنوی و اخلاقی يعنی تحقيق درحقيقت خير ولوازم آن اثبات مينمايد و بيش از اين مدعی معرفت نيست بلكه تنها بدريافت جهل خودمفتخر

است وعجب اینکه آن فیلسوف دانا با این تواضع وتصدیق ببشری بودن علم خود یا اقرار بنادانی خویش خود را از جانب خداوند مأمور بتعلیم اصول مذکورهٔ در فوق و رفع خطایا واصلاح اخلاق مردم خاصه هموطنان خود میشمارد و گاه میگوید فرشته‌ای دارم که مرا بوظایف من آگاه میسازد و گاه از ندای الّهی سخن میراند ونزد مرد حکیم چه جای عجب است زیرا که بر بشر کور مغرور معلوم کنندهٔ عجز و نادانی او جز ندای الّهی چه میتواندباشد. باری چون دراین تعلیمات و مباحثات بیش از همه بایستی سوفسطائیان را مجاب نمود دانای آتنی بطرح مباحثهٔ ماهرانه‌ای محتاج بوده است و آن طرح را چنین ریخته که بیك رشته سؤال و جواب استادانه مقصود خود را بزبان مدعی جاری سازد تا مجال انکار نماند یا او را مجبور بگفتن نقیض ادعای خود گرداند و نظر عمیق تر در اختیار اینطریق آنست که سقراط علم و دانش را آموختنی از غیر نمیدانسته بلکه بطبع یافتنی میشمرده و میگفته‌است در تعلیم حقیقت نمیتوان عقیده‌ای رابکسیٔ تحمیل کرد بلکه باید بفکر هر کس مدد نمود تا هر چه را قوهٔ دریافت آن دارد بفهم خود دریابداما دراین روش طبعاً درضمن محسوس نمودن جهل و خطای هر کس نوعی استهزای ملیح نیز در کار داشته و گذشته از این کیفیت خواه تعمدی از جانب سقراط میبود یا نمیبود این سبك مباحثه و غلبهٔ معنوی ناچار موجب تخفیف و تحقیر حریف میشد و همین امر جزئی مردم نادان را که فوائد عظیمه و عزت تعلیمات حکیم را نمیشناختند.از سقراط بی آزار بزرگوار رنجانید و دامنهٔ این رنجش و دشمنی باقدام برهلاك آن خیرخواه بزرگ کشید هر چندباید گفت یکی دونکتهٔسیاسی ومذهبی نیرمزید علت گردیدو توضیح این جمله بتفصیل ذیل است :

بلاد یونان باتنگی آن سامان شامل حکومتهای جداگانهٔ بسیار بوده یعنی هر شهر یونانی حکومتی مستقل داشت و این حکومتها یادولتهای کوچك از قدیمترین اعصار همه شوروی بوده است اما بصورت سلطنت یاحکومت اشرافی یا بلغت یونانی اریستوکراسی (۱) یعنی تسلط جماعتی محدود که مزیت ایشان بشرافت نسبی است و برخی دیگر بنحو جمهوری توأم با دموکراسی (۲) یا حکومت ملی (لفظ دموکراسی نیز یونانی و بمعنی حکومت عامه است) یعنی تساوی عموم ملت در مقابل قانون و مداخلهٔ ایشان در امور مملکتی و این ترتیب دموکراسی در یونان همیشه باجمهوری یعنی حکومت انتخابی ترکیب یافته است اما معتبرترین بلاد یونان در دورهٔ منظورهٔ ما دو شهر اسپارت (۳) و آتن بوده است اولی شامل سلطنت و حکومت اشرافی داشته ودومی صورت جمهوری و دموکراسی و این آتن همان اثینیهٔ ملقب بمدینة الحکما و مسکن سقراط و افلاطون وارسطوست . در آخر مائهٔ ششم قبل از میلاد در جنگهای مدی (٤) که بروایت مورخین مغرب جنگ عظیمی بوده است بین ایران و یونان و در داخلهٔ یونان و دریاهای اطراف آن بفتح و فیروزی یونانیان اختتام یافته این بلد در میان شهرهای یونانی بالاختصاص مورد حملهٔ ایرانیان گشته و بیش از همه آن بلاد در دفاع وطن یاخاك یونان کوشیده وعاقبت بلاد یونانی واقع در جزایر و سواحل را که دسترس تعرض ایرانیان بوده در تحت حمایت گرفته و از این سبب شأن و شوکت کلی و ثروت بیشمار عاید نموده است . این ثروت واعتبار بضمیمهٔ حسن عادات وقوانین که اصول آنرا از سولون (٥) حکیم و مقنن مشهور آن بلد میدانند موجب آبادی آتن گردید و شهر مذکور را با جلوه‌ترین مرکز ذوق و

---

۱ - Aristocratie ۲ - Démocratie ۳ - Sparte ٤ - Guerres médiques
٥ - Solon

هنر کرد چنانکه مائهٔ پنجم قبل از میلاد از نیك بختی آتننیان با رونق‌ترین دورهٔ ادبیات و صنایع مستظرفهٔ یونان بلکه بزرگترین عصر جلوهٔ هنر در عالم شد و این قرن درخشان بنام پریکلس (۱) خطیب و رجل کاردان آتن که در آنوقت به آبادی و تزیین آن شهر و تشویق انواع معارف و هنر پرداخته معروف میباشد و عصر سقراط نیز در ذیل آن قرن قرار میگیرد چه تولداو در سال ۳۶۸ ووفاتش در ۴۰۰ یا۳۹۹ اتفاق افتاده و از هر حیث قرن پریکلس زمان سعادت و اقبال آتن‌بوده جز اینکه نیمهٔ دوم آن ببلیهٔ ناگواری مکدر شده و از آن حادثه‌این بلد نامی بلکه تمام ممالك یونان رو بانحطاط رفته و آن جنگی سخت و طولانی بوده است که بین اسپارت و آتن‌در دنبالهٔ همچشمی دیرینه‌در گرفته و همهٔ بلاد یونان را مدت پنجاه سال برهم زد و پس از دوره‌های متوالی از غلبه ومغلوبی برای‌هر یك ازدو حریف آخرالامر بشکست آتن و تغییر وضع حکومت در آن بلدبزور اسپارت خاتمه یافت دراین موقع اسپارتیان هیئتی مرکب از سی نفر آتنیهای مخالف دموکراسی برای تبدیل حکومت آتن از دموکراسی به اریستوکراسی بر قرار نمودند و آن هیئت معروف به سی‌نفر جباربهوای نفس خویش درکمال ظلم وزشتی حکمرانی کردند تاآتینان ازسختی بتنگ‌آمدند وایشانرا بیك شورش از میان برداشتند و جمهوری را دوباره بترتیب سابق دایر ساختند و بعلت این سوابق در حفظ جمهوری و قوانین باستانی بشدت متعصب و دقیق گشتند و هرکس‌مظنون بمخالفت بااساس آن حکومت یا بر هم زنندهٔ قوانین و مخل نظام عادی مینمود نزد عامهٔ مردم سخت مردود میگردید و این پیش آمد بی تردید تا حدی بهلاك سقراط مدد

۱- Périclés

کرده است . آری سقراط دانشمند بوطن خود دلبستگی تمام داشت و از این شهر بیرون نرفت جز در هنگام جنگ که تکلیف ملی او تقاضای مشارکت در محاربه مینمود همیشه بحفظ قوانین و اطاعت آن مقید و برادای وظایف مردانگی نسبت بافراد و هیئت جامعه مراقب بود حتی در میدان قتال که نه تنها دفع دشمنان وطن کرده بل دوستان خود را نیز محافظت نموده است. (در یك واقعه گزنفن سابق الذکر و در موقع دیگر الکبیادس (۱) را که هردو ازمعاریف یونان و از جملهٔ ارادت کیشان او بودند از خطر مرگ نجات داده است) معهذا در مشاغل سیاسی داخل نشد تا بفراغت بوظیفهٔ آلهی خود در تعلیم حکمت و اخلاق مشغول باشد و چنین مینماید که با این سبك و سیره نبایستی مورد سوء ظن سیاسی شود لیکن در بلدی که امور ملکی بدست عامهٔ ناس و تابع عقاید و اخلاق آنان بود اعتراضات سقراط باخلاق عمومی البته نسبت به جمهوری و حکومت بلد بی گوشه و کنایه نمیماند بعلاوه هر تخلف ازعادات وعقاید دینی وغیردینی درچنان موقعی بنظرها نقض قوانین و جنایتی عظیم بشمار میآمد و سقراط اگر قوانین بلد را باموافقت کامل وصدق نیت فرمانبردار بود در عوض عادات وعقاید قدیمهٔ عامه را بپختگی متزلزل مینمود .

اما دین و مذهب یونانیان آشکارا نوعی از شرك و بت پرستی بود که هر چند بمقتضای طبع و ذوق لطیف یونانی متضمن تشبیهات بدیعه و نکته سنجیهای نمایان درلباس تمثیل و استعاره گردیده لیکن در نظر حکمت و اخلاق عقیدهٔ سخیف و جاهلانه بود بنابراین فلاسفهٔ دانا اعم از آنکه بمجاهده و تحقیق خود بمذهب توحید رسیده یا نرسیده بودند بآن عقاید وقعی نمیگذاشتند ولی از راه تقیّه و احتراز از گرفتاری

۱- Alcibiade

باعتراض عوام یا برای فواید تشبیهی و تمثیلی که هنوز ادبا و هنرمندان فرنگ را رجوع باساطیر یونانی میدهد صریحاً انکار وجود معبودهای هموطنان نمیکردند بلکه در کلمات خود از آنها نام میبردند و از رعایت آداب دینیّه امتناع نمیورزیدند خاصه که احترام آن خداوندان و حفظ آداب مذهبی ازقوانین ملکی بشمار میآمد. سقراط نیز در ظاهر همین شیوه نگاه میداشت معذلك چون موحّد کامل بود و از صانع یگانه منزه از صفات نقص یا آلایش شر و منشاء مطلق خیر دم میزد بی اعتنائی او بدین ومذهب عامه ناچار بیش یا کم آشکار میشد و مردم عامی را به بیدینی او معتقد میساخت .

سقراط زندگانی متوسط مایل بفقر با قناعت حکیمانه اختیار کرده بود و اخلاق و اعمال او از هیچ رو درخور ملامت و سرزنش نمینمود طلب مال وجاه دنیا نمیکرد و خارج از استهزای ملیحی که بالطبع از مباحثات او ریزش داشت بکسی آزار نمیرسانید امّا برای عداوت حسود عنود و مغرور بی خبر از عدالت و انصاف بیش از آن غلبهٔ زیرکانه که گفتیم چه باید و از بازار زشت دنیا غیراز اینگونه طبایع نامهذب چه حاصل آید پس دشمنان حکیم ربّانی زیاده از حساب و شمار شدند علی الخصوص که سقراط چون تنها باهمیت اخلاق وحصول معرفت یادرك حقیقت نظر داشت و ارباب هنر را هم بهنر خود مغرور وازجهل ونقص بشری خویش غافل میدید بر هنرها که نزد یونانیان معتبر بود خاصه شعر و بلاغت خالی از حکمت نیز اعتراض میکرد وازاین باب بعضی از ارباب فنون را قاطبةً باخود بدشمنی وامیداشت چنانکه اریستوفان(۱) از بزرگترین شعرای قرن پریکلس در تآترهای خود سقراط را سخریه

---

۱ - Aristophane

قرار داده و این از ننگهای عالم ادب است . باری بعداز رهائی از دست سی نفر جبّار و تسلط غیرمستقیم اسپارت آتنیان بشدت خشمناك ومست رشك و تعصب بر قوانین مملکتی خویش بودند ومستعدآنکه زهرخودرا بهرکس که پیش آید بریزند رنجشهای چندین سالهٔ طبقات کثیره تحریك دشمنی‌ها نسبت بسقراط میکرد ومنتسب نمودن فیلسوف الهی به بیدینی در شهر مشرکین آسان بود بعلاوه عمری بود کـه سقراط تعلیم مردم را پیشهٔ خود ساخته امّا نه بترتیب تدریس معمولی برای شاگردان بسیار بل بگردش درکوچه و بازار و میدانها و مجامع عمومی و بدست آوردن اشخاص مستعد و موقع مناسب برای طرح مباحثه و از آنجا کـه مردم جوان بیشتر قابل تربیت و تغییر عقیدت میباشند و نظر بفواید آینـده تکمیل ایشان مفیدتر مینماید جوانان را بیشتر فیض می بخشید وچون تعلیمات سقراط را اسباب بیدینی وگمراهی وموجب بی اعتنائی بعادات وآداب مملکت شمردند بآسانی میتوانستنداورا فاسدکنندهٔ اخلاق وعقاید بخرج دهند و این کار در آتن که تربیت جوانان مورد توجه خاص بود ازجنایات کبیره بشمار میآمد. بالجمله اسباب‌هلاك یگانه حکیم قدوسی نفس فراهم شد و سه ناجوانمرد باین اسامی انوطوس(۱) و ملیطوس(۲) و لوقون(۳) پیدا شدند وقدی را که بسخریه هم قد مردانگی نتوان گفت علم‌کردند سقراط را درمحکمهٔ عالی پانصد نفری که درآتن مخصوص محاکمهٔ قتل وجنایات کبیره بود واعضای آن بقرعه از افراد اهالی معین میشد بمحاکمه طلبیدند و تقاضای محکومیت او را بقتل نمودند محکمه بدرخواست این مدعیان منعقد گشت سقراط بی باك مقصر بتقصیر دانش و تقوی محکوم بقتل شد وچون شب قبل بموجب یکی از رسوم مذهبی

۱ - Anytus ۲ - Melitus ۳ - Lycon

کشتی مخصوصی با آداب معین عازم جزیرهٔ دیلوس[1] شده و تا بازگشت آن اجرای قتل ممنوع بود دراین مدت سقراط در حبس ماند و هرچند اقریطون[2] دوست قدردان او اسباب فرار اورا فراهم آورده بود برای این که با قانون بلد خویش مخالفت نورزیده باشد از فرار امتناع جست عاقبت کشتی پس از مدت معلوم از جزیرهٔ دیلوس برگشت و سقراط به اطاعت رسم آتن که محکومین بقتل را سمّ شوکران میدادند جام زهررا برضا نوشید و تسلیم قهرمان مرگ گردید امّا چه مرگی آن مرگ باطمأنینه و وقار و توأم با آنهمه آثار معرفت و اعتبار که دولت حیات ابد را مجسم میسازد و شنیدن تفصیل آن بیش از هزار برهان عقلی شنوندهٔ عبرت پذیر را بزندگانی جاوید آنجهانی خصوصاً برای آن یکتا شوقمند مرگ و لقای خداوند خود معتقد مینماید و این تفصیل را در اصل رسائل ثلاثهٔ این کتاب قرائت خواهند نمود چه رسالهٔ اوّل خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط وتقریرات حکیم است درمجلس محاکمه بعدازآن که مدعیان او ایراد خطابه‌ها نموده وجرایم اورا برشمرده‌اند و چون نیك نظر کنیم سقراط ازآن بیانات برائت خودرا نخواسته بلکه خلاصه‌ای از تعلیمات که در مدت عمر بطور خصوصی بشاگردان خود میداده در دم آخر درمحضر عام ادا نموده است . رسالهٔ دوّم باسم اقریطون مکالمهٔ سقراط است با آن یار وفادار در زندان در موقعی که شاگرد باستاد محبوب خود تکلیف فرارمیکند وافتتاح این مکالمهٔ سحرگاهی به بیدار شدن سقراط است ازخواب ودیدن اقریطون بالای سرخود . رسالهٔ سوّم باسم فیدون شرح مجلس زهرنوشی سقراط است ونقل کلماتی که درآن موقع فرموده و بعدها فیدون[3] نامی از شاگردان سقراط و حاضرین

Phédon - ۳ Criton - ۲ Delos - ۱

آن محضر درجواب سؤال سائلی حکایت میکنند واروپائیان آن رساله را بالاختصاص بملاحظهٔ لطف معنی وحسن عبارت زیبا ترین کتاب عصر عتیق یعنی دورهٔ رومیان ویونانیان میدانند.

اینست هدیه‌ای که ما فعلاً از حدیقهٔ معارف قدیمه برای خداوندان تذکر و التفات آورده ایم. امیدواریم عبرت افزای خوانندگان باشد وبه نسبت قدر آن فروزندگان آسمان حقیقت بر دانش وبینش ما بیفزاید.

تکمله

بعداز نگارش مقدمهٔ فوق و انجام ترجمهٔ رسایل ثلاثه برای نگارنده سفر فرنگ پیش آمد هنگام مراجعت درحالی که اختیار خودرا تسلیم کشتی و امواج دریا کرده و بانتظار اختتام دورهٔ بحرپیمائی ناچار اوقات را ببطالت مبگذراندم هر زمان که خاطر هوای مشغولیتی میکرد بترجمهٔ رسالهٔ دیگر از افلاطون که همراه بود میپرداختم توفیق رفیق شد و رساله در اثنای همان سفر بپایان رسید و آن از رسائلی است که طریق تعلیم سقراط را بوجــه احسن مینماید و ضمنا مشتمل بر فواید مهمه و نکات دقیقه نیز میباشد که با ایران و ایرانیان مناسبت تامه دارد پس مناسب دانستم که آنرا ضمیمهٔ این مجموعه نمایم وتوضیحا متعرض میشوم که دراین رساله مخاطب سقراط الکبیادس ازرجال سیاسی معروف آتن است کــه در طی مقدمه نام بردیم و احوال عجیب از خود بروز داده و شرح حال او درکتب تاریخ مسطور است و بتذکار حاجت نیست چون از خانوادهٔ معتبر ومتمول و دارای حسن وجمال و هم در جوانی جویای نام بود سقراط بیقین دانست که بمیدان کشمکش سیاسی درخواهد آمد و داعیهٔ زمامداری امور جمهور خواهد داشت پس بتربیتش همت خاص گماشت تا گمراهی او در جادهٔ سیاست سبب بدبختی وطن و ابناء نوع

نشود. مذاکرات این رساله که باسم همان الکبیادس نامیده شده نمونه‌ای است ازگفتگوها که سقراط با آن جوان پرشور داشته امّا چون طرف نا اهل بوده تربیت حکیم مانند باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در شوره زار خاطر او خس رویانیده است امیدکه باغ فطرت جوانان ما مستعد لاله رویانیدن باشد.

نیز خوانندگان محترم را مستحضر میسازم که در این کتاب اسامی اعلام یونانی حتی الامکان بطوریکه مصنفین مشرق زمین ضبط کرده اند نقل شده است بدو جهت یکی آنکه مأنوسین بکتب قدیمهٔ فارسی و عربی اسامی را بسهولت تطبیق نمایند دوم آنکه ضبط مصنفین مشرق زمین باصل یونانی نزدیکتر است تا آنچه فرانسویان میگویند و مینویسند زیرا که آنها در اعلام تحریف بسیار میکنند ولیکن برای آنکه مأنوسین بکتب اروپائی نیز دچار اشکال نشوند در مواقع لازمه ضبط اسامی فرانسوی هم در حاشیه نموده شده است.

در خاتمه سعی و اهتمامی که در نگارش این مجموعه بکار رفته نثار روح آن حکیم بزرگوار میکنم که مراهم پدر جسمانی بود هم مربی روحانی و اگر شرمسارم ازاینکه خدماتم بعالم انسانیت هنوز درخور تربیت او نیست سرفرازم که در حسن نیت و صدق ارادتم خللی نبوده و دریافت توفیق و سعادت بحول و قوّهٔ الٓهی است.

مقدمه چاپ دوم

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

اینجانب مانند هر کس که نوشته های افلاطون را خوانده و مطالعه کرده شیفتهٔ او هستم و چون همواره طبیعتم بر این بوده که هر تمتعی میبردم میخواستم لذت آنرا باابناء نوع نیز بچشانم چندین سال پیش چهار رساله‌از آن نوشته‌ها را بفارسی درآوردم‌و یازده‌سال قبل بامقدمهٔ‌مختصری بصورت کتابی بنام « حکمت سقراط بقلم‌افلاطون» بچاپ رسانیدم، منتشر شد و پسند خاطر اهل ذوق گردید، از آن پس نیز هروقت میسرم میشد برای رفع خستگی و ملالت از کارهای دیگر کتابی ازافلاطون رادرپیش میگذاشتم و بفارسی در میآوردم . سه سال پیش بعضی از دوستان چون آگاه بودند که اینجانب با افلاطون انس دارم درخواست کردند که در یك یاچند جلسه برای ایشان و دانش جویان دانشکده ها در معرفی آن حکیم بزرگوار بیاناتی‌بکنم، پذیرفتم، ودر دانشکدهٔ معقول و منقول‌در پنج مجلس که در ظرف دو سال و نیم واقع شد بقدری‌که میتوانستم و آنسان که‌مقتضی بود بزبانی ساده بشناساندن افلاطون وفلسفهٔ‌او پرداختم و شرح آن مجالس نیز درمجلهٔ دانشکده بطبع رسید. اینك چون نسخهٔ کتاب حکمت سقراط کمیاب شده و دوستان خواستار آن میباشند بیاناتی راکه در دانشکده کرده ام با تصرفاتی که مقتضی دانسته ام مقدمهٔ آن کتاب قرار داده بتجدید چاپ اقدام کردم و چون شمارهٔ رساله‌هائی که ترجمه شده افزون گردیده‌است برای اینکه حجم کتاب بزرگ‌نشود آن‌را بدوجلد درآوردم. درجلد اول سه رساله ازرسالات سابق رابضمیمهٔ

رسالهٔ دیگری که با آنها بیشتر مناسبت دارد قرارداده ورسالهٔ الکبیادس را که از این جلد برداشته ام بضمیمهٔ رسالات دیگر بجلد دوم انداختم و نام کتاب را هم « حکمت سقراط و افلاطون » گذاشتم که بحقیقت نزدیکتر است .

در رسالاتی هم که سابق بچاپ رسیده و اکنون تجدید طبع میشود بعضی اصلاحات عبارتی نموده ام یعنی آنها را بفارسی نزدیکتر ساخته ام زیرا که اینجانب بفارسی نویسی همیشه مایل بوده وهستم ولیکن معتقدم که شیوهٔ نویسندگی نباید ناگهان تغییر کند و باید تدریجاً تحول یابد که برابنباء زمان محسوس نشود . بیست سال پیش هم نوشته های اینجانب از اکثر نویسندگان فارسی تر بود اکنون در نویسندگی خود باز تغییر شیوه میدهم تاجائیکه از آن فارسی تر ممکن نشود یعنی قید فارسی نویسی مخلّ فصاحت نگردد چه عقیدهٔ راسخ دارم کـه آنجا باید ایستاد و بعشق فارسی نویسی زبان بسته نباید شد .

امیدوارم این کتاب نیزمانند چاپ اولش پسند خاطر دانشمندان شود و هر عیب و نقصی در آن ببینند و اینجانب را آگاه سازند سپاسگزار خواهم بود .

شهریور ماه ۱۳۱۶

محمد علی فروغی

شرح حال افلاطون و فلسفهٔ او

در پنج مجلس

مجلس اول

سرگذشت زندگانی افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و ازگرامی ترین مربیان نوع بشر بوده است ولیکن هروقت بخواهیم دراحوال وزندگی شخصی یاعقاید وتعلیمات او وارد شویم نمیتوانیم اورا از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم.

سبب اینکه این معلم و شاگرد را نمیتوان از هم جدا کرد این است که سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده واصلا قلم روی کاغذ نگذاشته استوبنابر این اگرافلاطون ویك نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنوفون نامداشته نبودندامروز برایما احوالسقراط بکلی مجهول بود.

اما افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب در کار او هست که هیچ یك از تحقیقات و تعلیمات خویشرا نسبت بخود نداده و هرچه نوشته است بصورت مکالمه میان دونفریا چند نفر است و از اینرو کتب و رسائل او موسوم است بمکالمات و در آن مکالمات اگر دو نفر اند یکی از آنها سقراط است و اگر چند نفراند باز شخص مهم سقراط است و روی سخن همه جا با اوست وحاصل اینکه اریك طرف از سقراط آثاری باقی نمانده از طرف دیگر هرچه افلاطون نوشته بنام سقراط است، این است که نمیتوان افلاطون را از سقراط جدا کرد وباید تعلیمات سقراط و افلاطون را ازروی حدس و قیاس ازهم

تمیز داد . درهرحال‌چه بتوانیم‌تشخیص‌بدهیم چه ندهیم آثارافلاطون‌مبدء ومنشاءِ حکمت یونان‌است که حکمت امروزدنیا نیزدنبالهٔ همان‌میباشد .

تولد افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح یعنی نزدیك بدو هزارو چهار صد سال پیش درشهر آتن بوده واین موقع را اگر بخواهند با تاریخ ایران تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر درار دست پادشاه هخامنشی میشود. خود افلاطون رعیت ایران نبود زیرا درقسمتی ازیونان میزیست که از متصرفات ایران محسوب نمیشد اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خورسندی است که ببدی نام نبرده بلکه ستوده است و این خود نشانی است براینکه ایرانیها قومی بوده‌اند که دشمنها هم آنهارا توهین نکرده وتمجید نموده اند .

اسم‌واقعی‌این حکیم‌بزرگ افلاطون نیست . آریستوکلس(۱)است وافلاطون (پلاتون(۲)) درزبان یونانی بمعنی وسیع است . درست معلوم نیست چرا این لقب را باو داده اند و تأویلات بسیار کرده اند ، بعضی گفته اند بواسطهٔ اینکه چهار شانه و وسیع الصدر بمعنای ظاهری بوده وقدبلند داشته‌است ، بعضی دیگر نوشته‌اند پیشانی وسیع وبزرگ داشته است ، گروهی گفتند مقصودمعنی‌حقیقی‌پلاتون نیست معنی‌مجازی‌آن است یعنی‌افلاطون‌وسیع الصدر بمعنای مجازی بوده است . باین‌تأویلات واینکه کدام‌درست است کاری‌نداریم همین‌قدربایدبدانیم‌اسمی که پدرش بروی او گذاشت آریستوکلس بود وبعد ملقب ومعروف به‌افلاطون شد .

افلاطون از خانوادهٔ بزرگ و ارجمند بوده است نسب او از طرف پدر به کدروس(۳) میرسد که آخرین‌پادشاه آتن‌بوده و بعدازاو دولت‌آتن مبدل به جمهوری شده است .

از جهت مادر نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش بشخص

Aristoclès (۱)   Platon (۲)   Codros (۳)

دیگری میرسد که از مردمان نامی است و او سولون[۱] است که پادشاه نبود اما مقام حکمت داشت . این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو و افلاطون حکمت معینی داشت غیر از آنچه بعد پیدا کرد چه پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو حکمت بمعنائی استعمال شده که اکنون ما باو میدهیم یعنی معرفت ریاضیات و طبیعیات و آلهیات . اما پیش از آنها حکیم کسی را میگفتند که طبع نکته سنجی و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه میگفت و این البته غیر از کسی است که عالم بحکمت است یعنی فلسفه خوانده و اقوال و عقاید حکما را میداند امروز هم در میان ما حکمت و حکیم بهردو معنی گفته میشود .

باری « سولون » یکی از حکمای بمعنی اول بوده است طبع حکیم داشته و در میان یونانی های قدیم خردمندان هفت گانه معروف بوده اند که در امور دنیا نظر صحیح داشتند و سخنها و پندهای حکیمانه میگفتند . یکی از آن خردمندان هفتگانه سولون بوده است و در بارهٔ او قصه ای نقل کرده اند که با ما مناسبت دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست اجمالاً آنرا عرض می کنم : آورده اند که وقتی سولون آمده بود بشهر ساردیس پایتخت دولت لیدی که از دولتهای واقعه در آسیای صغیر بوده است. پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت میکرد کرزوس نام داشت و بسیار متمول بود گنج ها و ذخایر بسیار داشت و بتمول خود میبالید . چون سولون مردی حکیم و معروف بود کرزوس اورا بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت او را ببرید گنجها و خزینه وذخایر مرا به بینند . بردند ودید چون برگشت کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود . سولون تحسین کرد ولی نه آنسان که کرزوس متوقع بود . پس کرزوس پرسید آیا خوشبخت تر از من کسی را

---

(۱) Solon

در عمر خود دیده‌ای ؟ سولون گفت در ولایت ما شخصی تلوس نام مرد نیکی بود و فرزندان صالح داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع از وطن خود میکرد کشته شد . من آن شخص را خوشبخت میدانم . کرزوس از بیعقلی سولون متعجب شده گفت پس از او که را خوشبخت تر از من دیدی ؟ سولون حکایت کرد از دو جوان که مادر پیری داشتند و درموقعیکه آداب مذهبی بزرگی درمعبد شهرشان بعمل میآمد پیرزن میل داشت آنجا حاضر شود قدرت نداشت که پیاده برود وسیله ای هم برای رفتن نبود یعنی چهار پا حاضر نداشتند که با ارابه ببندند و او را ببرند چون اظهار تأسف از ناتوانی خود برفتن بمعبد کرد پسرها گفتند اسب نداریم اما خود از اسب کمتر نیستیم . پس خود را بجای اسب بارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بسیار خوشدل‌شد و در معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت هارا بفرزندان او بدهد بامداد که از خواب برخاست دید هر دو پسرش مرده اند دانست دعای او مستجاب شده و فرزندانش سعادتمند بودند که بعد از این عمل بزرگ خداوند مجالشان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناهکار شوند و فورا آنهارا ببهشت برد .

حوصلهٔ کرزوس ازاین داستانها تنگ شد و گفت‌این سخنها چیست من با این همه دارائی و گنجها و جواهر از این اشخاص گمنام سعادتمند تر نیستم ؟ حکیم گفت بسعادت کسی جز پس از مرگ نمیتوان حکم کرد . من ترا از خوشبختها نشمردم برای اینکه نمیدانم درآینده بسرت چه میآید . کرزوس از این سخن رنجید و سولون را بخواری روانه کرد اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق با حکیم بود یعنی کورس مؤسس سلطنت ایران پیدا شد ولیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و

خواست زنده بسوزاند. تودهٔ هیزم فراهم کردند در آنموقع سخن سولون بیاد کرزوس آمد که گفته‌بود تا سرانجام کسی‌راندانی نمیتوان‌حکم کرد که خوشبخت‌است یانیست. پس چندین‌بار فریاد کرد «سولون!» کورس گفت به‌بینیم چه میگوید او را آوردند. پرسید چه گفتی؟ داستان‌را گفت و کورس‌عبرت گرفت وبهمین سبب ازسرخون کرزوس‌در گذشت.

این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است.

هر کس در دنیا بزرگ و نامی میشود در بارهٔ او افسانه میسازند دربارهٔ افلاطون افسانه های بسیار هست که یکی از آنها را نقل میکنم چون از حال او حکایت میکنند:

در نزدیکی آتن که محل تولد افلاطون بوده است کوهی است موسوم به هیمت که زنبور عسل و عسل آن معروف است. حکایت کرده اند که وقتیکه افلاطون کودك شیرخوار بود زنبور های کوهستان هیمت آمدند و ازعسل خود بر روی لبهای او مالیدند این قصه کنایه از شیرین بیانی افلاطون بوده است.

قصهٔ دیگری که در بارهٔ او نقل میکنند و در ادبیات اروپائیان شایع میباشد داستان خواب سقراط است که میگویند: سقراط شبی خواب دید یك مرغابی‌زیبائی که ما قومیگوئیم آمد روی‌زانوی او نشست و بزرگ شد و بال و پر خود را گشود و بآسمان پرواز کرد و در همان حال آواز خوشی میسرود روز بعد سقراط نگران تعبیر آن خواب بود پس درحالیکه از آن خواب گفتگو میکرد افلاطون وارد شد واوجوانی ناشناس‌بود. سقراط بمجرد دیدنِ اوملهم شد که ورود این جوان بمحضر او تعبیر خواب اوست.

افلاطون دوبرادر داشته است که گویا برادران مادری او بوده‌اند ویك خواهرهم داشته است اما فرزند از او ذکر نکرده‌اند چه ظاهراً زن نگرفته‌است برادرهای اورا ازاین رومیشناسیم که دررسائل خود ازآنها نام برده است یکی‌از آنها «گلاوگون(۱)» ودیگری «آدیمانتوس(۲)» نام داشتند از خواهرش پسری بدنیا آمده موسوم به اسپوزیپوس که پس از افلاطون جانشین علمی اوشده است .

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف النسب بوده . استطاعت وبضاعت مالی‌هم داشته وبشغل‌وکارهای دنیوی برای‌تحصیل‌معاش محتاج‌نبوده ومیتوانسته است اوقات‌خودرا کاملاً مصروف حکمت کند واز حسن‌اتفاق با سقراط مصادف ومعاشر شده وازتربیت‌اواستفاده کرده است .

ورودش بخدمت سقراط درسن بیست سالگی بوده وتا زمان‌شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاضه کرده است .

سقراط وکسانی‌را که باو ارادت داشتند میتوان بیك نبی واصحاب او تشبیه کرد و اگر جایز باشد میتوان گفت سقراط از جهت احوال و اخلاق و تعلیمات کمال مناسبت‌را با حضرت عیسی دارد و افلاطون و گزنفون ومریدان دیگر بمنزلهٔ حواریون او هستند چنانکه از حضرت عیسی هم جز آنچه حواریون گفته ونوشته‌اند چیزی‌نمیدانیم . درهرحال مریدهای سقراط ارادت فوق العاده باو داشتند و پس از آنکه او مورد اعتراض‌هموطنان گردید و گفتگوی محاکمه‌اش بمیان آمد کوشش‌بسیار کردند که محاکمه نشود وچون محاکمه شد نگذارند محکوم گردد وچون محکوم شد نگذارند اعدام شود .

افلاطون‌هم از کسانی است که بقدر قوه در آن موقع کوشید . آنزمان درآتن رسم بود که هیئت حاکمه پس از آنکه رأی بمقصربودن

---

(۱) Glaucon (۲) Adimante

متهم میداد انتخاب مجازات را بخود محکوم واگذار میکرد که از چند قسم یکی را اختیار کند. پس چون تکلیف انتخاب مجازات را به سقراط کردند گفت منکه خودرا گناهکار و سزاوار مجازات نمیدانم برای پیروی ازقانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی‌را قبول میکردم ولیکن چیزی ندارم ارادت کیشان باو رسانیدند که ما حاضریم هرچه لازم است بدهیم و افلاطون‌مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد اما هیئت حاکمه جزای نقدی را نپذیرفت وسقراطرا محکوم باعدام کرد ونتیجه این شد که پس از اعدام او برای‌شاگردان‌او کارمشکل گردید یعنی‌چون مقصر ومغضوب ملت ودولت ومحکوم و اعدام شده بود کسانی که از اوحمایت وبا او همراهی کرده بودند نتوانستند درآتن بمانند وهجرت کردند افلاطون یکی‌ازمهاجرین بود و این اول سفراوست جز اینکه چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن ازقلمرو آن‌دولت‌آسان بود شش‌هفت فرسخ که رفت بمحلی‌رسید که آنرا مگار(۱) میگفتندو آنجا ازتحت‌قدرت‌آتنیان خارج بود. درمگارافلاطون با جمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آنها استفاده کرد ومسافرت های دیگر پیش گرفت. آنچه میدانیم ومحقق است سفری بمصر کرده وبا کهنهٔ مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آنها را هم فرا گرفت. بعضی ازمورخین نقل کرده‌اند که بمشرق زمین و بعضی نقاط آسیا یعنی ایران وحتی‌هندوستان مسافرت کرد وآنجا ها هم استفاده های علمی نمود وبعضی میگویند بایران مسافرت نکرده ولی به فنیقیه رفته است و فنیقیه در کنار دریای مدیترانه است و همان کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است وچون آن زمان جزء ممالك ایران بوده ظن غالب اینست که افلاطون آنجا بحکمای ایرانی

---

۱ - Mégare

برخورده وشاید بهمین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد مسافرتهای دیگرهم کرده است که ازجمله آنچه شاید اهمیتش بیشتر است این است که عرض میکنم :

عوام وقتی که اسم افلاطون را میشنوند ذهنشان بطبیب میرود و حتی مولانا جلال‌الدین او را با جالینوس در یك ردیف قرار داده (ای تو افلاطون و جالینوس ما) ولی میدانیم که او حکیم بوده است البته همه معلومات زمان را داشت ولیکن وجههٔ نظر خود را در حکمت بیشتر سیاست قرار داده بود بنابراینکه شاگرد سقراط بود که او هم طبیعیات و ریاضیات را کنار گذاشته ومتوجه باخلاقیات وسیاسیات بوده است ، موجبات این امر را هم ازین پس بیان خواهم کرد که چرا بزرگترین حکمای یونان بیشتر متوجه باخلاق و سیاست بودند. باری افلاطون عقاید مخصوصی درامور سیاسی و کیفیت ادارهٔ مملکت داشت که مجال وموقع بیان آن نیست همینقدر عرض میکنم در عقاید خود بسیار راسخ بوده واین عجب نیست زیرا البته حکیم واقعی سرسری عقایدی اختیار نمیکند بنابراین افلاطون جدا معتقد بوده است باینکه مملکت باید بترتیبی که او در نظر داشت اداره شود و بسیار مایل بود اصول خود را بموقع عمل بگذارد یا لا اقل بمحك تجربه بزند . چون در آتن این مقصود پیشرفت نداشت نظر بجزیرهٔ سیسیل انداخت که از بزرگترین جزایر اروپاست وعربها آنرا صقلیه میگویند ووقتی تحت تصرف مسلمین هم آمده است . درجزیرهٔ صقلیه پادشاهی بود که اظهار رغبت بتعلیمات افلاطون کرده باینواسطه فیلسوف آتن امیدوار شده بود که بتواند اصول سیاست خودرا بمساعدت آن پادشاه عملی کند پس به صقلیه نزد آن پادشاه رفت که معروف به «دنوس» (۱) پیرمیباشدزیرا که پسرش نیز «دنوس»

---

۱ - Denys

نام داشته و اورا دنوس جوان میگویند اتفاقاً برعکس انتظار افلاطون دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود چیزی نگذشت که میانهٔ آن ها بهم خورد و حتی دنوس میخواست افلاطون را بکشد ، خواهر زاده‌ای داشت که مرید افلاطون بود و او را محترم می شمرد او مساعدت ها کرد و مساعی بکار برد عاقبت مصالحه شد باینکه افلاطون را باسیری بفروشند دوستان دیگر افلاطون اورا خریدند و فدیه داده آزادش کردند و بآتن بر گشت . چندی بعد دنوس پیر مرد و پسرش بسلطنت رسید و او نیز اظهار رغبت بملاقات افلاطون کرد ، حکیم از غایت اشتیاقی که برای عمل بتعلیمات خود داشت با وجود تجربهٔ تلخی که کرده بود باز بهصقلیه رفت این دفعه نتیجهٔ مسافرتش ببدی سفر اول نشد ولی آرزویش برنیامد و بر گشت یك بار دیگر هم این سفر را کرد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود سرانجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقةً عملی هم نبود و باعقاید و احوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت .

بهر حال پس از این مسافرت ها یا در خلال آنها تقریباً در ٤۲ یا در ٤۳ سالگی بنای افلاطون براین شد که مدرسی تأسیس کند باغی داشت بیرون شهر آتن آنرا برای این کار تخصیص داد بتمام معنی یعنی تاخود زنده بود درآن دانشگاه تدریس میکرد و پس از او هم آن باغ مخصوص شد بمجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود مدرس افلاطون و سپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و میدانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی میگویند .

این مجمع علمی یعنی آکادمی تقریباً هشتصد سال دائر بود تااین که یکی ازامپراطورهای روم موسوم به ژوستینین نظر بمخالفتی که بافلاسفه پیدا کرد بعقیدهٔ خود بنابر مصالح سیاسی محافل و مجامع ادبی و علمی را

بست و آکادمی تعطیل شد و بعضی از فیلسوفان آکادمی بایران آمدندو این در زمان انوشیروان بود. طبیعی است که وجود حکیم بزرگواری مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند آکادمی‌را محل توجه یونانیها که مردمانی متجسس و دانش طلب بودند ساخته‌وبسیاری از جوانهای یونانی به آکادمی حاضر شده استفاضه میکردند حتی بعضی اوقات زنها هم میرفتند ولی چون یونان آنروز مانند امروز نبود که زنها و مرد ها با هم معاشرت داشته باشند و در هر مجمع و محفلی با هم وارد شوند زنهای با ذوق که میخواستند از محضر افلاطون استفاده کنند لباس مردانه میپوشیدند.

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون ارسطو به آکادمی وارد شد و او درآن موقع جوانی بود هفده یا هیجده ساله وتا زمان وفات‌افلاطون از مرید های او و از اعضاء آکادمی بود و استفاده کامل کرد.

در بارهٔ ارسطو وافلاطون از اختلافاتیکه میان آنها بود گفتگوبسیار ومبالغاتی دراین باب کرده اند تقریباً مثل اینکه‌افلاطون به ارسطورشك برده یا ارسطو با استاد خود ضدیت کرده است ولی حقیقت چنین نیست. ارسطو همواره کمال احترام را نسبت به افلاطون رعایت نموده وافلاطون هم همیشه باو محبت داشته است چنانکه «عقل حوزهٔ علمیه» باو لقب داده بود البته‌اختلاف نظرهائی میان‌آنها هست که درکتب ارسطو دیده‌میشود و میدانیم ولی چنان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به‌افلاطون حق ناشناس یا افلاطون نسبت به ارسطو بی‌مهر بوده است. باری‌افلاطون ۸۱ سال با اشتغال بحکمت بوقر و متانت و احترام زندگی کرده آوازهٔ شهرت او مستغنی از بیان است، فکور و دائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی بوده است حتی درمدت عمر بالااقل

در قسمتی ازعمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقهٔ خنده از او ندیده و در سال ۳٤۷ پیش از میلاد در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت .

مجلس دوم

افلاطون درتمام مدت عمر جزاوقاتی که بصقلیه مسافرت کرده همواره بتفکر و تعلم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد بنابر این مدت اشتغالش باین کار پنجاه سال بوده است وچون مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تأسیس نموده مدت اشتغالش بتعلیم هم در حدود چهل سال میشود .

پس آثار افلاطون یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است .

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم همینقدر میدانیم که مدرس آکادمی محل رفت وآمد مردمان دانشمند و اهل ذوق از مرد و زن بوده است هرچند نوشته اند درآن مدرس جا برای بیش از ۲۸ نفر نبود و معروف است که بالای سر در باغ آکادمی نوشته شده بودهر کس هندسه نمیداند واردنشودولیکن این اخطار برسبیل توصیه بوده است چون گفتگوهائیکه درآکادمی میشدمباحثهٔ جدی و فهم آنها محتاج بمقدمات علمی ومخصوصاً ریاضیات بود و گرنه همه کس بآزادی بمدرس وارد میشد .

ضمناً بنظر میرسد که تعلیم و تدریس افلاطون بصورت تقریر و بیان مرتب مطول و تعلیم احکام حتمی و جزمی نبوده است و بیشتر صورت مباحثه و مناظره داشته است در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی بوده

که اصحاب درآنجا باتفاق استاد در امور علمی بحث وفحص میکرده‌اند و در تحقیق ازآثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهد شد.

بعضی گفته اند افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس میکرده است یکی علنی و عمومی و یکی خصوصی و محرمانه ولیکن با ن سخن اطمینان نیست وبعضی‌از محققین اظهار عقیده کرده اند که شهامت وشجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد خاصه اینکه او اشاعهٔ حقیقت را وظیفهٔ وجدانی میدانست چنانکه در جائی از قول سقراط میفرماید هیچ کس حق نداردراضی شود که درگمراهی ونادانی بماند و نیز کسی‌نباید حقیقت را پنهان کند.

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم بآثار قلمی او می پردازیم.

مقدمةً عرض کنم که پیش از افلاطون دانشمندان چند در یونان بوده اند که بعضی از ایشان نامی میباشند و افلاطون ازآنها و مخصوصا از تحریراتشان استفاده کرده است اما از آثار آنها تقریباً هیچ نمانده است فقط از هفت هشت نفر بعضی کلمات در ضمن کتابهای نویسندگانی که بعد از ایشان بوده اند منقول است این کلمات که قسمتی از آنهاشعر است بقدری کم و غیر وافی است که میتوان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانشمند این حسن اتفاق و برای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار اوتماما باقی مانده بلکه بقول یکی ازفضلای اروپا قدری هم بیش از تمام آثاراو دردست استواین سخن ناشی ازآنست که مقداری ازنوشته‌هائی که‌باسم افلاطون‌قلمدادشده بعقیدهٔ محققین ازاو نیست دیگران‌نوشته اند یابقصد تقلید او یاخواسته اند بنام‌او بنویسند یا باشتباه باو منسوب‌شده است.

نوشته هائیکه باسم افلاطون است عبارت است ازچهل و یك رساله یا کتاب کوچك و بزرگ و یك مجموعهٔ تعریفات وهیجده نامه که باشخاص مختلف نوشته شده است .

در باب اینکه کدام یك از این آثار اصیل است و کدام منتسب به افلاطون میباشد میان فضلا اختلاف بسیار دیده میشود و مانند همه امور در این باب هم افراط و تفریط کرده اند نسبت باکثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر بعضی همه را اصیل دانسته اند بالاخره از نتیجهٔ زحمات و تحقیقات بسیار که فضلای اروپا بعمل آورده و مبانی دقیق برای تشخیص مطلب اختیار کرده اند امروز اختلاف بسیار کم شده و میتوان گفت تقریباً اتفاق حاصل است .

نتیجه اینکه مجموعهٔ تعریفات یقین است که از افلاطون نیست در باب نامه ها هم شك و شبههٔ قوی است پنج نامه از هیجده نامه محققاً از افلاطون نبوده سیزده نامهٔ دیگر هم اکثر محل تردید میباشند وفقط بعضی از آنها را میتوان گفت قریب به یقین است که از افلاطون است و بقیه خواه از او باشد خواه نباشد چندان محل اعتنا نیست .

اما رسالات که گفتیم چهل و یك فقره است شش فقره از آنها قطعاً مجعول است درباب شش فقرهٔ دیگر هم ظن قوی میرود که از افلاطون نباشد یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست باقی میماند بیست و نه فقره که نسبت ببعضی مقطوع است و نسبت ببعضی قریب بیقین است که از قلم اوست .

بحث در اینکه اصیل یا مجعول بودن این رساله ها چگونه تشخیص شده است طولانی است اجمالاً عرض میکنم فضلا و محققین نظر میکنند اولاً باینکه چون شاگردها و پیروان افلاطون که معتبرتر از همه ارسطوست از اکثر آن رساله ها اسم برده اشاراتی که نسبت بآنها و مندرجات آنها

نموده اند با آنچه در دست داریم مطابق است یانه از این گذشته نظر در عبارت و شیوهٔ بیـان میکنند و البته هر کس ذوق سلیم دارد و انس تام بکلمات کسی پیدا میکند غالباً بخوبی تشخیص میدهد که فلان کلام ازاو هست یانیست مخصوصاً در مورد کسانی که سخن ایشان امتیاز وپایهٔ بلند دارد چنانکه از صاحبان ذوق سلیم آنها که در شعر فردوسی یاسعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند بسا هست کـه کلام ایشان را بخوبی تشخیص میدهند برهمین قیاس فضلائی که درکلمات وتحریرات حکمای یونان تتبع میکنند یك اندازه برتشخیص آنها توانا میشوند دلائل وآثار وقرائن تاریخی وعلمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است بالجمله پس ازتتبع وتفحص وتحقیقات چند صد ساله چنانکه گفتیم امروزتقریبا باطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب و چند نامه از افلاطون در دست داریم .

در باب نامه ها حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است رساله ها و کتابهای اوست که از شاهکار های بی نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است . این رساله ها و کتابها با آنکه همه نفیس است همه بیك اندازه و یك نوع ودریکدرجه ازاهمیت نیست رساله‌ها هست که ازبیست سی صفحه ازصفحه های کتابهای معمولی بیشتر نمیشود ورساله ها هست که اگر ترجمه شود چهارصد یا نصدصفحه میشود وبسیاری از آنها میانهٔ این دو قسم است .

یکی از خصایص رساله‌های افلاطون اینست که جزیکی از آنها همه بصورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و آن مکالمات بعضی مستقیم است وبعضی نقل وروایت است. مقصودم ازمکالمهٔ مستقیم آنست که درست مانند تآترهائی است که ملاحظه نموده اید کـه یکی سخنی میگوید یا

سؤالی میکند ودیگری جواب میدهد و ازنقل و روایت مقصودم اینست که یك نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت میکند که درفلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم و او چنین و چنان گفت یا نقل میکند که فلان به‌بهمان‌چنان گفت‌وبهمان‌چنین‌جواب داد. دررسالاتی که ضمیمهٔاین‌مجالس است‌ازهمهٔاین‌اقسام‌نمونه‌ای‌درآنجاهست. آن‌تنهارساله که اصلاً مکالمه‌نیست‌خطابهٔدفاعیهٔسقراط است‌و‌نمونه‌ای‌ازمکالمات‌مستقیم‌رسالهٔ اقریطون‌ورسالهٔ اوتوفرون‌است‌ونمونهٔ روایت‌مکالمه رسالهٔفیدون میباشد.

درهمه این کتابهای مکالمات یکی از اصحاب گفتگو سقراط است وغالباً او مهمترین شخص میباشد و فقط یك استثنا دارد یعنی یك کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم به **نوامیس** یعنی قوانین میباشد ومفصل‌ترین کتابهای‌اوست ضمناً متذکر میشویم که ظاهراً این کتاب بحالت مسوده مانده یعنی افلاطون مجال نکرده و عمرش وفا ننموده است که در آن مراجعه کرده حك و اصلاحاتی که ازحیث تحریر وانشاء وتنظیم‌مطالب لازم بوده بنمایدونیز ازکتابهای مزبور یکی هست که ناتمام مانده است و آن کتاب‌موسوم به کریتیاس‌میباشدوازدو کتاب‌دیگرهم‌اسم‌برده ووعده داده است که گویا اصلاً ننوشته است زیرا هیچکس ازآنها نشان نداده ودیده نشده است.

بمناسبت اینکه این کتابها همه گفتگو و مکالمه میان یك یاچند نفراست بیشتر آنها باسم‌یکی‌ازاصحاب گفتگوموسوم است‌مثلاً رساله‌ای که اقریطون نامیده شده بمناسبت آنست که سقراط در زندان با دوست خود اقریطون گفتگو میکند ورسالهٔ فیدون ازآن سبب باین اسم‌نامیده شده که فیدون یکی ازحاضران در زندان سقراط است در روز آخرعمر او که آن مکالمات درخصوص بقای نفس با سقراط واقع میشود و فیدون

آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل میکنند ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیفها هم از افلاطون هست که بغیر از این وجه بنامی خوانده شده است مانند همان کتاب نوامیس که سابقاً اسم بردیم وهمچنین یکی از تصنیفهای دیگرش که شاید بتوان گفت مهمترین آنهاست و موسوم بکتاب **سیاست** میباشد و یکی دیگر ازتصنیفهای مهمّاومعروف به **مهمانی** است بمناسبت اینکه مذاکرات درمهمانی واقع میشود که یکی از دوستان سقراط از رفقای خود کرده است دو رسالهٔ دیگرهم دارد که باسمی غیر از نام اشخاص موسوم میباشد از این گذشته آن کتابهاهم که بنام اشخاص است اسم بدلی دیگر نیز دارد مانند اینکه رسالهٔ اتوفرون اسم دیگرش دینداری است وفیدون اسم دیگرش «درنفس» است وبرهمین قیاس ولیکن این نامهای بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تسمیه هائی است که شاگردان او و پیروان او بمناسبت وضع کرده اند .

در تصنیفهای افلاطون قدما تقسیماتی هم قائل شده بودند چنانکه یك تقسیم رباعی داشته‌است ویك تقسیم ثلاثی باین معنی که بعضی‌هرچهار کتاب از آن تصنیفها را بمناسباتی یکدوره کرده وکلیهٔ آثار افلاطون را به نه دوره درآورده بودندبعضی‌هم‌بمناسبات‌دیگرهرسه کتاب را یکدوره قرارداده بودند ولیکن‌این تقسیمات میزان ومبنای صحیحی‌ندارد وامروز مورد توجه نیست وآنچه بیشترمحل نظراست اینست که هریك ازاین کتابها درچه موقع وچه تاریخ نوشته شده‌است ولیکن‌متأسفانه برای تعیین این مواقع و تواریخ معلومات صحیح در دست نیست و باز باید بحدس و قیاس پرداخت وعقیدهٔ جزمی اتخاذ کردن بسیار دشوار است . نسبت ببعضی ازرسالات مانند خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط ورسالهٔ اقریطون میتوان معتقد شد که از نوشته های اولی او باشند یعنی زمانی که درمکار بوده یا تازه از

آنجا بآتن برگشته و در هرحال مدت مدیدی اززمان کشته شدن سقراط نگذشته بوده است. تصنیفهائی که از جهت مطالب فلسفی و همچنین از حیث عبارت وصنعت شاهکارهای او محسوب میشوند مانند کتاب سیاست و فیدون و مهمانی وغیر آن متعلق به پس از این دوره واز زمانیست که افلاطون هنوز به پیری نرسیده ولیکن فکر او درعین نشاط وشادابی پختگی کامل یافته است بعضی از کتابها هم قریب بیقین است که در پیری نوشته شده مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیداست که نتوانسته است مراجعهٔ آخری را در آن بنماید و کتاب کریتیاس که نا تمام است و بنابراین باید متعلق به آخر عمر او باشد ونسبت ببعضی از رساله ها که این گونه قرائن در دست نیست ممکن نیست که تعیین زمان شود . بعضی ازمورخین نوشته اند افلاطون همانوقت که در خدمت سقراط استفاضه میکرد بتصنیف رسالات نیز میپرداخت و وقتی سقراط یك رسالهٔ او را دیده وخوانده و گفته بود این جوان چه سخن ها بمن نسبت میدهد !

اصحاب گفتگو و مکالمه که در کتابهای افلاطون دیده می شوند اکثر اشخاص واقعی میباشند و افلاطون آنها را جعل نکرده است بعضی از آنها مردمان معروفند مانند الکبیادس که از رجال سیاسی تاریخی یونان است وبرمانیدس (۱) که از بزرگان حکمای متقدم است وپروتاگوراس (۲) و گورجیاس (۳) وهی پیاس (٤) که از دانشمندان و حکمای سوفسطائی بوده اند بعضی از آنها هم کمتر معروفند و لیکن می شناسیم و میدانیم که وجود داشته اند بعضی هم برادران وخویسان خود افلاطون میباشند اما این که این مکالمه ها درحقیقت واقع شده یا نشده است محل تأمل است هیچکدام از آنها یقیناً درست آنقسم که افلاطون نقل کرده واقع نشده ولیکن شاید بی چیزی

Hippias - ٤   Gorgias - ٣   Protagoras - ٢   Parménide - ١

هم نبوده است بعضی را هم ظن قوی میرود که افلاطون تماماً ساخته باشد و اینقدر مسلم است که دراین نوشته ها قیدی برعایت تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است.

ممکن است این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیفهای خودرا بصورت مکالمه درآورده واین سؤال یقینا بذهن می آید اگر بیاد بیاوریم که ظاهراً آن حکیم اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است پس از افلاطون اشخاص چند بتقلید او کتابهائی بصورت مکالمه نوشته اند چه از نویسندگان یونان و روم و چه از متأخرین ولیکن پیش از افلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتاب های خود داده باشد.

ظاهراً جواب این سئوال اینست که افلاطون با آنکه آثار قلمی بسیار دارد معتقد بکتاب نبوده یعنی کتاب را وافی بتعلیم نمیدانسته است و گمان میرود که این عقیده را مانند بسیاری از معتقداتش از استادخود سقراط دریافته باشد زیرا کتاب چیزی است جامد و بیجان که محتویات خود را نمیتواند توضیح کند و بامقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید واز این روسوء تفاهم بسیار ممکن است دست دهد و فایدهٔ خواندن کتاب کم باشد بنابر این تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده آنهم نه بنحو تدریس و نطق و خطابه بلکه بصورت مباحثه و مجادله چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره بجهل خویش اقرار میکرد و از روی راستی یا بنابر مصلحت همیشه میگفت من حقیقت را نمیدانم و بوسیلهٔ مباحثه با اشخاص میخواهم آنرا کشف کنم و تحصیل علم نمایم من علم و هنری ندارم فقط هنر من اینست که مانند مادرم فن قابلگی میدانم جز اینکه مادرم زنها را در وضع حمل مدد میکرد و من عقل ها و ذهن ها را مدد میکنم که زاینده شوند یعنی علمی که در نهاد ایشان

هست پیدا شود و بآن متنبه گردند و این سخن از اینجا ناشی است که عقیدهٔ سقراط این بوده یاشاید عقیدهٔ خود افلاطون است که علم را هیچ کس اگر هم داشته باشد بدیگری نمیتواند اعطا کند بلکه حقایق همه در ذخیرهٔ خاطر همه کس هست جز اینکه بحال کمون است وهمه کس علم را درحیات قبل تحصیل نموده ودراین زندگانی ازآن غفلت وفراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است وکار معلم اینست که متعلم را متوجه و متذکر سازد تااو علمی را که در ضمیرش نهفته و از اوغایب است بیاد آورد و حاضر سازد و این معنی در موارد چند از کتابهای افلاطون برمیآید ومخصوصاً دریکیازآنها که موسوم به منن(۱) میباشد تصریح و عملا ثابت میشود که سقراط یکی از بنده های زر خرید منن مصاحب خود را که هیچ درس نخوانده و عامی و امّی صرف است طلبیده باندك سؤال و جوابی با اوچند قضیه از قضایای هندسی را بزبان اوجاری میسازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم ها محرومند زیراخواه عقیدهٔ افلاطونوسقراطبر اینکهجهل غفلتوفراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد این طریقهٔ تعلیم که معلم علم را بمتعلم القاء و تحمیل نکند بلکه بگفتگو و مباحثه و سؤال و جواب لااقل برحسب ظاهر چنین وانمود نماید که متعلم خود بحقیقت پی برده وآنرا کشف میکندبهترین طریق است وباین روش متعلمحقایق را هم بهتر درك میکند و هم بهتربخاطر می سپارد. باری از مطلب دور نشویم گفتگو در این بود که نظر باین عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است و تعلیم کتبی موافق دلخواه نتیجه نمیدهد افلاطون تحریرات خود را بصورت مکالمه در آورده است که

---

۱ - Le Ménon

بتعلیم شفاهی نزدیکتر و شبیه باشد و اگر در بعضی از تصنیفهای افلاطون گاهی دیده میشود که مباحثه وسؤال و جواب زیاده ازحد لزوم طولانی است و مکررات دارد ازاین بابت است. گذشته ازاینکه باید بخاطر داشت که اگر ما امروز بعضی ازمطالب را بدون این تکرار واصرار درمییابیم و فهم می کنیم بواسطهٔ استعدادی است کـه در نتیجهٔ زحمات دانشمندان پیشین برای ما حاصل شده آن بیچاره ها مرارت کشیده و خون دل خورده اند تامطالبی راکه امروز بنظر ما بدیهی است یـا فهم آنها اشکال ندارد در اذهان راسخ نموده اند و یکی از فواید بزرگی کـه از مطالعهٔ کتابهـای افلاطون و بعضی دانشمندان دیگر برای اشخاص صاحبنظر حامل میشود همین توجه است باین معنی که آن زمانها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینك بچه پایه رسیده است.

اکنون خوبست قدری هم در کیفیت معنوی کتابهای افلاطون وارد شویم. آثاراین حکیم بزرگوار دوجنبه دارد، جنبهٔ ادبی وجنبهٔفلسفی. جنبهٔ فلسفی آن را بهتر آنست که بموقع بیان حکمت وفلسفهٔ او محول نمائیم و در این جلسه قدری از جنبهٔ ادبی گفتگو کنیم زیرا نوشته هـای افلاطون در زبـان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت و محسنات کلام دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثری دیگری درآن زبان دارای این مقام نباشد. البته میدانید که افلاطون را استاد حکمت اشراق میخوانند وحکمت اشراق سرچشمه اش ذوق‌وشور عشق است‌باین واسطه نوشته های افلاطون در عین اینکه نثر است بهترین اشعار است وباآنکه همواره دم از عقل و علم میزنند در واقع عشق و ذوق را افاضه میکندوچه بجا و متناسب افتاده است این قطعهٔ مولوی معنوی که میفرماید:

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای دوای جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون افلاطون خداوند ذوق است یاد او بی اختیار انسانرا بعالم جذبه میکشاند ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مقتضای حال خارج نشویم سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است برای اینکه اگر خواستید بمطالعهٔ آنها بپردازید از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم برای شما صرفه جوئی شود.

سابقاً عرض کردم که آنچه افلاطون میگوید همه را باستاد خود سقراط نسبت میدهد و باین واسطه خالی از اشکال نیست که دریابیم واقعاً کدام یك از این افکار از سقراط وچه اندازه از خود افلاطون است هرچند این تشخیص بنظر اینجانب اینقدر ها اهمیت ندارد و باز بقول مولانا :

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن

وقتیکه دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند که آثار وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند ما چه اصرار داریم که آنهارا از هم جدا کنیم.

جان گرگ و جان سگ از هم جداست متحد جانهای مردان خداست

پس برای اینکه ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم گوئیم محققین را عقیده اینست که آنچه از افکار افلاطون در جوانی نوشته شده بیشتر میتوان بسقراط منتسب نمود و هر چه سن افلاطون بالا رفته و از عهد سقراط دور شده افکار شخصی او غلبه کرده است و هرچند در هر موقع و بهر مناسبت که پیش میآید بوجهی و عنوانی جلالت قدر و علوّ مقام سقراط را خاطر نشان میکند ولیکن چنین مینماید که دراوایل امر غالب چیزهائی که نوشته بقصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع بآن

بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت های سوء که باوداده بودندچه اندازه ناشی از نادانی و اشتباه و غرض و حسد بوده و همشهریان سقراط چه‌جنایت‌بزرگ مرتکب‌شده اند که چنان‌مردی را بمحاکمه کشانیدند و بهلاکت رسانیدند .

سابقا مکالمات افلاطون را تشبیه به تآتر کردیم این تشبیه در بعضی از کتابهای او از حیث صورت و معنی‌کاملاً بجاست یعنی خواندن آنها در شخص درست تأثیر خواندن تآتر میکند مثل اینست که قصه میخواند زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی میشوند کیفیات مجلس معلوم میگردد وقایع روی میدهد اصحاب مجلس رفت و آمد میکنند قهر و آشتی دارند گفتگو ها بتناسب مزاج و اخلاق اشخاص است و هر یك از آنها موافق طبع و خوی خود سخن میگوید گاهی قصه و افسانه گفته میشود زمانی خطابه ایراد میکنند حقیقت و مجاز و تشبیه و استعاره بکار میرود ولیکن رویهمرفته مباحثه ومجادله غلبه دارد گاهی اوقات اصحاب مباحثه حرارت‌وعصبانیت‌اظهارمیکنند اماطمأنینه‌و آرامی‌سقراط‌بالاخره آنهارا بجای خود می‌نشاند البته همه کتابها دارای همهٔ این خصایص‌نیست آنها که درجوانی وزمان شادابی و نشاط فکر نوشته شده زیباتر ودلنشین‌تر است وهرچه رو به پیری میرود مذاکرات و مباحثات عالمانه‌تر وخشك‌تر میگردد تاآنجا که آثار اخیرتنها بصورت مکالمه است ولی درواقع‌تحقیق وبیان است وشوخ وشنگی‌های اوایل‌را ندارد بعضی از آنها شیوهٔ استهزا و فن قابلگی معنوی سقراط را تمثیل میکند مکالمات اوایل غالبا فقط مباحثه وتفحص از امر وطرح مسئله است اما جواب مسئله گفته نمیشود و نتیجه بدست نمیآید و مکالمات اواخر اظهار عقیده وتعلیم احکام است .

وجه مناسبت دیگر که میان آثار افلاطون و تآتر هست اینست که البته

میدانید که تآتر اساساً برای انتقاد از احوال مردم است و یکی از بهترین وسایل برای تنبّه مستعدان میباشد بسیاری از رساله های افلاطون بهمین مقصود نوشته شده وهمین خاصیت‌را داشته است جزاینکه تآترهای حقیقی برای انتقاد ازاخلاق وعادات است ورساله‌های افلاطون برای‌تنبه بحقائق علمی وحکمتی و اخلاقی است و حکمت سقراط را باین دو کلمه خلاصه کرده‌اند: شیوهٔ استهزا و فن قابلگی. استهزای سقراطی باین وجه بود که چون غالب مردم را گمراه و احوال و افکار آنهارا بر خطا میدید در پی آن بود که برخطا های خود آگاهشان نماید اما اینکار را مستقیماً و بصورت وعظ و خطابه و پند و اندرز نمیکرد بلکه بمباحثه و مناظره میپرداخت و غالباً خود را بنادانی میزد در ظاهر سخن بجد میگفت ولی در باطن دست میانداخت و بهانه‌اش این بود که میخواهد از طرف مقابل کسب علم نماید ولی کم کم و بدون اینکه محسوس باشد آنطرف خود را گرفتار تناقض گوئی وحیرانی و سرگردانی میدید و بفساد رأی و عقیده خود پی میبرد معنی قابلگی سقراط راهم که پیش بیان کردیم این شیوه را افلاطون بخوبی‌فرا گرفته و دربعضی از رساله‌های خود ببهترین وجهی تمثیل میکند در بسیاری از آن رساله‌ها پیداست که مباحثهٔ علمی و فلسفی بهانه است و در باطن نظر انتقاد وعیب جوئی در عقاید مردم دارد جز اینکه بهمین نظر اشارات و کنایاتی درآنهاست که امروز چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور و بیخبریم نمیتوانیم بدرستی معنی آنهارا بفهمیم در هرحال مجموع نوشته‌های افلاطون را بیك تآتر یا یك رمان تشبیه میتوان کرد جامع محسنات و آرایشهای صوری ومعنوی و اثری است ادیبانه وشاعرانه و عاشقانه وعارفانه و حکیمانه که هم روح را لذت می‌بخشد وهم نفس‌را ترقی‌میدهد وهم فکر‌را پخته مینماید البته

همه افکار و عقاید او مصدّق نیست اما همه قابل تأمل و تعمق و تفکر است. نوشته‌های افلاطون از زمرهٔ آثاری است که خواندن آنها اگر هم فایده مستقیم نبخشد فکر انسانرا متنبه میسازد و این نوع نوشته‌ها بهترین اقسام آثار است. چند دقیقه قبل عرض میکردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند وعقیدهٔ بسیار صحیحی است که آنچه آموزگار بآموزنده تعلیم میکند این قدرها اهمیت ندارد معلم خوب آنست که متعلم را براهی بیندازد که اوخود بتواند کشف حقایق کند در بارهٔ آثار کتبی خوب نیز همین سخن را میتوان گفت یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی بخواننده بیاموزد بلکه آنست که فکر خواننده را بیدار ومتنبه کند وچون فکر بکار افتاد بسا حقایق را خود کشف مینماید. نوشته هائی که این خاصیت را داشته باشد فراوان نیست آثار افلاطون این خاصیت را بکمال دارد ومخصوصا از اینجهت گرانبهاست.

گمان میکنم بقدر کفایت اطلاعاتی را که دربارهٔ آثار افلاطون لازم بود بیان کردم وموقع آن رسیده‌است که وارد شویم در اینکه در این کتابها چه مطالبی هست وفلسفهٔ افلاطون وتعلیمات او ازچه قرار است ولیکن وقت گذشته واین مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلسهٔ دیگر محول کنیم همین قدر برای تکمیل مرام عرض میکنم اطلاعاتی که من بسمع آقایان رسانیدم و آنچه بعد اگر موفق بشوم خواهم رسانید همه از منابع اروپائی یا مأخوذ از کتابهای خود افلاطون است اگر میخواهید بدانید محققین مادربارهٔ افلاطون چه گفته‌اند متأسفانه باید عرض کنم دانشمندان از آن حکیم تقریباً بیخبرند البته کلیات احوال افلاطون و فلسفهٔ اورا میدانند ومیگویند اما نه چنانکه درخور مقام اوست. اولاً در امور تاریخی اشتباه وغلط بسیار دارند و پیداست که اطلاعشان از تاریخ یونان ومردان

یونانی بسیار ناقص و مخدوش و بی‌مأخذ بوده‌است. ثانیاً درفلسفهٔ افلاطون پیداست که آگاهی ایشان بواسطهٔ منقولات دیگران است با آنکه از رسالات افلاطون اسم میبرند و بعضی از آنهارا میگویند بعربی نقل شده است ولیکن آثاری پیدا نیست که شناسائی درستی از آن کتابها داشته باشند آنچه هم بعربی‌نقل‌شده باقی نمانده‌است ونمیدانم علت این‌بی‌التفاتی حکمای ما نسبت بافلاطون چه بوده است آنچه حدس میزنم اینست که ازکتابهای یونانی کمترچیزی مستقیماً بفضلای مارسیده ومعلومات‌ایشان نسبت بیونان و یونانیان وحکمت و فلسفهٔ یونان بتوسط ترجمه هائی بوده که بزبان سریانی و عبرانی شده بوده است ومترجمین چنانکه بایدوشاید حق ترجمه را ادا نکرده بودند و مخصوصاً نسبت بذوقیات یونان و لطائف شعری و عبارتی توجه نداشته یا معرفتشان بزبان یونانی بدرجه‌ای نبوده است که آن لطائف و محسنات را درك کنند و یا اختلاف مذاق و مشرب سبب شده‌است که باین امورتوجه نکرده‌اند وشاید که شیفتگی‌فوق‌العادهٔ شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا نسبت بارسطو نیز دراین باب بی‌مدخلیت نبوده که‌افلاطون را تحت‌الشعاع ارسطوقرارداده تا آنجا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود میفرماید اگرمعلومات افلاطون اینست که بما رسیده بضاعتش درعلم مزجاة بوده است.

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتب ارسطو در قشر حکمت و فلسفه بدست میآید خیلی بیش‌ازکتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم وتدوین نموده است اما مطالعهٔ کتب افلاطون گذشته از لذتی که ازجنبهٔ ادبی و ذوقی عاید میکندهر گاه بنظر عمیق‌دیده شودمعلوم میکند که‌مایهٔ حکمت و فلسفه خواه ازارسطو وخواه ازحکمای دیگرهمه ازافلاطون و بواسطهٔ افلاطون از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانشمندان ما کتاب های

افلاطون یا ترجمه های صحیح بلیغ از آن در دست میداشتند چنانکه باید و شاید قدر آنهارا میدانستند . این است آنچه من تا کنون استنباط کرده ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگر هم بدست بدهد و حقیقت بنحو دیگر ظاهر گردد. فعلاً برای آگهی از احوال وتعلیمات افلاطون آنچه من دیده‌ام مراجعه بمنابع ومآخذ خودمان بیحاصل‌است و برای درك حقیقت مقام افلاطون باید بکتاب های اروپائیان متوسل شد و بهتر ازهمه مطالعهٔ آثارخود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی‌دارد هم تأثیرات اخلاقی وعلمی ومن امید ندارم که ازعهده ادای حق او برآیم. درجلسات آینده همینقدر باندازهٔ توانائی خود مفتاحی بدست خواهم داد که بعدها چون بکتابهای افلاطون مراجعه فرمائید آنچه باید درك کنید بذوق و فهم خود بهتر و بیشتر از آنچه من بتوانم بیان کنم دریابید .

***

آنچه از کتابهای افلاطون که امروزه اصیل بودن آنها مقطوع یاقریب بیقین است فهرست میکنیم بترتیب تاریخی که برای آنها میتوان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی‌است :

اسم اصلی	اسم بدلی
خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط(۱)	
اقریطون	تکلیف
اوطوفرون	دینداری
هی پیاس اول	زیبا
الکبیادس اول	حقیقت انسان
هی پیاس دوم	دروغ
خرمیدس	خردمندی

Charmidès - ۲ Apologie de socrate - ۱

لاخیس (۱)	دلاوری
لوسیس (۲)	دوستی
پروتاگوراس	سوفسطائیان
گورگیاس	فن خطابه
مینن	فضیلت
فیدون	نفس
مهمانی	عشق
فدروس (۳)	زیبائی
ایون (٤)	شعر
منکسینوس (۵)	خطابهٔ رثائیه
اوطوذیموس (٦)	مرد جدلی
کراتولس (۷)	خواص اسامی
سیاست	عدالت
برمانیدس	صور (مُثل)
طئی تیتوس (۸)	علم
سوفسطائی (۹)	وجود
مرد سیاسی (۱۰)	پادشاهی
فیلبوس (۱۱)	لذت
طیماوس (۱۲)	طبیعت
کریتیاس	اتلانتیدا
نوامیس	قانونگزاری
اپینومیس (۱۳)	حکیم - یا گفتگوی شبانه

۱ - Le Lachès ۲ - Le Lysis ۳ - Le Phèdre ٤ - L'Ion ۵ - Le Ménéxène
٦ - L' Euthydème ۷ - Le Cratyle ۸ - Le Théétète ۹ - Le Sophiste
۱۰ - Le Politique ۱۱ - Le Philèbe ۱۲ - Le Timée ۱۳ - L' Epinomis

مجلس سوم

کسانیکه دراحوال وافکار مردم تصرف میکنند برای اینکه مقام و تأثیر وجودشان بدرستی دانسته شود باید معلوم کرد که پیش از آنها احوال چگونه بوده و آنها چه کرده اند از اینرو پیش از آنکه بفلسفه و محتویات کتابهای افلاطون بپردازیم ناچاریم بدانیم مردمی که افلاطون از ایشان بوده و او برای ایشان کار کرده چه فکر و عقیده داشته اند و معلومات و اخلاقشان چگونه بوده است .

چنانکه پیش از این گفتیم افلاطون از شهر آتن و از مردم یونان بود و یونانیان خصایصی داشتند که هر کس از آنها آگاه نباشد بقیاس نمیتواند دریابد .

یونان شبه جزیره ایست کوهستانی و سواحل و جزایر بسیار دارد که همه بهم نزدیکند ومخصوصا از راه دریا بآسانی با یکدیگر ارتباط دارند ولیکن با آنکه خاك یونان جمعاً از خشکی و جزایر وسعت زیاد ندارد و از یکی از ولایات ما بزرگتر نیست و بنابرین نمی توانست و نمیتواند دارای جمعیت بسیار باشد . همان جمع قلیل تا زمان اسکندر معروف هیچوقت دارای یك دولت نبوده بلکه دولت های بسیار داشتند که بعضی ازآنها ازیکی از شهرها یا قصبات ما مهم تر نبودند ووسیعترین آنها باندازهٔ یکی از بلوکهای ما بودند و مردمی که در هریك از این دولت ها میزیستند یونانیهای دیگر را نسبت بخود بیگانه میشمردند . هرجماعتی و شهری یعنی هردولتی دارای قوانین و آداب ورسوم جداگانه بود وآنها غالبا با یکدیگر جنگ وجدال ورقابتها وهم چشمی هاداشتند مشارکت و جهت جامعهٔ این هیئتها تنها بزبان و بعضی عقاید دینی بود که درآنها هم بکلی یکسان نبودند وگاه گاه برای مسابقه های ورزشی

و عرض بعضی هنر ها از موسیقی و شعر و مانند آن یکجا گردمیآمدند و با هم ملاقات میکردند و از همهٔ این جهات شباهت کلی بقبایل عرب زمان جاهلیت یعنی پیش از اسلام داشتند که البته میدانید حال آن‌ها چگونه بوده است .

زندگانی اقوام یونانی هم تا مائهٔ پنجم پیش ازمیلاد زندگانی‌بسیار ساده و تقریباً بهمان پایهٔ تمدن‌عرب‌جاهلیت بودبعضی ازآنها گاهی‌دولت پادشاهی داشتندوگاهی بطور جمهوری زندگی میکردند یعنی انجمن‌ها داشتند که‌مردم درآنجا گرد آمده دراصول مسائل و امور کشوری‌تصمیم میگرفتند و یك یا چند نفر را بریاست و ادارهٔ امور اجتماعی خودبرای مدتی معین مینمودند . تقریباً از هزار سال قبل از میلاد که نزدیك بسه هزار سال پیش ازین‌میشود میان ایشان شاعرانی پیدا شده بودندکه‌بعضی داستانهای مذهبی و سیاسی را بشعر درآورده بودند و معتبرترین‌آن‌ها منظومه هائی است بنام ایلیاد و ادیسه و منسوب بشخصی است موسوم به همر یا اومیرس که اصلا معلوم‌نیست چنین شخصی وجود داشته است‌یانه و بعضی منظومه های دیگر متأخر برآنها کـه بیشتر جنبهٔ مذهبی دارد و منسوب به هیسیودوس نامی است و این جمله داستانهائی است‌سراسر خرافات و اساطیر چه آنها کـه مربوط بدیانت یعنی خداوندان ایشان است وچه آنها که متعلق بپادشاهان وپهلوانان‌میباشد وازاین‌منظومه ها استفاده‌های‌اخلاقی وروحانی کمتر میشود اما ازجهت تخیلات شاعرانه وفصاحت وبلاغت‌بسیارعالی است . درهرحال‌این‌منظومه‌ها ادبیات‌قدمای یونانیان و سرچشمهٔ عقاید وافکار ایشان بود و از اینرو واز جهت تمتع شعری که ازآنها برده میشود قابل خواندن‌است واروپائیان بآنها اعتنای تام داشته و دارند وازآنها استفاده های ادبی بسیار کرده ومیکنند .

عقاید دینی یونانیان شرك وبت‌پرستی عجیبی بود ودربارهٔ خداوندانی که میپرستیدند و برای آنها بتها وبتکده ها میساختند داستانهای غریب سخیف نقل میکردند که بسیارخنده آوراست اماچون باتخیلات‌شاعرانه همراه بوده اروپائیها ضبط کرده و جزء ادبیات خود ساخته و صورتهای خوش‌آیند بآنها داده اند. یونانیان خداوندان خود راکاملاً مانند افراد بشر میپنداشتنددارای‌همان نفسانیات وشهوت و غضب انسانی بلکه‌حیوانی ولی باشدت و قوه و قدرت فوق بشری ، و آن خداوندان بعقیدهٔ ایشان مذکر و مونث بودند و مزاوجت و توالد و تناسل کرده بودند و با هم رقابتها و همچشمیها داشتند . نسبت بافراد یا جماعتهای بشر هم مهر و کین میورزیدند وآنها را مورد سخط یامحبت خود قرار میدادند و یونانیان برای دفع شر وجلب خیرواجب میدانستند که‌عبادت یعنی خدمتگزاری آنها را بنمایند و عبادت و خدمتگزاری مهم در نظر ایشان قربانی حیوانات بود .

برای اینکه بتوانید تصوری ازعقایددینی یونانیان پیدا کنیدمختصراً قسمتی از سر گذشت و چگونگی زندگی خداوند اعظم یونان را نقل میکنم :

این خداوند اعظم را یونانیان پدر خداوندان میدانستند نظر باین که چند تن از پسر ها و دختر های او خداوندان بزرگ یونان بودند ونیزاورا پادشاه خداوندان میخواندندچون بعقیدهٔ ایشان همهٔ خداوندان و کلیهٔ جهان در تحت اوامر او بودند اسم او بیونانی زئوس بود رومیها این کلمه را گرفته لفظ پدر بآن ملحق ساختند و با تصحیفاتی که درآن بعمل آوردند یوپیتر گفتند و فرانسه ها آن را ژوپیتر تلفظ میکنند . سر گذشت این‌رب الارباب ازآغازولادتش‌تا زمانیکه بپادشاهی خداوندان

رسیدو کارهائیکه کرده‌است مفصل است. خواهری‌داشت که بیونانی **هرا** و برومی **یونو** و بفرانسه **ژونن** میخوانند آن خواهر را تزویج کرد و این زن و شوهر احوال و اعمال زن وشوهر های معمولی بشری‌راداشتند با آنکه زئوس رعایت احترامات خواهر و زوجهٔ خود را بخوبی منظور داشت غالباً با هم جنگ و نزاع و قهر و آشتی داشتند و مکرر زئوس **هرا** را زده و حبس کرده است اما **هرا** نیز از عهدهٔ او بر میآمد و بسیار حسود و خود رأی و سلیطه بود و زئوس هم که نفس سر کش داشت کار هائی میکرد که ناچار بود غالباً از **هرا** و بد خلقی او تمکین کند . از جمله کار های او اینکه طالب زن یکی از پادشاهان یونانی موسوم به **امفیتریون** شد وموقعیکه امفیتریون بجنگ‌رفته بود زئوس بشکل او درآمده نزد زن او رفت و در نتیجه آن زن پسری آورد که معروف به **هرکول** است و از جهت قوه و نیرومندی و عملیات عجیبی که کرده نزد یونانیان و کلیهٔ اروپائیان ضرب المثل و نظیر **رستم‌دستان** خودماست منتها نسبت شجاعت هرکول بشجاعت رستم مثل نسبت دروغ گوئی یونانیانست‌بدروغ گوئی ایرانیان. مثلارستم هفتخان‌دارد هر کول‌دوازده خان و باقی هم برهمین قیاس . باری روزی که بنا بود این هر کول بدنیا بیاید **هرا** از **زئوس** شنید که من امروز پسری میآورم که برفلان قوم سلطان خواهد شد هرا باطناً از قضیه آگاه بود ولی ظاهراً بروی خود نیاورده از زئوس تمنی کرد که باین فقره سوگند یاد کند همینکه قسم خورد و ملزم شد باین که پسری را که آن روز متولد مشود سلطان آن قوم کند هرابقوهٔ خداوندی‌اسباب‌فراهم آورد که‌هر کول ولادتش‌بتأخیر بیفتد و فوراً بمحل آن قوم رفته از عروس پادشاه آن قوم پسری بدنیا آورد که بموجب تعهد زئوس پادشاه آن قوم‌شد با وجود این هرا بغض

و حسدش نسبت بهرکول آرام نگرفت ودوافعی درشت برسر گهوارهٔ هرکول روانه کرد که او را هلاك سازند. هرکول که پسرخداوند اعظم بود در همان کودکی چنان نیرومندی داشت که آن دو افعی را در گهواره خفه کرد بنابرین زئوس از اجرای ارادهٔ خود در پادشاه کردن هرکول باز ماند و هرا از هلاك ساختن هرکول درمانده شد . با این تفصیل نمیدانم چه شد که هرا سر مهربانی نسبت بهرکول بلند کرد و او را در دامن گرفته پستان خود را بدهان او گذاشت اما هرکول چنان پستان او را بدندان گرفت که شیر ازآن جستن کرد و افشان شد وخط کهکشان ازاثر افشاندگی شیر هرا درآسمان باقی مانده استومیدانید که بزبانهای اروپائی کهکشان را راه شیری مینامند .

داستانها شیرین است اما مجال ندار بم که باز ازآنها برای شما حکایت کنمبعلاوه دراینجا شرح وتفصیل عقاید یونانیان رانمیخواهم بدهممقصود اینست که اجمالاً بدانید نوع افکار ایشان چه بوده و همین دیانت و عقاید تا سیصد سال بعد از میلاد مسیح یعنی تقریباً سیصد سال پیش از ظهور اسلام دین و مذهب رسمی یونانیان بود .

نکته ای که مخصوصا میخواهم توجه بدهم این است که یونانیان با مشرقزمینی‌ها یك تفاوت فاحش داشتند وآن اینکه درمشرق زمین دیانت منشاء اخلاقی وتمدنی داشته و عقاید دینی مایهٔ تهذیب اخلاق مردم بوده است بلکه غرض اصلی از دیانت مهذب و متمدن ساختن مردم بوده است و حکمت و عرفان هم غالباً از ناحیهٔ اولیای دین بمردم افاضه شده است ولیکن در یونان درآن مرحله که ما می‌بینیم و ازآن خبر داریم دین چیزی بود و روحانیت واخلاق وتهذیب چیز دیگر وباهم چندان ارتباطی نداشتندو دیانت‌سیر عامیانهٔ طبیعی‌داشت ولیکن‌انسان وجودی است متصرف و مانند حیوان نیست که هرقسم فطرت و طبیعت او برآن قرار گرفت

همان کند بلکه درطبیعت خویش و محیط خود تصرف مینماید وباهمجنسان محتاج بمعاشرت است از اینرو باید برای زندگـانی دستوری داشته باشد که بمقتضای حوائج وموافق منافع ومصالح خویش رفتار کند ونیزانسان طبعاً کنجکاو است و هرچه را می‌بیند و درك میکند میخواهد حقیقت و علت آنرا دریابد بنابراین برای معرفت بحقایق اصول و مبانی لازم دارد آن دستور زندگانی واین اصول و مبانی را در مشرق زمین ادیان بمردم داده‌اند یاآنها بصورت دین درآمده‌اند امّادریونان هیچیك‌ازاین‌دوامر از ناحیهٔ دین بمردم نرسیده است دستور زندگانی بوسیلهٔ قوانین و نظاماتی که فرداً یاجمعاً مقرر میشده است میان مردم برقرار شده و اصول‌ومبانی معرفت بوسیلهٔ حکما بدست آمده است واین تفاوت بزرگی‌است که آثار و نتایج آن هنوز در اروپا محسوس است چه تمدن اروپائیان اساساً از از یونان گرفته شده وباآنکه هزار و پانصد سال است که بدین مسیح درآمده‌اند جدائی دین و دنیا در نزدآنهـا تایك اندازه باقیمانده است و مشرق زمینی‌هاهم تأثیر قدیمی توأم بودن دین و دنیا را ازدست نداده‌اند.

اصول ومبانی که یونانیان درامور زندگانی ودرمعرفت وحقایق بدست آورده‌اند آیا خود ابتکار کرده‌اند یا از دیگری گرفته اند ؟ این مسئله ایست که کشف حقیقت آن دشوار است وسلیقهٔ محققین‌هم دراین باب مختلف میباشد . آنچه میتوانیم بگوئیم اینست که اساس تمدن همان دستورها و اصول و مبانی است که درمشرق زمین گذاشته شده و یقیناً یونانیها درسیر وانتقال از وحشیگری بتمدن ازمشرق زمین تأثر یافته و استفاده واقتباس کرده‌اند و حتی متأخرین از یونانیـان قدیم خود معتقد بوده‌اند باینکه حکمت ومعرفت ازمشرق زمین بیونان رفته‌است وازبسیاری ازدانشمندان خویش‌حکایت میکردند که بمصر وآسیا مسافرت کرده وسیرآفاق وانفس

نموده و از دانشمندان آن ممالك بهره برده‌اند اما اینکه بدرستی معلوم شود که یونانیان ازمشرق چه گرفته اند تحقیقی‌است بس دشوار وعاقبت‌هم بدرستی چیزی معلوم نمیشود و علت عمدهٔ آن اینست که دانشمندان قدیم عالباً تعلیمات خود را شفاهی و سینه بسینه افاضه میکردند و بکتابت درنمی‌آوردند اگرهم کتابی نوشته اند باقی نمانده و بواسطهٔ انقلابات از میان رفته است .

باری از قبل از مائهٔ پنجم پیش‌از میلاد آثار کتبی مهمی از یونانیان بجز همان منظومه‌ها که ذکر کردیم باقی نمانده است و ازآثار متأخرین ایشان که در دست است چنین برمیآید که ازمائهٔ هفتم کم کم درمیان آن قوم مردمانی پیدا شده‌اند که اهل نظر بوده و در امور عالم توجهات و تفکراتی داشته‌اند وازایشان حکمتهائی بصورت کلمات قصار نقل میکردند و اسم چند نفر ایشان مذکور میشود که خردمندان هفتگانه خوانده میشدند اماهر کس خردمندان هفتگانه‌را نوعی‌فهرست کرده ومعلوم‌است که عدد آنها بیش ازهفت بوده است ولیکن عددهفت‌همیشه درنزد اکثر از اقوام محترم وگرامی بوده ومیل داشتند هرچیزی را هفت بدانند .

یکی از خردمندان هفتگانه که اسم برده شد همان **سولون** است که در مجلس اول حکایتی از او نقل کردم که از اجداد افلاطون و مردم آتن بود وآتنیان قوانین اجتماعی ومملکتی خودرا باو منسوب مینمودند. یکی دیگر از آن خردمندان **تالس** ملطی است که در اواخر مائهٔ هفتم و اوائل مائهٔ ششم بیش از میلاد میزیسته است و او اول کسی است که گذشته از خردمندی دارای معلومات علمی خوانده شده و گفته‌اند مثلا خاصیت جاذبهٔ کهربارا میدانسته و درهندسه و نجوم آن اندازه‌معلومات داشته که وقوع کسوفی از آفتاب‌را پیش گوئی کرده است .

تاریخ علم وحکمت یونان‌را اگربخواهم مرتباً نقل کنم سخن‌دراز میشود وغیر ازاین جلسه جلسات دیگر هم باید مصروف آن کنیم آنچه باید بیادداشت اینست که کم کم درمیان یونانیان مردمانی هوشیار پیداشدند که طبعشان قانع نمیشدباین که امورعالم فقط نتیجهٔ هوسناکی‌ونفسانیت‌های آنچنان خداوندان باشد و مثلا رعد و برق‌را از اثر حرکت عصای دست زئوس خداوند اعظم بدانند یاحرکات امواج دریارا مربوط بارادهٔ خداوند موسوم به **پزیدن** تصور کنند و در پی آن برآمدند کـه علت طبیعی و واقعی آنها را دریابند و حتی متوجه شدند باینکه اعتقاد بخداوندان متعددی که عوام میپرستند و دربارهٔ آنها همهٔ صفات بلکه رذائل بشری‌را قائلند عقیدهٔ سخیفی‌است واین کثرت وآن احوال شایستهٔ مقام‌خداوندی نیست و عجت اینست که آن خردمندان چه در بارهٔ امرالوهیت وچه در آثار طبیعت نگران یگانگی و وحدت شدند وعجب‌تر اینکه مائهٔ‌هفتم و ششم پیش از میلاد که این جنبش افکار در یونان پدیدار شده همان زمانی است که در کشور ما **زردشت** پیغمبرموحد ایرانی ظهور کرده و در فلسطین انبیاء بنی اسرائیل بجد و اصرار یهودیان را بپرستش خدای یگانه دعوت مینمودند واگر بمختصر آثاری که از **کسینوفانوس** حکیم یونانی باقیمانده نظر کنید خواهید دید که‌آن حکیم عقاید دینی‌یونانیان را مورد استهزا قرار داده و سخنهای حکیمانه در آن گفته است .

اما اوهام چنان بر اذهان عامهٔ یونانیان چیره شده‌وباندازه‌ای گرفتار ترس ورعب خداوندان بودند که این‌سخنها تأثیری نداشت بلکه خطرناك بود چنانکـه نزدیك بدویست سال پس از کسینوفانوس سقراط با وجود تقیه‌ای که دراین باب میکرد باتهام بی‌اعتقادی بخداوندان ملی - یعنی همان خداوندانی که شمه‌ای از داستان آنهارا نقل کردم ـ محکوم باعدام گردید

ولیکن تحقیقات علمی و فلسفی بزودی رواج و شیوع یافت و بعضی از محققان آن دوره معروف بحکمای طبیعی میباشند بمناسبت اینکه تحقیق از طبیعت میکنند و آنها همه آثار طبیعت‌را ناشی ازیك عنصر میدانستند یکی متمایل شد باینکه آب مادةالمواد است و او همان ثالس ملطی بود که پیش از این نام بردیم یکی هوا را برای این امر مناسب‌تر دانست واو **انکسیمانوس** نام دارد ویکیْ ماده‌ای غیرمتعین نامتناهی قائل شد که تعینات او آثار طبیعت را جلوه‌گر میسازد واین حکیم **انکسیمندروس** نام دارد و من معتقدم که ماده و هیولائی که ارسطو قائل است از او اقتباس کرده است . بعضی دیگر که آنهارا هم میتوان از زمرهٔ طبیعیون دانست بعناصر متعدد قائل شدند یکی چهار عنصری شد و او **انباذقلس** است دیگری که **انکساغورس** نام دارد معتقد بخلبط گردید یعنی مادهٔ همه چیز درهمه چیزبآمیختگی‌موجوداست ودرآغاز امر کلیهٔ عالم‌اختلاط بی‌ترتیبی از همه چیز بوده سپس‌عقل کل‌آنرا بنظام آورده وسروصورتی داده است یکی دیگر که معروف به **ذیمقراطیس** است بوجود ذرات کوچك‌تقسیم ناپذیر قائل گردید.بعضی‌هم‌ازخردمندان‌آن زمان‌مشربهای دیگراختیار کردند که بیشتر جنبهٔ روحانیت ومعنویت داشت ازجمله ازدو نفراسم برده میشود که حقیقت‌حال‌هیچکدام بدرستی‌معلوم نیست ولیکن بهر یکی از ایشان جماعتی وهیئتی منسوبند که هم جنبهٔ سیاسی دارند و هم جنبهٔ اخلاقی و روحانی که مجامع وحلقه های عرفانی و تصوفی خودمان‌را بیاد میآورد . یکی‌از ایشان که ظاهراً قدیمتر و بهمین واسطه حقیقت حال او و حوزهٔ او نا معلوم تر است معروف به **ارفئوس** می باشد و طریقهٔ او را **ارفیسم** میگویند و یکی دیگر که از مائهٔ ششم قدیمتر نیست **فیثاغورس** معروف است که در علم ریاضی هم نامی میباشد ومعتقد

بتناسخ بوده وبموسیقی اهمیت بسیار داده وعالم راکلیةً مرکب از نغمات و آهنگهای موسیقی دانسته و همه چیز راعدد پنداشته است و بدرستی معلوم نیست که عقاید منسوب بفیثاغوریون ابتکاروابداع خود فیثاغورس است یا پیروان او نیز بعد ها بر گفته های او چیزهائی افزوده‌اند . درهر حال این هردوجماعت‌اسرار ورموزی هم داشتند وتأثیروجود وعقاید ایشان درمیان یونانیان صاحب نظرتامدتها بعد ازخودشان محسوس میباشد واین جماعتها و آن حکما که پیش نام بردیم همه در حقایق و معارف و علوم و چگونگی هیئت عالم وزمین وآسمان و خورشید و ماه و ستاره ها وامور طبیعی وبشری عقایدی‌اظهار کرده وهریك بوجهی‌سرمایهٔ دانش یونانیان ونوع بشر را افزایش‌داده‌اند که گفتگوی آن‌ازموضوع بحث خارج است . از نکات مربوط باین دورهٔ باستانی همین قدر مزید میکنیم که از ترقیاتی که درمائهٔ هفتم و ششم قبل ازمیلاد دست داده این بود که شعرای یونان هم کلماتشان کم کم جنبهٔ معارفی واخلاقی پیدا کرد .

غوغای معرفت بافی و بازاز مباحثات علمی وحکمتی در یونان در مائهٔ پنجم پیش از میلاد بدرستی گرم شد و در آن دوره تمدن یونان مخصوصاً در شهر آتن از حیث صنعت و شعر و ادب وتاریخ و غیر آن ها باوج خود رسید و چون ما در این جا بصنعت و شعر و ادب نظر نداریم متعرض آنها نمیشویم ومیگوئیم انباذقلس وانکساغورس و ذیمقراطیس که پیش از این نام بردیم و اصول عقاید ایشان را اجمالا دانسته‌اید در این مائه بودند و برای مزید بصیرت مناسب است که دو نفر دیگر از دانشمندان یونان راکه آراءِ ایشان در حکمت و فلسفهٔ قدیم تأثیرکلی داشته‌است بشناسانیم یکی‌ازآنها هرقلیطوس‌است که زمان او پایان مائهٔ ششم وآغاز مائهٔ پنجم بوده وچون نمیخواهم سخن درازشود همهٔ اقوال و احوال او را شرح نمیدهم و فقط نقطهٔ مهم فلسفهٔ او را یاد می کنیم

که اودرعالم حرکت وبیقراری وبی‌ثباتی‌را اصل میدانست و بهمین‌جهت آتش را مادةالمواد انگاشته بود چون ازهمه مواد بیقرارتر ومتحرك‌تر یافته بود . حکیم دیگر که قدری برهرقلیطوس متأخر بود و زمان او درست نیمهٔ اول مائهٔ پنجم است **برمانیدس** میباشد وعقیدهٔ او بکلی نقطهٔ مقابل عقیدهٔ هرقلیطوس بوده‌است یعنی حرکت وتغییررا بی‌حقیقت و ظاهری می پندارد و وجود را واحد و ثابت و ساکن میداند و پیروان او برای اثبات این عقیده بمناظره و جدل متوسل شدند و شاید بتوان گفت که مؤسس اساس جدل که منتهی بوضع علم منطق شد آنها میباشند و پیش از آنکه در اصل مطلب وارد شویم میخواهم یك نکته را توجه بدهم که ازهمین مختصر که بیان کردم تشتت آراء حکماء اقدمین آشکار میشود و شخص تعجب میکند که در یك موضوع یا در چند موضوع معدود که همه با هم مناسبت دارند چگونه اینهمه آراء گوناگون ظاهر شده و کدام یك بحقیقت نزدیکتر است ولیکن عجب تر این است که از یك طرف هیچیك از این عقاید را کاملاً نمیتوان تصدیق کرد و ازطرف دیگر همهٔ این نظرها هریك از جهتی حقیقتی را شامل است وعالم وجود و حقیقت بقدری وسیع و بسیط است که هرچه را دربارهٔ او اثبات کنند میتوان تصدیق کرد . وامّا اینکه حقیقت چیست متأسفانه باید عرض کنم پس از قرنها مباحثه و مجاهده و این همه تحقیقات که حکما و فلاسفهٔ دنیا بعمل آورده اند تا امروز هنوز پی به حقیقت نبرده اند سهل است هنوزمجهولات خودمان‌را نتوانسته‌ایم بدانیم یعنی دستگیرمان نشده‌است که چه چیز ها هست که نمیدانیم . خوشا بحال آنکه زیاده ازهزار سال پیش ادعا کرده گفت :

تا بدانجا رسیده دانش من   که بدانم همی که نادانم

اگر از این ادعا مقصود اینست که اجمالاً میدانم که نادانم آری منهم میتوانم این ادعا را بکنم اما اگر مراد این باشد که حقیقةً جهل مرکب ندارم یعنی جهلم بسیط شده است هیهات ! جهل مرکب انسان روزی مبدل بجهل بسیط میشود که بتواند مجهولات خود را تماماً بشمارد و من نمیدانم آنروز کی خواهد رسید ؟ . از مطلب دور نشویم کسی به حقیقت نرسید اما هردانشمندی هم که سخن گفت بحقیقتی برخورده بود که اورا نمیتوان تخطئه کرد و بهمین جهت است که مطالعهٔ تاریخ فلسفه همیشه منظور نظر دانشمندان بوده است . در هرعصر و زمان هر کس جویای معرفت است باید به بیند که پیشینیان چه گفته‌اند نه باین نظر که یکی را بیابد که بحقیقت رسیده باشد بلکه باین نیت که باهمه تراوش های عقل دانشمندان آشنا شود تا فکرش پخته گردد شاید بتواند قدمی از آنها فراتر رود .

بر گردیم باصل مطلب . شوق و ذوقی که یونانیان مخصوصاً آتنیان بمباحثات علمی و حکمتی پیدا کردند سبب شد که جماعتی شغل خود را تعلیم وتعلم حقایق ومعارف قراردادند . تا آن زمان تعلیم و تربیت یونانی منحصر بود بخواندن و نوشتن و موسیقی و ورزش بدنی از آن به بعد حقیقت جوئی و معرفت بافی نیز رواج یافت و کسانی که بتعلیم این امور میپرداختند معروف به **سوفیست** شدند که درزبان یونانی بمعنی دانشمند بود و البته میدانید که فیلسوف هم اصلاً لفظی یونانی است و معنی آن دوستدار حکمت است چون بزبان یونانی **فیلو** یعنی دوست میدارم و **سوفوس** یعنی حکمت و میگویند این کلمه را اول کسیکه بکار برد فیثاغورس بود که گفت ما حکیم نیستیم دوستدار حکمتیم سوفیست هم ازهمان ماده مشتق و بمعنی کسی است که اشتغال بحکمت دارد .

سوفیستها مدعی کل دانش بودند و آنچه از ریاضی و طبیعی آن زمان معلوم شده‌بود والبته معلومات وافری نبود میدانستند ومیآموختند اما یکی از مشاغل مهم بعضی از ایشان آموختن سخن و سخنوری بود و در اینجا باید قدری بشرح و بسط بپردازیم.

در آغاز این صحبت اشاره کردم باینکه یونانیان دولت‌های متعدد کوچك داشتند وبعضی از آنها بطورجمهوری زندگی میکردند وتصمیمات مهم راجع بجماعت درمجامع و انجمن‌های ملی‌اتخاذ میشد یعنی اهل‌شهر و کلیهٔ کسانیکه در تحت آن دولتهامیزیستند گاه گاه یك‌جاجمع میشدند و زمامداران مطالب و مسائلی را که درپیش بود ازقبیل جنگ و آشتی با ملل دیگر و اقداماتیکه برای این امور لازم است از تهیهٔ کشتیهای جنگی وساختن قلعه‌ها و بندر ها و اسلحه خانها یا کارهای دیگر مانند ساختن معابد و سایر عمارات و ابنیهٔ عمومی و هر قسم اقدام مهمی که برنفع و ضرر هیئت اجتماعیه بود مطرح مینمودند و حسن و عیب وسود و زیان آن کارها موضوع مباحثه میگردید و هر کس قوهٔ نطق و بیان و فصاحت و بلاغت بیشتر و بهتر داشت نظر خود را پیش میبرد و قدرت و حیثیت و اعتبار پیدا میکرد و باین واسطه بلاغت و سخنوری گذشته از کیفیت و تمتعی که بمستمعان میداد مایهٔ انتفاع و استفادهٔ مادی و عوام فریبی شده و اشخاص از این راه میتوانستند بمقامات عالی برسند ونکتهٔ دیگر اینکه محاکمات جزائی و جنائی‌هم در محاکمی رسیدگی و قطع و فصل میشد غیراز محاکم ما که از یك یاسه چهار نفرقاضی متخصص در فن قضا و مأمور دولت تشکیل میشود بلکه محاکم مزبور از چند صد نفر اشخاص مرکب بود که بدون ملاحظهٔ معلومات و شخصیت و حیثیت بقرعه از میان مردم معین میشدند و اثبات تقصیر و بی‌تقصیری کسیکه به

محاکمه جلب میشد موضوع سخنوری مدعی و مدعی علیه وو کلای ایشان میگردید و دراین مقام هر کس زبان بازی و سخن سازی و زرنگی و زیر کیش بیشتر بود حرف خود را بکرسی مینشاند و قضاة را مفتون حسن بیان و مجذوب احتجاج و استدلال و تدابیر خطابی خود ساخته آنهارا بمحکوم کردن خصم یا بری ساختن موکل خود اقناع مینمود بنابر این کسانیکه می‌خواستند درآن مجامع و این محاکم جلوه گری کرده کار ازپیش ببرند طالب بودند که هرقدر بتوانند معلومات فراوان تحصیل کنند و سخنوری بیاموزند . نتیجه اینکه بعضی اشخاص این کیفیت را مغتنم شمرده تعلیم و تربیت جوانان را درسخنوری و معلومات مختلفه یا بعبارت دیگر در علم و ادب فن خود قرار دادند و جوانان دولتمند باذوق پرشر و شور جاه‌طلب نزد ایشان جمع شده مزد میدادند و منت می کشیدند و از ایشان دانشمندی و سخنوری میآموختند وهمین آموزگاران بودند که سوفیست خوانده میشدند .

با این‌ترتیب یقین دارم فوراً متوجه میشوید که چون همه کس در واقع جویای حکمت و معرفت و پای‌بند حقیقت نیست و غالب مردم جویای منفعت شخصی و مال وجاه میباشند و این مطلوبها راهم مقید نیستند که ازراه صحیح و شرافتمندانه تحصیل کنند وبلکه‌این راه‌بر حسب ظاهر مشکلتر بنظر میآید ودیرتر بمقصود میرساند کسانیکه نزد سوفیستهادانش میآموختند نظرشان ازحقیقت جوئی ومعرفت خواهی منحرف و بمنفعت طلبی منتهی گردید و قانع شدند باینکه چیزهائی بیاموزند که بآن وسیله بتوانند اغراض خود را از پیش ببرند . آموزگاران‌هم برای استفادهٔ شخصی همین منظور را پیشنهاد خود ساختند البته بی‌انصافی نباید کرد و تصدیق باید نمود که بعضی از سوفیستها دانشمند وصاحب نظرهم بوده‌اند و بنشر علم

و معرفت مدد رسانیده‌اند . ازطرف دیگر بی‌اعتنائی که طبایع مردم نسبت بحقیقت معرفت پیدا کرده بود یك اندازه‌هم طبیعی و نتیجهٔ اختلاف و تشتت آرائی بود که میان حکما در خصوص حقایق امور مشاهده شده بود و بعضی ازسوفیستهای دانشمند مانند **پروتاگوراس و گورجیاس** که افلاطون در کتابهای خود ازآنها اسم برده و بلکه ایشان را معرفی کرده است مشرب و مذاقشان ازروی واقع چنین بود که حقیقت‌برانسان مکشوف شدنی نیست و جز ظواهر امورچیزی دستگیر ما نمیشودبعبارت دیگر حقیقتی نیست و این عقاید را یکسره از راه عوام فریبی و منفعت پرستی اختیار نکرده بودند وشاید که محقق وشرافتمند نیز بودندمنتهی چنانکه باید بعمق مسائل فرونرفته بودند . ولیکن از طرف دیگر واقعاً همه‌دانشمند نبودند واگر هم چیزی میدانستند متانت و استحکام‌اخلاقی راکه برای تربیت قوم لازم است نداشتند و حتی از ایشان دیده شده که در یك قضیه دو طرف نقیض را مدعی میشدند واثبات میکردند .حاصل اینکه در نیمهٔ دوم مائهٔ پنجم پیش ازمیلاد درآتن که مهمترین‌دولتهای یونانی بود و دموکراسی یعنی حکومت ملی آنجا کمال رونق و قوت را داشت روی همرفته در امور سیاسی و قضائی عوام فریبی و حیله بازی رواج یافته و در امور علمی و فلسفی مغالطه و اشتباه‌کاری جای حکمت و معرفت راگرفته بود و سوفیستها برخلاف دستوری که حکیم نظامی به پسر خود فرموده بجای اینکه طاعت اندوز باشند حیلت آموزشدند.

اما از طرف دیگر مردمان خرده بین هوشیار هم ازگوشه و کناربیدا می شدند و بفرمودهٔ شیخ سعدی صاحبنظران بیگانه و خویش از پس و پیش نگران بودند و این احوال را برای آیندهٔ ملت و مملکت خطرناك دانسته در مقام چاره برآمدند وکم‌کم سوفیست که اصلا بمعنی دانشور و دانش پرور بود مرادف مغلطه‌کار و حیلت‌آموز شد و ماهم آن کلمه‌را

از یونانی گرفته سوفسطائی گفتیم و تعلیمات ایشان را سفسطه خواندیم. در این هنگام درآتن یکنفر بزرگوار که چشم روزگار نظیر اورا کمتر دیده است در جلوگیری از این مخاطره و مبارزه با مغلطه و سفسطه و عوام فریبی دامن همت بر کمر زد باآنکه نه تمولی داشت و نه نسب عالی و نه جاه و مقامی و نه درامور مملکتی دخالتی میکرد بلکه غالباً بالباس مندرس و ظاهر محقر و پای برهنه در کوی و برزن میگردید و هر که را که گرفتار او میشد بپای محاسبه و مناظره می کشید و بدون اینکه بشیوهٔ سوفسطائیان بخطابه و سخنوری پردازد بسؤال و جواب یعنی بمباحثه و مجادله کم کم نادانی مخاطب خود را درامور عالم وچیزهای پیش پا افتاده از قبیل نیك و بد و عدل و ظلم و فضیلت و رذیلت و مصلحت و مفسده و غیر آنها مدلل و روشن میساخت وبراو آشکار میکرد که گمراه است و بخطا میرود وباید جویای معرفت و حقیقت شود و گرنه ابناءنوع و عامهٔ ملت و مملکت را بخطر می اندازد و بهلاك میکشاند.

این شخص اگر در مشرق‌زمین بود اورا امام‌وپیغمبر میخواندند وباین سمت باو می گرویدند اما چون مردم یونان بامر بعثت و رسالت آشنا نبودند اورا حکیم وفیلسوف خوانده اند و جمعی از یونانیان بشاگردی‌و ارادت کیشی‌اوسرافرازبوده اند واوهمان‌سقراط است که‌درجلسات گذشته بارهاازاویاد کرده ام ومهمترین‌شاگردوارادت کیش اوافلاطون‌بوده است که احوال‌وافکاراو موضوع گفتگوی ماست وازنوشته‌های‌او بایدباحوال وافکارسقراط پی‌ببریم زیرا که ازخود سقراط آثار کتبی ظاهر نشده است.

چنانکه درمجلس اول اشاره کرده‌ام ازیکی ازشاگردان دیگرسقراط نیز نوشته هائی باقی است که تا یك اندازه معرف سقراط است و او **گزنفون** نام دارد و همانست که در جنگ میان کورس جوان شاهزادهٔ ایرانی بابرادرش اردشیر دوم هخامنشی جزءِ لشکریان یونانی کورس‌بود

چون آن زمان بسیاری از یونانیان رعیت ایران بودند و پس از کشته شدن کورس گزنفون سر کردهٔ هموطنان خود شد و ایشان را از ایران بیونان بازگردانید نوشته های این گزنفون هرچند کاملاً با نوشته های افلاطون مطابق نیست ولیکن در اصول و کلیات مطالب چندان اختلافی ندارند و روی هم‌رفته مطلب برمیگردد باینکه شناسائی احوال سقراط و حکمت او را از کتابهای افلاطون باید جست و برای جدا کردن افکار این استاد و شاگرد از یکدیگر نباید چندان بخود زحمت داد .

از شرح حال سقراط آنچه گفتنی است تا کنون باشاره و اجمال گفته‌ام که درتعلیم شیوهٔ اومباحثه و مناظره بود ومتوجه کردن‌اشخاص بنادانی و گمراهی خودشان بوسیلهٔ آنچه او قابلگی میخواند یعنی زایاندن عقول و طریقهٔ استهزای خفی یعنی در حالیکه خود را بنادانی میزند و قصد استفادهٔ از مخاطب را وانمود می‌سازد سرانجام نادانی طرف مقابل آشکار میشود و این عمل بسیاری از مردم را از او دلتنگ ساخت مخالفت او با سوفسطائیان و جدو اصرارش باینکه حقیقت را باید بدست آورد وعوام فریبی را باید کنار گذاشت نیزخلاف مصلحت و منافع شخصی بسیاری از یونانیان بود و عجب تر اینکه عامهٔ مردم خود سقراط را از سوفسطائیان تمیز نمیدادند چنانکه یکی از تآترنویسهای آن زمان که **اریستوفانس** نام داشت در بعضی تآترها که نوشته وخواسته است قباحت کار سوفسطائیان‌را آشکار کند همواره سقراط‌را مثال و مصداق قرار داده است اما سقراط باین احوال و اقوال اعتنا نکرده راه خویش‌را می‌پیمود و مثل اینست که خودرا مبعوث میدانست برای اینکه آن وظیفه را ادا کند سرانجام هرانچه برای اکثر انبیاء و اولیاء روی داده برای او نیز پیش آمد یعنی‌مغرضین وخودپرستها بعنوان بیدین ومفسد بمحاکمه‌اش کشیدند (درسال ۳۹۹ پیش از میلاد) و محکوم باعدامش کردند وشرح

این واقعهٔ تاریخی ازچند فقره از رساله‌های افلاطون که منضم باین مجالس است بخوبی روشن خواهد شد.

این بود اطلاعاتیکه لازم دانستم خاطر آقایان از آنها مسبوق باشد تا همینکه وارد در بحث فلسفهٔ افلاطون و محتویات کتابهای او میشویم مطلب بخوبی روشن شود چه اگر آشنائی بزندگانی اجتماعی یونانیان و افکاروعقاید ومعلومات ایشان نداشته‌باشیم‌بآسانی‌وبدرستی در نمی یابیم که آن یگانه فیلسوف و اوستاد او وهمقدمان وپیروان ایشان در نمودن راه حقیقت جوئی ودرك سعادت ظاهری وباطنی ومادی ومعنوی‌هموطنان خود بلکه کلیهٔ نوع بشر چگونه مجاهده نموده و عالم انسانیت چه اندازه رهین منت ایشان میباشد.

امیدوارم بفائدهٔ معلوماتیکه دراین‌مجلس‌بدست شما دادم برخورده و این گفتگوهارا خارج ازموضوع وتضییع اوقات ندانسته باشید وبدانید که فضلای ما چون این سوابق تاریخی‌را نداشتند و بیمقدمه بکتاب‌های افلاطون و ارسطو مراجعه کردند در پی بردن بحقیقت حکمت یونان و اهمیت وجود هریك از حکما دچار زحماتی شده و در کارشان منقصتهائی دیده میشود که باید از آنها احتراز کنیم.

پس اکنون که میخواهیم وارد اصل‌مطلب شویم ازآنچه‌تاکنون گفته‌ام استنباط می کنیم که برای یونانیان مائهٔ پنجم و چهارم پیش از میلاد یعنی زمان سقراط وافلاطون سخن دراینست که درعلم آیااصل وحدت است یا کثرت؟ یعنی وجود یکی است یابسیار است؟ وهر کدام باشد بچه وجه است؟ و آیا اصل حرکت و تغیر است یا سکون و ثبات؟ یعنی کون و فساد و تغیر حقیقت دارد یا ندارد؟ و اصلاً حقیقتی هست یا نیست؟ بعبارت دیگر آیا برای انسان ممکن است علم حاصل شود؟ و باز

بعبارت دیگر آنچه انسان ادراك میکند حقیقت دارد یا وهم وخیال‌است این مسائل راجع است بقسمتی از حکمت که آن‌را بعدها حکمت نظری خوانده اند .

در حکمت عملی یعنی در اخلاق و سیاست نیز گرفتاری هست که اخلاق و سیاست یعنی عمل انسان در زندگانی شخصی و اداره کردن جمعیت آیا مبانی و اصول حقیقی دارد یا هوای نفس باید حاکم باشد ؟

اینست مسائلی که شاید همیشه انسان بآنها گرفتار بوده است اما در مائهٔ پنجم پیش از میلاد یعنی دو هزار و چهارصد سال پیش ازاین‌در یونان درست بطریق علمی مطرح شده است . حکما و دانشمندان در این باب چه گفته اند بماند اما عمل نوع بشر چنین مینماید که هنوز طول دارد تا تکلیف معلوم شود « این همه گفتیم و حل نگشت مسائل »

مجلس چهارم

در جلسات گذشته شرح زندگانی افلاطون را دیدیم آثار او را هم قلمداد کردیم و از چگونگی آنها اجمالاً آگاه شدیم از اوضاع و احوال دینی و سیاسی یونانیان باستانی و معاصرین افلاطون و عقاید و افکار ایشان هم سررشته بدست آوردیم، ضمناً باحوال سقراط استاد افلاطون و چگونگی تعلیم‌او نیز برخوردیم اینك باید درفلسفهٔ تعلیمات و عقاید خود افلاطون و آنچه از کتابهای او در این مسائل بدست میآید نظری بیندازیم تا شناسائی ما نسبت‌بآن‌حکیم‌فرزانه‌باندازه‌ای که مقتضی حال است کامل گردد.

دریافت فلسفهٔ افلاطون و بیان آن کاری است بسیار دشوار بلکه میتوانم عرض کنم اگر کسی بخواهد عقاید او را در کلیهٔ مسائلی که حکمت مشتمل بر آنهاست‌معلوم کند البته بمقصودنخواهد رسید چرا که افلاطون مانند بعضی از حکمای ما بعد یك مجموعهٔ تعلیمات فلسفی که در همهٔ مسائل علمی از طبیعیات و ریاضیات و آلهیات‌و غیرها رأی جزمی اظهار کرده باشد مدون نساخته است نه خود او چنان کتابی تصنیف کرده و نه دیگری از اشخاص نزدیك بزمان او فلسفهٔ او را کاملاً بیان نموده است تنها گاهی از اوقات ارسطو در کتابهای خود بعضی اشارات باقوال افلاطون میکند آنهم غالباً برای اینست که در آنها اظهار نظر انتقادی بنماید و مقصودش بیان فلسفهٔ افلاطون نبوده است.

خواهید فرمود پس اینهمه آثار که ازقلم افلاطون باقی مانده ویك جلسهٔ تمام از جلسات مارا ذکر آنها مشغول ساخت چیست؟ وشامل چه مطالبی است؟ وآیا هیچکدام ازآنها فلسفهٔ افلاطون را باز نمینماید؟

بلی مطلب همین جاست که هرچند افلاطون آثار قلمی بسیار از

خود گذاشته است کتابی در مجموع تعلیمات فلسفی خود ننگاشته است و آنچه از نوشته هـای او در دست داریم که قدر مسلم تقریباً سی کتاب بزرگ و کوچك میشود میتوان گفت بقصد تبلیغ بعضی افکار نگاشته شده است نه بقصد تعلیم علم و فلسفه و چون در مقام کشف سرّ این امر برمیآئیم بمشکلات برمیخوریم. یکجا چنین استنباط میشود که افلاطون مانند استادش سقراط معتقد بکتاب نبوده است و دراین باب سابقا اشاره کرده ایم . از طرف دیگر بنظر میرسد که اصلا فلسفهٔ منتظمی در یك یا چند کتاب تدوین نکرده وهمین فقره سبب شده است که مثل شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا دربارهٔ او میفرماید: «بضاعتش درعلم مزجاة بوده‌است» زیرا که شیخ الرئیس کتابهای ارسطو را دیده که در جمیع فنون نگاشته شده و چیزی در زمین و آسمان و محسوس و معقول و مادی و مجرد باقی نگذاشته که درآن تعمق ننموده وعقیدهٔ خودرا درآن باب اظهار نداشته باشد درصورتیکه از افلاطون نه تصنیفی درطبیعیات دیده میشود ونه در الهیات ونه در ریاضیات ونه درمنطق رساله نوشته است ونه درفن خطابه ونه درفن شعر ونه درحکمت عملی ، با این همه اسم افلاطون در تمام دنیا بحکمت و دانش معروف است چنانکه عوام‌الناس‌هم اورا میشناسند بلکه ضرب المثل دانشمندی است و چه بسیار اشعار در زبان خود ما میتوان بیاد آورد که درآنها اسم افلاطون برده شده وچه داستانها در بارهٔ اونقل میشود ولیکن ارسطورا بغیر از خواص کسی نمی شناسد و از این بالاتر آنکه همین امروز در اروپا تصنیف های ارسطورا جز معدودی که بتاریخ حکمت و علم اعتنا دارند کسی نمیخواند اما کتابهای افلاطون در دست همهٔ حکماء و ادباء هست و دائماً موضوع بحث و تحقیق است و همه متفقند که افلاطون بزرگترین حکمای یونان بلکه بزرگترین فلاسفهٔ

عهد قدیم وشاید گذشته از انبیاء واولیاء ارجمند ترین دانشمندی است که عالم انسانیت بوجود آورده است .

سرّ این امر چیست ؟

اول هنرمندی افلاطون در نویسندگی وسحربیان اوست که سابقاً باین فقره اشاره کرده‌ام وباز تکرار میکنم تامتوجه شوید که سخنگوئی باشرایط فصاحت وبلاغت چه اندازه اهمیت دارد وچگونه نام انسانرا جاویدانی میسازد خواندن رسائل افلاطون کیفیت غزل حافظ وسعدی رامیبخشد امّا کتابهای ارسطورا که میخوانید چنانست که کتاب هندسه وجبر ومقابله میخوانید.

دوم چنانکه پیش از این اشاره کرده ام کتابهای افلاطون مخزن افکار عالیه است وچون درست تأمل کنید ریشهٔ همهٔ تحقیقات را که حکمای مابعد بعمل آورده و هریك موضوع تدوین کتابها و رساله ها و تأسیس فلسفه ها و علوم و فنون چند گردیده در گفته های افلاطون مییابید و شخص هوشیار هربار که آنهارا میخواند نکتهٔ تازه‌ای دستگیرش میشود .

سوم همین فقره که افلاطون یك فلسفهٔ منظمی مدون نساخته است زیرا که فلسفهٔ منظم مدون جامع کهنه میشود و هرچندی فلسفهٔ تازه جای آنرا میگیرد .

فلسفه هائیکه حکما و فلاسفه میسازند چه قدیم وچه جدید هرچند بنظر میآید که موجّه و مبرهن است وخود ایشان ویك چندهم دیگران و پیروانشان گمان میبرند بحقیقت رسیده اند ولیکن هیچ یك کاملاً با حقیقت مطابق نیست و پس از چندی کم کم مطالبی معلوم میگردد که دانسته میشود که آن فلسفه را یا بکلی باید کنار گذاشت یا باید در آن تصرف نمود . درهرصورت آن فلسفه متروك میشود و فلسفهٔ دیگر جای آنرا میگیرد تاوقتی که نوبت این یکی نیز برسد که جای خودرا بفلسفهٔ

دیگر بدهد و این امر علتش این است که انسان در علم و معرفت هنوز کودك است و بحد رشد نرسیده است. اگر دراحوال کودکان توجه فرموده باشید یا ایام کودکی خودتان را بیاد بیاورید بر میخورید به این که مثلاً وقتی که سه ساله بودید چه مدارك ومشاعرداشتید وبا آن معلومات ناقص وغلط خودرا نادان نمی پنداشتید ء لم شما عالم کوچك محدودی بود و هرگز نمیتوانستید عالم بزرگتری تصور کنید و گمان نمیبردید که افکارتان ناقص وغلط است وخواهشها و آرزوهاتان بیمناسبت وبقول معروف احوالتان کودکانه است هرچه سنتان بالا رفت و عقلتان وسعت یافت و با تجربه شدید بدون این که برخودتان محسوس شود افکار و عقاید و احوالتان تغییر کرد و کم کم برخوردید باینکه چیز هائی هست که نمیدانید و تصورات تازه برای شما پیش آمد و مطمئن باشید که تاآخر عمر همین سیر را خواهید کرد. و اگر چنین باشد یعنی هرروز احوالتان تغییر کند خوشوقت باشید که دلیل براینست که ترقی میکنید و مطالب تازه معلوم شما میشود و علامت دانائی و هوشیاری است که قوهٔ تنبّه دارید وگرنه در جهل مرکب باقی میمانید و چنانکه در جلسهٔ پیش عرض کردم سیر انسان در علم و معرفت عبارت از اینست که جهل مرکب خود را تدریجاً مبدل به جهل بسیط کند که تا چنین نشود بعلم و معرفت نخواهیم رسید و باید امیدوار بود که باین مقام برسیم زیرا هرچند تا کنون بمنزل نرسیده ایم و از آن بسی دوریم ولیکن شاد باید بود و تصدیق باید کرد که در حال‌سلوك ومشغول راه پیمودن هستیم‌و امروزمجهولاتی‌داریم که هزارسال‌پیش نداشتیم یعنی اموری که‌خودرا درآنها عالم می‌پنداشتیم واکنون میدانیم که نمیدانیم یا اموریکه‌اصلاً از آن بی‌خبربودیم تا چه رسد باینکه آنها را بدانیم یا بدانیم که‌نمیدانیم و

این اندازه ترقی برای ما دست داده و الحق باعث مسرت و امیدواری است.

ازمقصددور افتادیم اما اگر این حواشی را نیاورم و این تذکرات راندهم دراصل موضوع بمقصود نمیرسیم. منظور این بود که روشن شود که این نکته در کارافلاطون هست که چون یك فلسفهٔ جامع منتظم تدوین نکرده است سخنش مانند گفته های ارسطو کهنه نمیشود و حکمت او بقول معروف بر نمیافتد.

مفهوم این سخن مرا ممکن است چنین دریابید که گفته های ارسطو و فلسفهٔ او قابل اعتنا نیست و آن حرفها را باید کنار گذاشت. این معنی را هر چند جملهٔ معترضه است باید اجمالا توضیح کنم که تصور نشود من بارسطو ارادتی ندارم برعکس نسبت باین معلّم اول کمال اعجاب را دارم و در عالم علم کسی را از او محقق تر بلکه با او برابر نمیدانم و قسمتی از تحقیقات ارسطو در حقایق و معارف هست خاصه درمنطق و اخلاق و سیاست و کلیات حکمت که هیچوقت کهنه نمیشود و بر نمیافتد اما مجموع فلسفه‌ای که ارسطو تنظیم کرده است و خود او و یا پیروان او از حکمای مشّاء خواسته اند آنرا بیان حقیقت قلمداد کنند کهنه شده و بر افتاده است حقیقت عالم آن نیست که ارسطو و اهل مشاء درك کرده بودند و این فقره در این چهار صد سال اخیر روشن و آشکار شده است نه اینکه در این چهارصد سال اخیر کسی بحقیقت رسیده است چه در این باب تحقیق همانست که پیش گفتم اما فهمیده شده است که مطلب بآن مختصری که فلاسفهٔ مشاء فرض کرده بودند نیست و هر روز برای اهل علم روزنه‌ای باز میشود که از آن روزنه اجمالاً می بینند درعالم خلقت حکایت ها هست که از آن بی خبریم اینست معنی کهنه شدن فلسفهٔ ارسطو. امّا افلاطون این قسم فلسفه نساخته است بعبارت دیگر

چنانکه در یکی از جلسات پیش اشاره کردم افلاطون مدعی نیست که علم میآموزد بلکه هر کس را دعوت میکند باینکه در طلب علم قدم بزند و سلوك کند. کلمات افلاطون شخص مستعد متنبه را باندیشه میاندازد و مفتاح فکر بدست او میدهد اینست که خواندن کتابهای او همیشه مفید خواهدبود زیرا بالاخره هر نتیجه‌ای که‌عایدانسان‌شود از فکر است چنانکه‌فرموده اند «تفکرساعة خیرمن‌عبادة ستین سنة» ویکی ازبهترین‌سخنهای ارسطوهم اینست که: حقیقت‌انسان فکر اوست یعنی قوهٔ تعقل‌او وشیخ سعدی خودمان‌هم که میفرماید: «تن‌آدمی شریفست بجان‌آدمیت» همین معنی را در نظر داشته است و آنجا هم که میگوید: طیران‌مرغ‌دیدی‌تو زپای‌بندشهوت بدر آی، تا به بینی طیران آدمیت از آنست که شهوت بزرگترین حجاب فکر انسان‌است اگر گریبان آدمی از دست شهوت رهائی یافت فکر علیلش سالم میشود و برای درك حقیقت مستعد و آماده میگردد.

خوب افلاطون چه میگوید؟

در مجلس دوم از این مجالس بکتابهای افلاطون نظر سطحی و ظاهری انداختیم اکنون قدری به معانی میپردازیم. دانشمندان چون ازاینرو برسائل افلاطون نظر انداخته اند آنهارا منقسم بدوقسم کرده‌اند چند فقرهٔ آنها را مکالمات سقراطی خوانده اند و بقیه را اسمی نداده یا گاهی مکالمات تعلیمی گفته اند. آنها که مکالمات سقراطی خوانده شده حقیقةً مکالمه و مناظره و مجادله است بهمان سبك و شیوهٔ سقراط، و عقیده براینست که این مکالمات یعنی این کتابها در زمانی نوشته شده که افلاطون از عهد سقراط و دورهٔ شاگردی خود چندان دور نشده بود وهنوز کاملاً در تحت تأثیر صحبت سقراط بود و گمان میرود تحقیقاتی

که در آن مکالمات میشود یا عین تعلیمات سقراط یا بآن بسیار نزدیك است و در این قسمت از مکالمات چون قدری تأمل کنیم می بینیم چند فقرهٔ آنها را افلاطون برای ادای حق استادی سقراط نوشته است یعنی معرفی او که چگونه مردی بود و مردم را چگونه تربیت مینمود و وجود او چه تأثیرات داشت و چهار فقره از مکالمات افلاطون که ما ترجمه کرده و در این کتاب حاضر منتشر میکنیم همه از آن رشته است چند رسالهٔ دیگرهم هست که براین رشته باید افزود و در آن صورت معرفی سقراط را بقلم افلاطون بحدّ کمال خواهیم داشت .

یکی از آن رساله ها خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط است که در محکمه ایراد شده است هنگامی که اورا بمحاکمه کشیده بودند البتّه این خطابه بقلم افلاطون نوشته شده و عین آن چیزی نیست که سقراط در محکمه گفته است ولیکن نزدیك به یقین است که دفاعی که سقراط ازخود کرده در همین زمینه بوده است و چون بحقیقت نگریسته شود در این حطابه سقراط چندان اهتمامی در ردّ اتهاماتی که باو وارد آورده بودند نکرده است بلکه برخلاف شیوهٔ تمام مدت عمر خود که در محضر عام سخنوری نمیکرد و فقط با اشخاص بطور خصوصی مباحثه و مناظره مینمود خواسته است این بار تعلیمات خودرا درمحضرعام بگوید و حاصل آن تعلیمات اینست که : ای اهل آتن شما مردمانی نادان و گمراه هستید و من هم مانند شما نادانم اما این تفاوت را با شما دارم که بنادانی خود برخورده ام و برانگیخته و گماشته شده ام که شما را بنادانی خودتان متوجه کنم که براه خطا نروید و فکری برای اصلاح کار خود بکنید .

و چون این خطابه در همین کتاب مندرج است و میتوانید بخوانید در تفصیل آن وارد نمیشوم همینقدر میگویم که اگر کسی بهمین خطبهٔ

دفاعیه دل بدهد لذت یك قصیدهٔ حکیم سنائی یا یك غزل شیخ سعدی را میبرد و سررشتهٔ حکمت سقراط را بدست میآورد که باید در تحصیل علم کوشید وتقوی و فضیلت سرمنشأ همهٔ سعادتهاست و بالاترین همهٔ نعمتها تحقیق درچگونگی و حقیقت فضایل است و ازادای وظیفه نباید شانه خالی کرد واز مرگ نباید ترسید زیرا مرگ اگر نعمت نباشد مصیبت نیست . ویکی از کلمات زیبائی که دراین خطبه هست ودریغم میآید که توجه ندهم این است که در مقام سرزنش بکسانیکه برای احتراز از محکوم شدن باعدام تضرع وزاری کرده تن بمذلت میدهند میگوید: گوئی این اشخاص چنین میپندارند که اگر در محکمه محکوم باعدام نشوند نخواهند مرد وزندگانی جاوید خواهند داشت .

خطبهٔ دفاعیهٔ سقراط چنان که پیش گفته ام تنها اثری است از افلاطون که بصورت مکالمه نیست باقی نوشته های او همه یاسؤال وجواب مستقیم است یا نقل سؤال و جواب است و یکی از مکالمات معروف بسقراطی که ما در اول این مجموعه قرار داده ایم اوتوفرون نام دارد و هنگامی واقع میشود که سقراط بمحکمه احضار شده و هنوز جلسهٔ محاکمه منعقد نگردیده است سقراط میبیند اوتوفرون بمحکمه آمده است که بر پدر خود اقامهٔ دعوی قتل نفس نماید چون او یکی از کارگران خودرا که قاتل واقع شده دست و پابسته بگوشه‌ای انداخته ودیگر پروای اورا نداشته است تا او ازسرما و گرسنگی مرده است . سقراط را شگفت میآید ازاینکه کسی برپدرخود دعوی آدم کشی اقامه کند معلوم میشود اوتوفرون کاهن و دیندار است و دینداری او چنین اقتضا کرده است . سقراط میگوید : اتفاقاً من به بیدینی متهم و بمحکمه احضار شده ام اکنون که تو این اندازه دینداری و کاهن یعنی معلم دینداری هم هستی بمن بیاموز که دینداری چیست . گفتگو میان آنها گرم میشود و ازاین مکالمه نکته های باریك بدست خواننده میآید از جمله اینکه سقراط که

از اوتوفرون معنی دینداری وتعریف آن را پرسیده است زحمتی میکشد تا مقصود خود را بفهماند و این فقره از بعضی دیگر از مکالمات سقراطی نیز برمیآید که آن زمان اذهان از ادراک معانی کلی و اصول منطقی بسیار دور بوده وسقراط وافلاطون مردم را باین امر متوجه نموده اند و مخصوصاً یکیاز کوششهای ایشاناینست که بفهمانند تعریف وحدّورسم چیزها را باید جست تابتوان درآنها حکم صحیح نمود واین فقرهبضمیمهٔ بسیاریازنکتههایدیگر درمباحثه ومناظرهٔ منطقی یکی از یادگارهای افلاطونوازجمله اموریست که ارسطو ازاو دریافته وطبع تحقیق خودرا برآن گماشته و بکشف وتدوین قواعد منطق موفق شده است .

باری اوتوفرون میگوید: دینداری همین کاری است که من میکنم چنانکه زئوس خداوند اعظم چنین کرده است و چون پدرش بفرزندان خویش جفا میکرد و هنگام ولادت آنها را میخورد زئوس اورا گرفت و بند کرد و او خود نیز با پدرش همین رفتار را کرده بود . سقراط میگوید : مگرتواین داستان های عجیب را که ازخداوندان نقل میکنند باور داری ؟ و کوشش بیفایده میکند که سخافت این قصه هارا معلوم سازد . عاقبت پس از آنکه باوتوفرون میفهماند که من ازتو یك امر کلی پرسیدم وتوبجزئیات جواب میدهی اوتوفرون درتعریف دینداری میگوید: کاری است که خداوندان را خوش بیاید . آنگاه سقراط بحث میکند که بعقیدهٔ تو خداوندان بسیارند وباهم جنگ و نزاع هم دارند و متفق‌الرأی نیستند و هریك چیزی را خوش میدارند پس ما بیچارهها بچه ساز باید برقصیم ؟ پیروی از میل هریك بکنیم که دینداری کرده باشیم مخالف میل دیگری ، یعنی بی دینی خواهد بود این مسئله حل نمیشود پس سقراط می پرسد : خوب آیا امر چون خداوندان را خوش میآید

دینداری است یا چون دینداری است ایشان را خوش میآید ؟ اینجا هم برمیخورید باینکه امتیاز و تشخیص علت و معلول را میخواهد بنماید. از طرف دیگر اشاره باین بحث است که حسن و قبح امور ذاتی است یا اعتباری ؟ این مسائل هم که البته بفکر اوتوفرون روشن نمیشود. و باز سقراط التماس میکند که چون معنی دین داری را میدانی تفضل کن و بمن بگو که میخواهم در محکمه از خود دفاع کنم. سخن میآید درسر اینکه دینداری داد است و بحث برمی خیزد که آیا هرچه داد است دینداری است یا بعضی از داد دینداری است ؟ و ملاحظه میفرمائید که مسئله تشخیص نوع و جنس بمیان میآید. چون فهم اوتوفرون کوتاه است سقراط توضیح میکند و مثال میآورد که شاعر گفته است : هرجا ترس است احترام است و من منکرم و میگویم بسیار میشود که مردم از کسی میترسند و اورا محترم نمیدارند این گفتگو هم دراز میشود و بجائی نمیرسد. چون اصل مقصود افلاطون طرح مسائل است و متنبه ساختن اذهان و سخن منتهی میشود باینکه دینداری خدمت گزاری بخداوندان است سقراط وارد این بحث میشود که خدمتگزاری آنست که بکسی سودی برسانند بگو به بینم دینداری انسان بخداوندان چه سودی میبخشد ؟ پس سخن میرسد باینجا که عبادت دعا کردن است و قربانی دادن و چون درست تأمل کنیم دعا کردن درخواست کردن چیزی است و قربانی هدیه کردن است پس عبادت ما در حقیقت این میشود که چیزی از خداوندان بخواهیم و در عوض چیزی بدهیم بعبارت دیگر با خداوندان معامله و تجارت میکنیم.

بیاد بیاورید که این گفتگوها دوهزاروسیصد سال پیش واقع شده است زمانی که نه حضرت عیسی بدنیا آمده بود نه قرآن نازل شده بود

نه ائمه و اولیاء و محققین که ما بکلمات آنها مأنوسیم ظهور کرده بودند و عجب تر اینکه پس از همه این گفتگوها باز ما بشنیدن این حرفها محتاجیم و بنده نمیتوانم تشخیص بدهم که ظهور کسی مانند افلاطون که دو هزار و سیصد سال پیش از این چنین سخنها بگوید عجیب تر است یا غفلت و نادانی ما مردم امروز که این همه تحقیقات را دیده و شنیده ایم و هنوز در خم یك کوچه ایم .

یکی دیگر از مکالماتی که معرف سقراط است و در این مجموعه درج میشود افریطون نام دارد و داستان اینست که سقراط محکوم باعدام و در زندان است و افریطون از یاران دیرینهٔ او وسیله فراهم کرده که او را از زندان بگریزاند و این کار را باو پیشنهاد میکند سقراط با کمال ملایمت اما با عزم راسخ امتناع میورزد و چون این مکالمات را درهمین کتاب میتوانید بخوانید به تشریح آن نمیپردازم همین قدر توجه میدهم که یکی از نکته های دقیق که افلاطون یا سقراط درآن مکالمه اظهار میدارند ومن بسیار بآن معتقدم اینست : که انسان نباید دربند آن باشد که عوام دربارهٔ او چه میگویند بلکه باید نگران باشد که دانشمندان در حق او اعتقاد نیك داشته باشند و امّا اصل گفتگو که خلاف مصلحت بودن فرار از حکم محکمه و قباحت مخالفت با قانون باشد حاجت بتذکر ندارد باید مکالمه را بخوانید و لذّت ببرید .

یکی دیگر از مکالمات سقراطی گفتگوی آن دانشمند است با الکبیادس که جوانی است جویای نام و سقراط میخواهد باو بفهماند که اگر میخواهی زمامدار امور کشور شوی باید بر نیکی وبدی و داد و بیداد وصلاح وفساد وسودو زیان معرفت بیابی وبراو ثابت میکند که دراین امور نادانست و واجبترین چیزها برای انسان این است که خودرا بشناسد .

از کتابهای افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته شده دو رسالهٔ دیگر هست که هردو شاهکار است یکی موسوم به فیدن که از زیباترین کتاب هاست وحکایت گفتگو هائی است که سقراط درروز آخر عمر در زندان درباب بقای نفس با دوستان و مریدان خویش میکنند و یاران را از مفارقت خود تسلی میدهد و از تعجب بیرون میآورد که خود چرا ازمردن باك ندارد این کتاب هم چون جزو همین مجموعه است بتفصیل آن نمیپردازم خاصه اینکه کیفیت قلم افلاطون را نمیتوان باز نمود و مطالب فلسفی آنرا در موقع دیگر گوشزد خواهم کرد .

دیگر کتابی است موسوم به « مهمانی » که از عجائب کتب است وداستان مهمانی یکی ازدوستان سقراط است که چون درشاعری جایزه گرفته است ولیمه میدهد در این مهمانی اصحاب همه از شرب و نشاط و هیاهو خسته میشوند و بنا میگذارند براینکه هریك خطبه‌ای دروصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنانکه ، همه گویند وسخن گفتن سعدی دگر است ، اهل مجلس همه درباب عشق تحقیق میکنند اما آنکه سقراط میگوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد امّا این مهمانی منتهی میشود باین که در میان این گفتگو ها الکبیادس سابق الذکر وارد میشود در حالیکه مست است و سقراط را میبیند و ظاهراً برسبیل تعرض میگوید : ای سقراط تو اینجا چه میکنی؟ منکه هرجا میروم گرفتار تو میشوم ازجان من چه میخواهی؟

در اینجا باید گوشزد کنم که یونانیان فوق‌العاده اهل ذوق بودند و هرنوع زیبائی ایشان را جذب میکرد و جوانان زیبا در میان ایشان بسیار و زنها درخانه ها تقریباً محجوب بودند از اینرو بعضی اعمال نا شایسته میان ایشان شایع شده بود و عجب اینکه نه قانون آنرا منع

میکرد ونه درانظار قباحتی داشت بلکه برای جوانان حیثیت واعتباربود که طرف توجه‌باشند وظاهر این‌است که این اعمال بتمام دنیای متمدن ازیونانیان در نتیجه فتوحات‌اسکندر سرایت کردویکی ازمساعی سقراط وافلاطون این بود که حقیقت عشق مادی ومعنوی را بشناسانند وقباحت امر قبیح غیر طبیعی را بفهمانند که جمال صورت اگـر خوب است اصل کمال‌سیرت‌است‌ولیکن‌در این‌موضوع نیز همان گرفتاری کاردین‌را داشتند وعلناً و مستقیماً نمیتوانستند با آداب ورسوم جاری که ملایم طبع مردم بودمخالفت کنند باری‌الکبیادس‌ازجوانان زیبا بود وسقراط گاهی‌برسبیل طبیعت میگفت من هواخواه توهستم درآن‌شب الکبیادس زبان شکایت‌از سقراط دراز کرد که ای دوستان ازسخنان این مرد فریب مخورید واگر بکسی ازشما اظهارمهربانی کرد باور مکنید من نسبت بخودم‌در این اشتباه‌بودم‌امامعلومم شد که‌او دلباختهٔ من نبودومن‌بااین کراهت‌منظرش گرفتار اوشدم ، سحر بیان اوچنان است که هرگاه سخن او را میشنوم مست میشوم دلم طپیدن میگیرد و اشکم جـاری میشود ، دیگران راهم دیده‌ام که همین تأثیر درایشان پدیدار بود ، من سخنوران نامی دیده‌ام و بیانات عالی شنیده‌ام اما سخنی‌مانندسخن اونشنیده‌ام ، این‌مرد جادوگر است وتنها کسی است که من خود را در برابر او کوچك وشرمسارمییابم زیرا میدانم کارهای من‌پسندیدهٔ‌او نیست وحق‌با اوست ، این است که ازاو میگریزم بااینکه دوری اوبرمن دشوارنیزهست ، بظاهر حالش منگرید بیرونش دیو است اما درونش فرشته است ، ادعای اواین است که هیچ‌چیز نمیداند باطنش رااگر بسنجید گنجینهٔ حکمت است هرچه درچشم مردم

عزیز است از اعتبارات وجاه و نام‌وجان ومال وجمال در دیدهٔ اوخوار است وجز فضیلت وحکمت هیچ‌چیز پیش اوقدر ندارد .

در این موقع چون مقصود معرفی‌سقراط نیست همهٔ آنچه افلاطون‌از قول الکبیادس نقل کرده حکایت نمیکنم اگرچه‌سخن شیرین است‌ولیکن وقت تنگ است الکبیادس داستانهای عجیب ازسقراط گفت‌از عفت او ، از شجاعت او ، ازخردمندی وحکمت او، از فصاحت وبلاغت وتأثیر کلام او و از بیچارگی ومسکینی خود دربرابر او ،چندانکه‌همه حضار را رقت گرفت‌وخنده آمدوشب‌براین‌منوال‌بصبح رسیدومن چون نمیخواهم‌شما را تاصبح نگاهدارم‌ومیخواهم دراین‌جلسه‌اصول مکالمات سقراطی‌رابرای شمابگو بم‌وتمام کنم میروم برسر کتابهای‌دیگر افلاطون که‌جزء مکالمات سقراطی شمرده شده‌اند وآنها مستقیماًبرای معرفی سقراط نیستندولیکن شیوهٔ مباحثه‌واستهزاء وقابلگی‌وتعلیمات سقراط رابخوبی نمایش میدهند ازجمله‌چهارفقره‌ازآن کتابهاست که‌درهریك یکی‌ازفضایل‌وخصایل‌موضوع گفتگو واقع‌میشود و سقراط باطرف یا طرفهای خود در معنی و تعریف آنها بحث میکند و هرتعریفی را که آنها میآورند محل مباحثه قرارداده بیجا وباطل بودن آن را روشن میسازد وافکاررا زبر ورو میکندوطریقه استقراءِ را در جستن حقایق بدست میدهد ولیکن هیچیك از این مکالمات به نتیجه‌نمیرسد ومعلوم‌نمیشود که سقراط یاافلاطون چه‌تعریفی رامیپسندندیکی‌ازاین‌چهار کتاب‌موسوم‌به‌هیپیاس‌بزرگ‌است که‌موضوع گفتگوی‌آن زیبائی است دیگری خرمیدس نام دارد ودرآن سخن‌از فرزانگی است و سوّمی لاخیس است و ازشجاعت ودلاوری بحث‌میکند وآخری لوسیس نام دارد و تحقیق میکند در اینکه دوستی چیست .

چون نمیخواهم پردرد سر بدهم کیفیت مجلس سازی را در این کتابها
و گفتگوهائی را که اهل مجلس میکنند متعرض نمیشوم همینقدرخاطر
نشان میکنم که از خواندن آنها گذشته از تمتع ادبی نکاتی بر
خواننده معلوم میشوداز وضع زندگانی یونانیها و اینکه چه اندازه بعضی
از مذاکرات اهل آنزمان بیربط بوده وسقراط زحمتها میکشید تا بر هم
صحبتان خود معلوم کند که مقصود از تعریف چیست کلی و جزئی
چه تفاوت دارد ، نتیجه با مقدمه چه مناسبت باید داشته باشد مادی و
معنوی ومجرد و مقیدوذاتی و عرضی وجوهر و عرض باهم چه فرق دارند
نیکی و بدی یعنی چه سود و زیان وصلاح و فساد کدام است صلاحیت
و عدم صلاحیت اشخاص در کارها چگونه است . ضمنا بوئی برده میشود
از اینکه عقیدهٔ سقرط در باب تحصیل علم و کسب فضیلت چیست وشاید
بتوان استنباط کرد که هرچند این کتابها متعلق بجوانی افلاطون است
همان وقت متوجه بامر « مُثل » که عقیدهٔ اختصاصی اوست بوده‌است و
از این پس در آن باب گفتگو خواهیم کرد .

یکی دیگر از این کتابها موسوم است به «ایون» و گفتگوی سقراط
است با کسیکه راوی اشعار همر است . در این کتاب اصل مقصود این
است که معلوم شود که شعر چنانکه آن زمان تصور میکردند فنی وصنعتی
مانند طبابت و معماری نیست بلکه مضامین بشاعر الهام میشود و شعری
پسندیده است که شاعر از روی شور و بیخودی بسراید .

یکی دیگر کتاب کراتولس است که گفتگو در الفاظ است و
چنین مینماید که در این مکالمه افلاطون چند منظور داشته است یکی
دست انداختن کسانیکه در الفاظ تحقیقات بی‌معنی میکنند ویا اشتقاقات

واهی مییابند، یعنی همین چیزی که خود ما هم گرفتار آن بوده ایم و سخن های خنده آور در آن باب شنیده‌ایم. دیگر توجه دادن ببعضی از حقایق که الفاظ بعضی مفردند و بعضی مرکب، و این که الفاظ غالبا تقلید صوتی چیز هاهستند. دیگر توجه دادن باین بحث که آیا دلالت الفاظ برمعانی ذاتی است یاوضعی و اینکه زبان چگونه درست‌میشود آیابصرف تصادف است یا مقنن وضع میکند یا طبیعت یا مقامی فوق‌بشر آنرامقرر میسازد، البته میدانید که این‌ها مسائلی‌است که در جای‌خود اهمیت‌دارد.

یکی دیگر از کتاب ها مکالمهٔ اوطوذیموس است و آن کتابی است که برای تفریح باید خواند زیرا تآتری است تام و تمام و آن گفتگوی دو برادر است که درفن جدل و سفسطه مهارت دارند و مدعی هستند که در اندك زمانی میتوانند همه فنون و فضایل را بهر کس بیاموزند در آغاز سقراط بیان میکند که فضایل چیزی است که مایهٔ خوشی و سعادت باشد، و خوشی متنعم بودن از نعمتهاست و بالاترین نعمتها علم و عقل است که بدون آنها انسان از هیچ نعمت دیگر بهره نمیبرد پس فضلیت در اینست که‌هر کس جویای‌علم‌وعقل شود. آنگاه‌نوبت مباحثهٔ آن دو برادر با سقراط و حاضران دیگر مجلس میشود و برای من ممکن نیست آن گفتگوها را بدرستی باز نمایم زیرا سخن دراز میشود و مجال نداریم. همینقدر عرض میکنم این دو برادر اقسام مختلف مغالطه‌را بکارمیبرند ازآوردن موضوع بجای محمول وصیغهٔ معلوم بجای مجهول و کلی بجای جزئی‌ومشتبه کردن آنها بایکدیگرو گذاشتن‌معانی مشترك الفاظ بجای‌یکدیگر وصفت رابجای‌موصوف وصدق‌سخن‌رابجای صدق‌امرقلمداد کردن و هست رابطه را بجای‌هست وجوداستعمال کردن ومانند آن وبرای نمونه یکی دومثال ازآن گفتگو ها میآورم.

سخن از یکی از علوم بمیان می آید و سقراط اظهار اشتیاق بدانستن آن میکند اوطوذیموس که یکی از آن دو برادر است میگوید من بتو ثابت میکنم که این علم را داری آنگاه میان ایشان چنین گفتگو میشود :

اوطوذیموس ـ آیا چیزی هست که بدانی ؟

سقراط ـ آری بعضی چیزها میدانم .

اوطوذیموس ـ آیا آن که چیزی هست ممکن است آن چیز نباشد ؟

سقراط ـ نه ممکن نیست .

اوطوذیموس ـ آیا اقرار کردی که چیزی میدانی ؟

سقراط ـ آری.

اوطوذیموس ـ پس اگر میدانی دانا هستی و اگر دانا هستی همه چیز میدانی و این علم را هم داری .

سپس عکس آنرا ثابت میکند ، چون سقراط میگوید آخر بسیار چیز ها هست که نمیدانم جواب میدهد اگر نمیدانی پس نادانی و اگر نادانی پس جاهلی و هیچ چیز نمیدانی پس خلاف گفته بودی.

برادر اوطوذیموس از سقراط میپرسد آیا فلانکس برادر تو هست؟ میگوید آری برادر من هست اما از مادرم نه از پدرم ، چون پدر من سوفرونیسکوس بود و پدر او فریدیموس . میپرسد خوب سوفرونیسکوس و فریدیموس هر دو پدر بودند ؟ میگوید آری ، اما سوفرونیسکوس پدر من بود و فریدیموس پدر برادرم. میگوید پس فریدیموس ناپدر بود. سقراط میگوید برای من آری ، میگوید اگر ناپدر بود پس پدر نبود، آنگاه بهمین وجه ثابت میشود که سوفرونیسکوس هم پدر نبود نتیجه اینکه سقراط پدر نداشت . پس یکی از دوستان سقراط که حاضر بوده روش این قسم مجادله را دریافته با اوطوذیموس مباحثه کرده بر او ثابت میکند که پدر او سگ

بوده است او هم چاره جز قبول نداشته همینقدر میگوید تو نیز همچنین .

سخن در این است که اوطوذیموس وبرادرش مردمان مجعول نیستندو افلاطون این نوع جدل را نساخته‌است شاید برای روشن شدن مطالب قدری مبالغه کرده باشد ولیکن سوفسطائیان کار مناظره و مجادله را باینجا رسانیده بودند و چون کسی دقایق و رموز برهان وجدل‌وسفسطه را کشف نکرده بود مردم‌بهمین سخنها بدام می‌افتادند و افلاطون‌ازنوشتن این کتابها و این تعلیمات‌تفریح‌وتفنن نمیخواسته است بلکه دستگیری ازمردم بیچاره را در نظر داشته است . در هر حال‌از این مکالمات بخوبی روشن میشود که ارسطو از کجا بعلم منطق پی‌برده وفن جدل‌و کشف مغالطه را از که آموخته است .

همین سخن را در فن خطابه هم میتوان گفت و افلاطون در چندین کتاب تحقیقاتی در باب خطابه کرده است که اصول آن فن ازآنهابدست‌میآید وپس ازآن ارسطواصول وقواعد را تدوین کرده‌است.

پیش از این گفتیم که یکی از کتابهای افلاطون خطبۀ دفاعیۀ سقراط است در بعضی از مکالمات دیگر هم افلاطون بمناسباتی چندین خطبه انشاء کرده است که ازجمله درکتاب موسوم‌به منکسینوس خطبه ایست در مرثیه و مدح شهدائی که دریکی از جنگها کشته شده اند و درکتاب موسوم به فدروس و درکتاب مهمانی که پیش از این یاد کردیم چندین خطبه است در تحقیق عشق و همه این خطبه ها بقلم افلاطون اما باسم دیگران است زیرا که افلاطون بآن قسم خطبه خوانی وسخنوری که آنزمان دریونان معمول شده بود اصلاً معتقد نبود و آنرا نمی پسندید وبا اینکه خود او شاعر وسخنوری بی‌بدل بود شعر و خطابه و هر قسم سخنوری بلکه هر فنی را که مبتنی بر فکر معقول و حرف،

حسابی نباشد قدر وقیمت نمیگذاشت بلکه آنرا مضرّ می پنداشت و عقیدهٔ خویش را در باب خطابه در یکی از کتابهای خود که مکالمهٔ سقراط با گورگیاس حکیم سوفسطائی است بیان میکند و آن کتاب نیز از شاهکار هاست و باید اجمالاً آنرا معرفی کنیم .

مقدمهً باید یادآوری کنم که حکومت آتن دموکراسی یعنی اختیار در دست عامه بود و هر وقت کار مهمی پیش می آمد از جنگ و آشتی وساختن عمارات و ابنیه و بنادر و کشتی ها و غیره آتنیان جمع میشدند و مطلب را طرح میکردند و موافق و مخالف سخن میگفتند تا تصمیم میگرفتند ، ودراین مجامع البته کسانیکه در سخنوری مهارت داشتند مردم را اقناع میکردند و نظر خود را پیش میبردند و این نوع اشخاص دارای حیثیت واعتبار میشدند و بمقامات عالیه و ریاست میرسیدند و نیز محکمه‌ای که درپیشگاه آن متهمین محاکمه میشدند مرکب از گروه فراوانی بود که بقرعه از میان مردم معین میکردند و در محضر این محکمه هر کس سخنوری بهتر میدانست در مقصر کردن متهم یا تبرئهٔ او زود تر موفق میشد و در این سخنوریها البته حرفها همه معقول و حسابی نبود وحیله و تدبیر ومغالطه وسفسطه بسیار بکار میبردند . گورگیاس یکی از سوفسطائیان معروف است که آداب سخنوری بمردم می آموخت وفن خودرا بسیار شریف قلمداد میکرد سقراط وافلاطون عاقبت این احوالرا وخیم دانسته واجب میشمردند که محاکمه و سیاست و همه چیز مبتنی بر حکمت و خردمندی و حقانیت و عدالت باشد و با آن ترتیب مخالف بودند و با سوفسطائیان و استادان سخنوری ضدیت میکردند و میگفتند زبان بازی و لفاظی و عوام فریبی ملت را رو بهلاك میبرد باید این چیز ها را کنار گذاشت ودر کشورداری شیوهٔ درست راپیش گرفت و آن اینست

که مردم را بحسن اخلاق وعفت و حکمت تربیت کنند که نجات دنیوی و اخروی در اینست و بس و کتاب گورگیاس افلاطون نمونه ایست از کوششهائی که آن دوبزرگوار دراین راه بکارمیبردند. دراین کتاب سقراط با گورگیاس ودونفر از پیروان او طرف میشود و در باب بیحاصل بلکه مضر بودن فن خطابه بقسمیکه آنها معمول میداشتند مباحثه میکند و هرسه را یك یك ساکت ومغلوب میسازد وثابت میکند که ظلم دیدن بهتر ازظلم کردن است و هر کس گناهکار باشد صلاح دراینست که بمجازات برسد وبسخنوری سعی در تبرئه او نباید کرد. حقیقت خوبست نه ظاهر سازی بنا حق محکوم شدن مصیبت بزرگی نیست ، مصیبت گناهکاریست اگر چه بظاهر مجازات نداشته باشد و نیز سخنوری را برای عوام فریبی ورسیدن بریاست و قدرت واجرای هوای نفس و شهوت نباید بکار برد و دراین مقام تحقیقات غریب دارد وببیان عجیبی که غالبا بمکالمه و گاهی هم بصورت نطق و خطابه است مدلل میکند که شخص مقتدری که خردمند نباشد کامیاب نیست اگر چه هر کار بخواهد میکند زیرا که کامیابی آنست که شخص بکاری که صلاح است دست برد و با وجود قدرت داشتن اگر خلاف مصلحت بکند کامیاب نخواهد بود خوبی واقعی غیر از چیزی است که خوش آیند باشد ادراك لذات و راندن شهوات خیر حقیقی نیست بلکه خیر حقیقی آنست که شخص از این امور فارغ و بی‌نیاز باشد وبحکمت نائل گردد زیرا که اگر قبول کنیم که ادراك خیر است باید تصدیق کنیم که هرچه لذت بیشتر ادراك شود بهتر است و کسی لذت ادراك نمیکند مگر اینکه از نعمت محرومی کشیده باشد چنانکه چون بدن بخارش افتد خاراندن آن لذت است پس اگر ادراك لذت خیر باشد دعای خیر در حق هر کس اینست که

مبتلا بجرب شود تا دائماً از خاراندن بدن لذت ببرد و حاصل اینکه خطیبان یعنی رجال سیاسی این دوره فن سخنوری را فن خوش آمد گری کرده اند و باین واسطه قدرتی را که تحصیل میکنند بمصرف هوای نفس میرسانند نه به خیر و صلاح کشور و دولت آتن کمتر وقتی سائس خوب داشته است زیرا بنا براینکه حسن سیاست تربیت مردم و بهبودی اخلاق آنهاست سائس خوب آنست که پس از دورهٔ زمامداری او مردم بهتر از آنکه پیش از او بودند شده باشند وما چنین چیزی ندیده ونشنیده ایم .

ازمکالمات سقراطی افلاطون دوسه کتاب دیگر باقی مانده که باید نام ببریم یکی از آنها موسوم به پروتاگوراس است و دیگری منن واین هردو بحث دراین مسئله است که آیا فضیلت را میتوان آموخت یا نه وآیا آن علم است یانیست ؟ اگر علم است چگونه علمی است وچرا کسی دیده نشده است که فضیلت آموز باشد یعنی کسانی بواسطهٔ تعلیمات او بفضایل آراسته شده باشند ؟ و اگر علم نیست پس فضیلت چگونه آموخته میشود ؟

در این دو کتاب هم که هردو از آثار زیبای افلاطون میباشند گفتگو های شیرین و تحقیقات دقیق در تعریف فضیلت و چگونگی آن بمیان میآید اما چون میدانم که خسته شده اید وارد تفصیل آنها نمیشوم وروی همرفته نسبت بآنچه تا کنون گفته‌ام مطالب تازه‌ای هم ندارد وآنچه در این باب گفتنی است از این پس خواهیم گفت ، عجالةً یاد آوری میکنم که کتاب منن همانست که افلاطون از قول سقراط در آنجا ثابت میکند که علم تذکر است وآموختنی نیست وکاریکه معلم میکند اینست که مطالبی را که در خزینهٔ خاطر متعلم هست بیاد او میآورد و در این باب هم شاید پس از این باز تحقیق کنیم .

بالاخره کتاب موسوم به هیپیاس کوچك را هم که نام ببریم این

رشته از کتابهای افلاطون یعنی مکالمات سقراط بانتها میرسد. این کتاب رسالهٔ کوچکی است که عبارت است از مکالمهٔ سقراط با هیپیاس که از حکمای سوفسطائی است، و چنین می‌نماید که سقراط هم با هیپیاس مجادلهٔ سفسطی میکند زیرا مدعی شده است که آنکس که قدرت برخوب وبد دارد و از روی علم وعمد بد میکند بهتر از کسی است که عاجز است و سهوا بد میکند. محققان گفتگو بسیار کرده اند که اصل مقصود سقراط از این مباحثه چه بوده زیرا یقین است که عقیدهٔ واقعی او این نیست سرانجام دانشمندان براین شده اند که اینهم وجهی است از بیان آن عقیده که سقراط و افلاطون داشته اند و جای دیگر تصریح کرده اند که هیچکس از روی علم وعمد بد نمیکند و هر کەرا دیدیم کار بد کرد باید یقین کنیم که از جهل و اشتباه است. پس وقتیکه میگوید آنکس که از روی علم بد میکند بهتر از آنست که سهوا میکند اصل مقصودش اینست که آنکس که علم به نیکی و بدی دارد بد نمیکند اما جاهل بد است چون نمی‌داند بد چیست و بنابراین البته بد میکند.

شاید شنیده باشید که در بارهٔ سقراط گفته اند او فلسفه را از آسمان بزمین آورد معنی این سخن اینست که تا زمان سقراط فلاسفه همواره در پی این بودند که فلك چیست و ستارگان چگونه اند و حرکاتشان چسان است و عناصر کدام اند و امور طبیعت برچه منوال است. چون نوبه بسقراط رسید این مباحثات را بیحاصل دانسته هم خود را مصروف ساخت براینکه انسان کدام است و انسانیت چیست و آدمی در دنیا چه تکلیفی دارد و افراد و جماعت چگونه باید زندگی کنند بعبارت دیگر سقراط مؤسس علم اخلاق و مرشد بسوی سیاست حکیمانه است.

از گفته های سابق دانسته اید که بهترین وسیلهٔ ما برای دریافت

تعلیمات سقراط همان نوشته‌های افلاطون است و آنچه تا کنون از آثار این حکیم برای شما بیان کرده‌ام همان چیزی است که بعقیدهٔ دانشمندان افلاطون از سقراط دریافته و باز گو کرده‌است و بنابراین اکنون بخوبی بر شما روشن شده است که سقراط چگونه از تحقیقات عرشی گذشته و فلسفه‌را از آسمان بزمین آورده است . و نیز گفته‌اند سقراط در حکمت و افکار مردم انقلاب کرده است امیدوارم بیاناتیکه در این دو جلسه کردم این فقره‌را هم برشما معلوم کرده باشد که این کلام چقدر درست است و توجه فرموده باشید که پیش از سقراط مردم چه فکر میکردند، و پس از تعلیمات او جریان افکار برچه منوال شد و دنبالهٔ آن جریان تا کنون کشیده شده است و هرچه درتاریخ حکمت بیشترمطالعه بفرمائید این مطلب روشن‌تر خواهد شد .

اما افلاطون گذشته از اینکه ناشر حکمت سقراط است و باین اعتبار آن انقلاب را تا یك اندازه میتوان باو نسبت داد در حکمت عملی و هم درحکمت نظری عقایدی نیز اظهار کرده است که دانشمندان نتیجهٔ فکر خود او میدانند و از آنها هنوز برای شما گفتگو نکرده‌ام و مطالبی که گفته ام بآن ملاحظه بود که قسمت مهمی از آثار افلاطون مشتمل بر آنهاست . گمان‌هم نمیکنم ازاین بابت دلخوری‌داشته باشید . درهرحال در واقع حکمت افلاطون‌را هنوز برای شما نگفته‌ام و این قسمت را که از همه مشکل تر و محتاج بفکر و تأملی بیشتر است برای انجام کار گذاشته ام ولیکن یقین دارم در این جلسه بیش از این طاقت ندارید بسخنان من گوش بدهید بهتر هم اینست که قدری در همین مطالب که گفته شده تامل کنید و مستعد شوید تا بآن گفتگوها برسیم و شرح آن داستانرا بقول مولانا : این زمان بگذار تا وقت دگر .

مجلس پنجم

در جلسهٔ گذشته تقریباً بیست فقره از کتابهای افلاطون را اسم‌بردم و بما جصل مندرجات آنها اشاره کردم و یك اندازه بسخنهای آن حکیم بزرگوار آشنا شدید اما نمیتوانم بگویم شناسائی که پیدا کردید بافلاطون بود یابسقراط چون در آن ابواب چنانکه پیش از این گفته‌ام عقاید و افکار این استاد و شاگرد را از هم تمیز دادن بسیار مشکل‌است هرچند شاید بتوان گفت که‌نظر افلاطون درهیچ امری باسقراط مخالفت شدید نداشته است ولیکن شکی نیست که افلاطون بسیار چیز ها بر تعلیماتیکه از استاد خود گرفته مزید کرده است و در پایان جلسه گذشته اشاره کردم‌باینکه بتعلیمات‌اختصاصی‌افلاطون هنوز نپرداخته‌ایم.

و نیز سابقا گفته‌ام که افلاطون ظاهراً فلسفهٔ منتظمی مدون نکرده است . امیدوارم این سخن را باین معنی نگرفته باشید که آن حکیم فلسفهٔ خاصی نداشته است در گفتگوهائیکه تا کنون کرده ام مکرر به بلندی مقام افلاطون اشاره کرده و خاطر نشان نموده ام که افلاطون را میتوان سر چشمهٔ حکمت و گفته های او را ریشهٔ همهٔ تحقیقات فلسفی که بعد ها بعمل آمده است دانست و حتی مدعی شدم که ارسطو که فلسفهٔ‌بسیار مکملی‌تنظیم و تدوین کرده در واقع هرچه دارد ازافلاطون مایه گرفته است و دراکثر مطالب سر رشتهٔ تحقیق را او بدست ارسطو داده و در منطق و خطابه و سیاست و اخلاق و روان شناسی و فلسفهٔ اولی یا حکمت علیا هرچه در کتب ارسطو مدون است مبدأ و منشأ آن را از نوشته های افلاطون میتوان بدست آورد حتی اینکه گاه گاه‌عین عبارات افلاطون را بکار میبرد و گمان میرود که ارسطو خود نیز در مقام انکار این وامداری نسبت باستاد نبوده است و انتقادهائیکه از او

در نوشته هایش دیده میشود یا عبارتیکه از او نقل کرده اند که گفته است با افلاطون دوستی میورزم اما حقیقت را بیشتر از افلاطون دوست میدارم ، دلالت ندارد بر اینکه سوء نظر و مخالفت اساسی با او داشته است بلکه عکس آن را میتوان استنباط کرد و اماراتی در دست هست که پس از افلاطون ارسطو مدعی بوده است که تعلیمات حقیقی استاد آنست که من میگویم و کسانیکه رسماً بجانشینی افلاطون شناخته شده اند روح تعلیمات او را از دست داده اند . و نیز در موقعی گفته است کسانی هستند که مداحی هم نسبت بایشان بی ادبی است و اشاره اش بافلاطون است و اگر در کتاب های ارسطو بحث و اشکال بر گفته های افلاطون دیده میشود و ذکری از استفاده هائیکه از افلاطون کرده است نیست برای آنست که در کتابها منظور فقط تحقیق بوده است نه اظهار ارادات یا عداوت نسبت باشخاص و استفادهٔ ارسطو از افلاطون امری معلوم و مسلم بوده که حاجت به بیان نداشته است ، بعلاوه از نوشته های ارسطو هم هر چه در دست داریم بنظر میآید که تصنیفها و نگارشهائی برای عامه و آیندگان نبوده بلکه یادداشتهائی بوده است که برای تعلیم و تدریس ضبط شده یا خلاصه های بوده که پس از تعلیم و تدریس شاگردان یا خود او ثبت کرده اند و بهمین جهت در نهایت ایجاز است چنانکه فهم آنها محتاج بشرح و توضیح بسیار میباشد و ازقرار مذکور ارسطو برای عامه هم تصانیفی داشته است که بحسن بیان معروف بوده و متأسفانه از آنها چندان چیزی باقی نمانده است .

خلاصه افلاطون فلسفهٔ خاصی داشته است بسیار عالی و او نخستین حکیم الهی است که در یونان ظهور کرده است ولیکن برای وارد شدن در بیان آن فلسفه باز مجبورم بعضی مطالب را قبلاً یادآوری کنم .

ازگفتهای پیش دانستید که افلاطون ازخانواده های محترم ومتمول

بوده و با سابقه‌ای که از اوضاع یونان مخصوصاً شهر آتن موطن افلاطون بدست دادم بآسانی برمیخورید باینکه درجوانی از کسانی بود که مانند همقدمان وخویشاوندان خود میبایست بمیدان سیاست درآید و برای او ازهرجهت اسباب فراهم بودکه درسیاست بمقام عالی برسد و اززمامداران کشور خود شود و این معنی از نوشته هـای او برمیآید و عقیدهٔ راسخ داشته است باینکه وظیفهٔ هرفرد ازافراد انسان که قادر باشد وموقع بیابد این است که برای بهبودی امور ابنـاء نوع کار کنند و از راه سیاست و تعلیم اخلاق درنزدیك کردن آنها بسعادت کوشش نماید و او شخصا در ادای این وظیفه اهتمام داشت پس بمقدمات اینکار پرداخت یعنی بر آن شد که معلومات لازم را فرا گیرد وعملیاتی را که باید بجا بیاورد از جمله اینکه با دانشمندان یعنی سوفسطائیان وخطیبان نشست و برخاست کند وآداب سخنوری بیاموزد اتفاقا دورهٔ او مقارن شد بازمانیکه سقراط در میدان و کوچه های شهرآتن میگردید و جوانان را بشرحی که گفته‌ام بپای حساب میکشید و آنها را که مستعد بودند مجذوب میساخت از این جماعت بعضی که استعدادشان تمام نبود وهوای نفس برعقلشان غلبه داشت ازتعلیمات اوکمتر بهره مند شدند ودرهمان خطوطی که اقران و امثالشان میرفتند قدم زدند مانند الکبیادس که درجلسهٔ گذشته ذکری از او بمیان آوردیم و او مردی‌است که درتاریخ یونان معروفست اما همه کارهائیکه از اوسرزده مایهٔ آبرومندی او نیست واگر بتاریخ یونان مراجعه فرمائید احوال عجیب از او در خواهید یافت . افلاطون بر عکس الکبیادس مایهٔ خدادادی ازحکمت وعفت ومتانت داشت و بکنه تعلیمات سقراط برخورد و ازاوضاعی که درآنزمان ودورهٔ پیش‌ازخود درآتن مشاهده نمود دانست که هموطنانش رو بهلاك میروند و راه غلط می پیمـایند . در امور عالم

حقایق ومبانی و اصولی هست که باید متابعت نمود و گرنه کارها بی بنیاد خواهد بود. در این اثناء محاکمهٔ سقراط پیش آمد ومحکومیت وشهادت او یکسره افلاطون را از عمل سیاست ـ چنانکه در آتن رواج داشت ـ بیزار کرد چون عمل سیاست جز باتفاق جماعت ممکن نیست و بر او معلوم شد که در آتن جماعتی نیست که شخص شرافتمند بتواند با ایشان کار کند. پس یك چند بسیاحت و سیر آفاق و انفس پرداخت سپس در مراجعت به آتن یکدل بمطالعه و فلسفه مشغول شد و میدانید که درباغ اکادموس(۱)، مدرسی تأسیس کرد که به «آکادمی» معروف شده است. این آکادمیرا که مدرس مینامیم نباید به مداوس معمولی قیاس کنید در واقع مجمعی از دانش طلبان بود که باتفاق افلاطون و با راهنمائی و نظر او درجستجوی حقیقت وعلم قدم میزدند. آکادمی یکی از اولین دانشگاههای دنیاست که اساساً برای تربیت رجال سیاسی تأسیس شده ودر آن زمان وشاید کمی پیش از آن دانشمند دیگری از آتنیان موسوم به **ایسو کراتس**، چنین مجمع ومدرسی تشکیل داده بود امّا تعلیمات او تنها برای آموختن سخنوری و تربیت رجال بود بشیوه‌ای که آنزمان در آتن سیاست می بافتند. ولیکن از آنجا که افلاطون سیاست بی علم را پوچ و بی حاصل بلکه مؤدی بعکس مقصودی که از سیاست در نظر است می دانست اشتغال اصحاب آکادمی بیشتر بعملیات بود و بهمین جهت آکادمی بزودی در یونان اعتبار و اهمیت تمام یافت چنانکه از همه اطراف و اکناف یونان وممالك همسایه جوانان برای تحصیل علم وتربیت به آتن می آمدند ومیدانید که قدما شهر آتن را مدینة‌الحکماء نامیده اند.

مقصود اینست همواره باید بیادداشت که ورود افلاطون بفلسفه از

---

۱ - Acrdémus

راه سیاست و برای سیاست بوده و اصلا پیش از افلاطون و ارسطو فلسفه‌دامنهٔ پهناوری نداشته‌است اینست که از یکطرف گاه‌گاه میبینیم افلاطون مسافرت‌هائی بجزیرهٔ **سیسیل** میکند بامید اینکه‌وسیلهٔ تأسیس سیاست حکیمانه رافراهم آورد واز طرف دیگربا آنکه میدانم‌افلاطون خود در واقع مؤسس حکمت نظری است در همهٔ آثار او بیشتر گفتگو ها را در حکمت عملی یعنی سیاست و اخلاق می یابیم تا آنجا که دو کتاب بزرگ مهم او یکی سیاست نام دارد و دیگری قوانین و باقی مصنفات او هم باستثنای دو سه فقره همه در سیاسیات و اخلاقیات گفتگومی کند چنانکه مختصری از آن درجلسهٔ گذشته‌بیان کردم .در هر حال چه در حکمت‌نظری‌و چه‌در حکمت عملی در آن قسمت که‌باقی مانده‌و میخواهم شما را اجمالا بآن آشنا کنم اگر بخواهم مانند جلسهٔ گذشته کتابهای افلاطون را یك یك پیش بکشم و مجملی از مندرجات آنها حکایت کنم سخن دراز میشود و مایهٔ کسالت‌خواهدبود و در یك مجلس بپایان نخواهد رسید اینست که تغییر روش‌داده‌میگویم :

از آثار و گفته های افلاطون پیداست که از تحقیقات دانشمندان پیش مخصوصاً از مائهٔ پنجم و ششم پیش از میلاد بخوبی آگاه بوده ، و اختلافاتی که‌درآراء و عقاید آنها دیده میشود او را بمشکلات انداخته است هر قلیطوس و پیروان او را می بیند که هیچ چیز را در عالم ثابت و پایدار نمیدانند و اصل وجود را حرکت و جنبش می پندارند . چون به برمانیدس و پیروان او بر میخورد می بیند اصلا منکر حرکت اند و تغییر و تبدیلاتی را که در موجودات دیده میشود ناشی از خطا و اشتباه فکر وحس انسان‌میدانند . انباذ قلس‌رامیبیند که‌معتقد بچهارعنصراست، و ذیمقراطیس‌وانکساغورس با جزاء کوچك جسمانی بیشمار قائلند که

موجودات همه از آنها مرکب و ساخته شده درحالیکه پیروان برمانیدس وجـود را یگانــه و متصل و پیوسته میدانند و کثرت را بـی حقیقت میشمارند. سوفسطائیان را می بینند که پابند هیچ حقیقتی نیستند و میگویند انسان هر چه بحس دریافت همان صحیح است. هر قلیطوس و برمانیدس را میشنود که میگویند حس معتبر نیست وفقط عقل اعتبار دارد. فیثاغورس را می‌بیند که معتقداست که انسان بعقل خود میتواند بحقیقت مطلق واجب ابدی پی‌ببرد. چون بسقراط میرسد او میگوید باید حقیقت را جستجو کرد و از جمله باید دانست انســان چیست، و حقیقت انسانیت کدام است، بعبارت دیگر خودرا باید شناخت وخیررا باید تشخیص داد.

از آنچه پیش گفتیم دانستید که سقراط در ضمن مباحثات خود اصرار داشت که تعریف هرچیز رابدست آورد یعنی حقیقت آنرا معلوم کند تعریف شجاعت یا عدالت یا فضیلت یا دینداری چیست وحقیقت آن کدام است؟ افلاطون این معنی را دنبال کرده و درعین اینکه همان روش سقراط یعنی مباحثه و سؤال و جواب را وسیلهٔ کشف حقیقت قرار داده بطریقهٔ علوم ریاضی مخصوصاً هندسه توسل جسته است ودرمیان همهٔ گفتگوها برخورده است باینکه معلومات ریاضی محکمتر واعتماد بآنها بیشتر است و پیش از این هم اشاره کرده‌ایم که افلاطون بریاضیات توجه مخصوص داشته است وبالای سردر مدرس خود یعنی آکادمی نوشته بود: هرکس هندسه نمیداند اینجا نیاید، ولی درزمان افلاطون هندسه بسط ووسعتی که بعدها یافته نداشت وخود افلاطون و پیروان او یعنی دانشمندان آکادمی در ترقی وتوسعهٔ هندسه وکلیهٔ ریاضیات حق بزرگ دارند. باری دماغ افلاطون باریاضیات آشنا ومأنوس بود باین واسطه درعالم فکر وجستجوی حقایق فلسفی هم بشیوهٔ ریاضیون رفته مخصوصاً طریقهٔ تحلیل رابکار برده است.

البته‌میدانید که‌ریاضیون چون‌میخواهندمسئله‌ای راحل کنندومجهولی‌را معلوم‌نمایندازجمله وسائلی که‌دارند این است که درباب آن‌مجهول‌فرضی میکنند وآن فرض‌را موضوع مطالعه واستدلال قرار میدهند اگرنتیجه درست درآمد مجهول معلوم شده است واین‌طریقه‌را تحلیل گویند .

آشنائی افلاطون بطریق‌تحلیل از یك‌طرف و از طرف دیگر توجه او باین معنی که شکلهای هندسی وخواص آنها نمونهٔ خوبی است از اموری که عقل آنرا درمییابد وآنچه عقل‌ازآنها درمی‌یابدکامل‌ولایتغیر و ابدی میباشنددرحالی که آنچه از همان‌اشکال‌وخواص محسوس‌میشود یعنی درماده واقع شده است ناقص و متغیر وناپایدار است ، پس‌میتوان، فرض کرد که همهٔ حقایق همین‌حال را دارند یعنی کمال و دوام‌وثبات درآن چیزی است که‌بعقل دریافته میشود یعنی معقولات وآنچه بحس درمیآید یعنی ماده که ازمعقولات فقط‌بهره‌ای‌یافته‌ناقص‌و متغیرو ناپایدار است ، پس برای افلاطون باشراقی‌مقرون باستدلال این‌عقیده حاصل‌شد که هرچیزی‌حقیقتی‌دارد کامل وثابت‌وپایدار وآن‌معقول‌است نه‌محسوس وآن معقولات چون‌بعالم مادی پرتوی‌ببخشندوعکس‌بیندازندوجودهای محسوس راصورت میدهند که ناقص ومتغیر وناپایدارمیباشند .

افلاطون حقایق معقول را که وجود واقعی‌میشماردووجود محسوسات، را بواسطهٔ پرتوی میداند که ازآن معقولات بعالم ماده میتابد بقیاس به موضوعات هندسی اشکال یا صور نامیده یعنی بلفظ یونانی ایدس Eidos خوانده که معنی آن شکل‌وصورت است‌وهمان لفظ است که امروز در زبان فرانسه ایده Idée گفته میشود وحکمای ما دربیان نظر افلاطون، غالباً صورت را مثال وصوررا مُثُل میگویند و مُثُل افلاطونی که فهم

آن یکی از مشکلات فلسفه و در نزد حکما، موضوع مباحثات بسیار واقع شده همین صور است

اینکه هرچیزی حقیقتی دارد که بواسطهٔ او آن چیز است، محل اشکال نیست وهمه کس میتواند تصدیق کند . اینهم که حقایق اشیاء را صور یا مثل نامند مانعی ندارد اصطلاح است ودر اصطلاح مناقشه لازم نیست بقول مولانا جلال الدین «هر کسی را اصطلاحی داده اند» دراینهم که حقایق اشیاء اموری باشند که بتعقل ادراك میشوند مناقشه نمیکنیم، البته ادراك حقیقت هرچیز برای انسان وقتی دست میدهد که درآن تعقل کند واکتفا کردن بحس تنها ادراك حیوانی است و امتیاز انسان باینست که در محسوسات خود تعقل میکند . آنچه دراین مورد موضوع بحث واشکال است اینست که افلاطون آن حقایق معقول را که صور نامیده دارای وجود مستقل با لذات و خارج از اشیاء میداند بلکه وجود حقیقی را فقط برای صور قائل است و اشیاء را که مردم عموماً موجود واقعی میدانند و حقائقی اگر قائل باشند آن حقایق را درآن اشیاء وبسته بوجود آنها می‌پندارند افلاطون موجود واقعی نمیداند مگر باندازه‌ای که از آن حقایق یعنی صور بهره مند باشند . مثلاً یك اسب یا یك سیب را بنظر آوریم مردم عموماً آن اسب یا آن سیب را موجود واقعی میدانند و شاید تصدیق هم بکنند که سیب واسب هر کدام حقیقتی دارند که سیب بودن یا اسب بودن لازمه اش اینست که آن حقیقت درآنها باشد تا باموجودات دیگر تمایز داشته باشند اما تصدیق ندارند که حقیقت سیب یا حقیقت اسب و بقول افلاطون صورت سیب وصورت اسب یاباصطلاح ما مثل آنها وجودی دارند مستقر و خارج از وجود این سیب واسب وهرسیب وهراسب دیگر که بنظر بگیرند یعنی همهٔ سیبها و اسبهائی که دردنیا موجودند اگر معدوم

شدند حقیقت سیب و حقیقت اسب هم در دنیا معدوم خواهد بود .

افلاطون میگوید چنین نیست موجود واقعی آن حقایق است و این سیبها یا اسبها که شما می‌بینید وجودشان بواسطهٔ بهره‌ایست که از آن حقایق دارند . اگر بهرهٔ آنها از آن حقایق یا بعبارت دیگر از آن‌صور یا مثل ضعیف باشد وجودشان ضعیف و ناقص است و هر اندازه که بهرهٔ آنها از صور بیشتر باشد وجودشان تحقق و واقعیت بیشتر دارد . صور یا مثل موجودات هریك حقیقت دارند و واحدند ولایتغیر و کامل وابدی وپایدار و معقولند نه محسوس وکثرت و تغیر و نقص و ناپایداری و فنا ، یعنی کون وفساد ، خاص محسوسات یعنی امور مادی است که ماده جنبهٔ عدمی و نقص آنهاست و این ماده و محسوسات هرچه از صور بیشتر بهره داشته باشند بوجود نزدیکترند و وجود کامل مطلق آنست که جنبهٔ مادی و محسوس هیچ نداشته باشد و صرف مجرد و معقول باشد . این‌است شرح و بیان مثل افلاطونی و بقول اروپائیها – La théorie des ideés platoniciennes که فهم آن اشکال دارد و موضوع مباحثهٔ بسیار شده است و اختلاف مهم میان ارسطو و افلاطون همین جاست که ارسطو برای صور وجود مستقل با لذات خارج از افراد و اشخاص قائل نیست ، و برعکس افلاطون صور را در اشخاص متحقق میداند . در نزد ارسطو صور مفهوماتند ومنتزع‌ازمحسوسات ، انواع واجناسند ، و کلیات‌ومقولات ، و وجودشان ذهنی است . بزعم افلاطون چنانکه محسوسات منشاء حس میباشندصور منشأ مفهوماتند وزایندهٔ مفهوماتندنه‌زائیده شدهٔ ازمفهومات بعبارت‌دیگرصوررب‌النوع موجوداتند وآفرینندهٔ آنها هستندهمانکه‌عوام خداوندان گفته وازضعف‌عقل خویش آنهارا مجسم میکنند واحوال‌مادیات بآنها نسبت میدهند وحال آنکه آنها نوامیس موجوداتند ومجردصرف‌اند و

محسوسات نسبت بآنها مانند سایه وعکس میباشند آنها اعراضند وجوهر حقیقی صور ند وصور زمان ومکان ندارند وجای آنها در علم خداوند است .

ضمناً مسئلهٔ کون وفساد را افلاطون این قسم حل میکند که چون پرتو حقیقت بر امر بی حقیقت میتابد شئی ازعدم بوجود میآید یعنی کائن میشود وهمینکه پرتو حقیقت زائل شد وجود بعدم مبدل میگردد و فساد روی میدهد . مثلا چون حقیقت زیبائی بر نازیبا پرتو افکن شد شئی زیبا کائن میشود وهرگاه حقیقت زیبائی زائل گردید شئی زیبا فاسد میشود. حقیقت زیبائی همان است که صورت یامثال زیبائی نامیدیم وامر بی حقیقت را افلاطون لاوجود یاعدم مینامد-که دراین مورد نازیبائی است وارسطو آنرا مادّه خوانده است که بالفعل وجود ندارد وبالقوه است وچگونگی کون وفساد را افلاطون وارسطو هردو تقریباً یك قسم بیان میکنند بااین تفاوت که افلاطون میگوید : پرتو صورت بعدم تابید ووجود کائن پیدا شد . ارسطو میگوید : صورت درمادّه که با عدم مقرون بود حلول کرد و کائن درست شد . بعلاوه درامر صورت استاد و شاگرد آن اختلاف را هم دارند که بآن اشاره کردیم.

اگر توقع دارید من در اینجا حکومت کنم که کدام یك از این دو رأی درست است این انتظار را نداشته باشید . من اینقدر پر ادعا نیستم که جایز بدانم میان دو نفر مانند افلاطون و ارسطو حکم واقع شوم وقت و مجال هم برای این بحث نداریم و فرضاً که وارد بحث بشویم من چه بیان خواهم کرد وشما چه درخواهید یافت ؟ برخوردن بمعنی حقیقی سخن افلاطون فکر و تأمل لازم دارد به بیان چند دقیقه نمی گنجد بدلیل و برهان هم درست نمیشود خود افلاطون نیز در مقام اثبات آن برنیامده و ادراك این معنی را باشراق دانسته است . برای این که از اظهار عقیده تن نزده باشم باختصار میگویم : البته نظر ارسطو دراین باب بعقل و فهم ما

وعامهٔ مردم نزدیکتر است ودرابتداء امرچون شخص بمثل افلاطونی نگاه میکند بنظرش عجیب میآیدوشاید حکم ببطلان آن هم میکنند اما اگر درست تأمل شود - مخصوصاً اگر بطول زمان درآن مطالعه بعمل آید - کم کم ذهن مأنوس میشود ومی بیندآن قسم که اول فوراً حکم ببطلان آن کرده بود نیست، وممکن است این رأی در عالم خود صحیح باشد. این حالی است که من درخود مشاهده کرده‌ام وهرچه بیشتر ذهن خویش را در ادراك مثل ورزیده ام استیحاشم از قبول آن کمتر شده است ازین گذشته امروز در این مسائل بنحو دیگر باید وارد شد. حس چیست و محسوس کدام است؟ عقل‌چیست ومعقول چه حال دارد؟ ادراك یعنی‌چه؟ وجود چه‌معنی‌دارد؟ مطلب بلنداست وبقول خواجهٔ شیراز سخن‌رامختصر گرفتن‌از کوتاه نظری‌است وبزودی محاکمه نباید کرد. فعلا ماازتصدیق وتکذیب‌میگذریم سخن هردوحکیم‌را میشنویم وبقدراستعدادخود ازآن ستفاده میکنیم‌ووقت ومجال کمی که‌داریم‌بذکرعقایدافلاطون‌می گذرانیم.

درکتاب سیاست که شاید بتوان گفت مهمترین آثار افلاطون است از ول سقراط بمخاطب میگوید: مغازه‌ای در زیر زمین در نظر بگیر که مدخل‌آن روبروشنائی است، مردمانی درابن مغازه تصور کن که اززمان کودکی آنجا بوده و بپا و گردن زنجیردارند و از جای خود نمی توانند بجنبند و جز پیش روی خود چیزی نمی توانند دید چون زنجیر بر گردن ایشان مانع‌است ازاینکه سررا بچرخانند. پشت سر ایشان درجای دوری بربلندی آتشی افروخته است میان‌آتش واین بستگان زنجیر راهی است بر بلندی و کنار این راه دیوار کوتاهی است مانند حجابی که خیمه شب‌بازان میان‌خود وتماشائیان‌حائل‌میسازندوبالای‌آن بازیگری‌میکنند پشت این دیوارمردمانی گذرمیکنند وآلات وادوات وپیکرهای انسان و

جانوران از سنگ و چوب باشکال مختلف در دست دارند بعضی سخن میگویند و بعضی خاموشند و آن اشیاء از بالای دیوار بر آمده است در آنحال آن زنجیریان بر بدنه‌ای از مغازه که پیش روی ایشان است سایه‌هائی از آن اشیاء می بینند بواسطهٔ پرتوی که آتش افروخته بر آن بدنه انداخته است ، و چون از آغاز زندگانی چیز دیگری ندیده اند آن سایه ها را حقیقت اشیاء میپندارند وهر گاه گذر کنندگان پشت دیوار سخن بگویند و آوازشان بزنجیریان برسد آوازها راسخنان آن سایه‌ها می انگارند ، پس اگر یکی ازاین زنجیریان را کسی رها کند ومجبور نماید که برخاسته راه برود وسر را بچرخاند وچشم را بروشنائی بگشاید ، البته آزار میکشد و چشمش خیره ورنجور میشود وچون باو بگویند آنچه پیش ازاین میدیدی حقیقت نداشت واکنون بحقیقت نزدیك شدی البته باور نمیکند ، چه اگر بخواهد این عالم فوقانی وروشن را ببیند وچیزها را بدرستی تمیز دهد باید مدتی مشق کند وچشمان خودرا بروشنائی مأنوس سازد و کم کم دریابد که روشنائی براستی از خورشید است و موجودات حقیقی آنهاست که از پرتو آفتاب میبینند آنگاه برمیخورد باینکه هنگامی که در زنجیر بود احوال او وهم زنجیریانش چه اندازه حقیر ومسکین بوده و آمال و آرزوهائی که دردل میپرورانیدند وبانهایت ولع دنبال میکردند وبرسر آن بایکدیگر جنگ و کشمکش مینمودند چقدر دون و پست بوده و اگر دوباره بمغازه برگردد بواسطهٔ انسی که بروشنائی گرفته در آن تاریکی دیگر چشمش بدرستی نمیبیند وحرکاتش بنظر زنجیریان بیقاعده میآید باو میخندند و گمان میبرند چشمش معیوب شده وعقلش مختل گردیده است.

این تمثیل در تاریخ فلسفه معروفست هرچند حکمای ما ذکری از آن نمیکنند وهمین فقره یکی از دلایل است براینکه مستقیماً از آثار افلاطون

خبری نداشته‌اند در هرحال این داستان بقول مولانا « در حقیقت نقد حال ماست آن » یعنی تمثیلی است که افلاطون برای دنیا واحوال اهل دنیا آورده‌است. محسوسات مانظیر سایه‌هائی است که آن زنجیریان بربدنهٔ مغازه میبینند و آوازهائی که ازدور میشنوند آنهارا حقیقت میپندارند در حالی که حقیقت چیز دیگری است که آنرا بچشم عقل باید دید، وآنکه از زنجیر رهائی یافته‌وروشنائی آفتاب‌را دیده‌سپس بمغازه برمیگرددوزنجیریان اورا استهزامیکنندوچشمش‌را معیوب وعقلش رامختل میپندارند فیلسوف و حکیم است او عالم است ودیگران عامی زیراادراکی که بحس میشود علم نیست گمان است علم آنست که حکیمان دارندو آنرا باشراق وورزش عقل برای دریافت صور و معقولات تحصیل کرده‌اند جز اینکه علم‌مطلق وتمام مخصوص ذات‌باری است که‌احاطه‌بمثل‌دارد وبرای بشر میسر نیست مگر علم ناقص وآن راهم کسی بدیگری نمیتواند اعطاء کند وآن‌اندازه ازعلم که برای‌انسان‌حاصل شدنی‌است بواسطهٔ آنست که نفسی داردمجردو ملکوتی که پیش‌ازحلول‌دراین‌بدن‌وجود داشته‌است وآن‌هنگام که‌بقول خواجه تخته بندتن نبوده‌ودرفضای‌عالم‌قدس طوف میکرده است صور یعنی معقولات مجردرا که حقایق اشیاء میباشند‌مشاهده نموده است اکنون که گرفتار آلایشهای مادی شده از اینکه جمال حقیقت را مستقیماً نظاره کند محروم مانده ولیکن حواس او روزنه هائی هستند که پرتوضعیفی ازآن روشنائی‌ها باو میرسانند واجمالا آن حقایق را بیاد او میآورند.

پس علم برای بشر تذکر است و هرچه جنبهٔ عقلانی نفس را تقویت کند و خود را از آلایش تن دور سازدبعالم ملکوت نزدیکتر میشود و ادراك صور معقول را بهتر مینماید و بمقام حکمت و فیلسوفی میرسد، باآنکه ادراك دائمی‌علم مطلق برای نفس‌با پیوستگی ببدن میسر نمیشود

مگر آنگاه که دوباره ازقید و بند تن برهد بشرط آنکه دراین حیات دنیا از نفس پروری پرهیزنموده و بپرورش عقل پرداخته وخود را برای مرگ ظاهر که حیات حقیقی است مستعد نموده باشد. اینکه عرفای ما گفته‌اند « بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر خود زندگی خواهی » عین کلام افلاطون است اما تصریح میکند که مردی درزندگانی دنیا نه بخود کشتن است نه بترك دنیا گفتن بلکه آنست تابتواند خود را بخداوند شبیه سازد و شبیه شدن بخداوند این است که پاك باشد و عدالت کند و بداند که ادراکات و تمتعات دنیوی حقیقت ندارد و حقیقت مجرداتند ونفس انسان باآنها خویشاوندی دارد وچون باین معنی متوجه باشد وبه‌لوازم آن عمل کند پس ازمرگ به آن حقایق واصل میشود وزندگی جاوید درمی یابد.

بهترین ورزش که برای تحصیل علم بعقل باید دادفرا گرفتن ریاضیات است و پس از آن مباحثه ومطالعه درمعقولات، درریاضیات چنانکه گفتیم افلاطون و پیروان او کوششها کرده و بآن علوم ترقیات عمده داده‌اند. و در آکادمی علم اعداد و هندسهٔ مسطحات و هندسهٔ مجسمات و هیئت و نجوم و موسیقی مقرراً آموخته میشد، ولیکن بعقیدهٔ افلاطون ریاضیات مقدمهٔ تحصیل علم است نه خود علم. اشتغال بریاضی برای اینست که ذهن را بتعقل مجردات مأنوس کند اما اموری که موضوع علوم ریاضی هستند معقول صرف نیستند و وجودشان در ماده است. پس فیلسوف باید از تعقل موضوعات ریاضی هم بالاتر رود و معقولاتی را بنظر گیرد و مورد مطالعه قراردهد که بهیچوجه محتاج بماده نباشد و بهترین وسیلهٔ مطالعه دراین معقولات گفتگوی بین اثنین وسؤال وجواب است که افلاطون آنرا بزبان یونانی دیالکتیك میگوید و بعدها این لفظ را گاه بمعنی فن جدل گرفته اند و گاه کلیهٔ منطق را دیالکتیك خوانده‌اند. اما غرض افلاطون از دیالکتیك اولا مباحثه است بمعنی حقیقی آن یعنی اینکه دو نفر

بواسطهٔ سؤال وجواب فحص مطلب کنند و منظورشان جستجو و کشف حقیقت باشد وقانع ساختن نفس خود، نه عاجز و ساکت کردن طرف مقابل و ثانیاً کلیهٔ سلوك درطلب علم و حقیقت‌را نیز دیالکتیك میخواند که در واقع همان فلسفه و فلسفه سازی است.

پس صور یا مثل هم مبدأ وجود موجوداتند و هم مبدأ علم انسان آن موجودات که از کثرت ظاهری بوحدت معنوی برسد زیرا کثرت در محسوسات است که گفتیم وجود حقیقی ندارند و در معقولات هم مادام که کثرت ببینیم بعلم حقیقی نرسیده ایم زیرا صور نیز همه در تحت صورت واحد واقعند و آن صورةالصور است که وحدانیت تام وکمال مطلق میباشد.

یقین دارم فوراً برخوردید باینکه آن صورةالصور چیست افلاطون غالبا از آن تعبیر بخیر مطلق میکند که مطلوب کل است وغایت وجوداست وغایت علم است، درتمثیل درمغاره سایه‌ها را ازپرتو آتش حادث یافتیم پس از آن چون ازمغاره بیرون آمدیم عالم محسوسات را بپرتو آفتاب دیدیم اما اگر بحقیقت برسیم خیر مطلق راهم خورشید عالم معقولات می یابیم.

پس بالاخره وجود وعلم و حقیقت وکمال و جمال همه منتهی بخیر میشود وفلسفهٔ حقیقی عشق ورزی بجمال اوست.

باز گو از نجد و از یاران نجد. آمدیم برسر عشق وبازیاد ازمولانا کردیم که میفرماید:

چون سخن دروصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل گردم از آن

بعقیدهٔ افلاطون حکیم واقعی عاشق است عاشق جمال حق است. آرزومند وصال خیرمطلق است، عقل تاسا کن است جاهل است چون آتش عشق دراو افتاد وبپرواز آمد بقول شیخ سعدی طیران آدمیت دیده میشود. در جائی از قول سقراط میگوید تنها علمی که من دارم علم عشق است

و گمان دارم افلاطون این سخن را بالاترین مدحی دانسته است که از سقراط کرده است ومن از دیدن این عبارت دانستم چرا سقراط آثار کتبی ندارد از آنست بقول خواجه «که علم عشق در دفتر نباشد». آثار قلمی افلاطون هم همه حکایت زیبائی و حدیث عشق است ولیکن دو کتاب از کتابهای خود را خاص تحقیق عشق نوشته است که یکی همان کتاب مهمانی است که درجلسهٔ گذشته اشاره بآن کردم و دیگر فدروس نام دارد و در این هر دو کتاب افلاطون سخنوری حقیقی راهم معرفی کرده است وماحصل آن سخنها اینکه « هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق » اما اگر بخواهیم بدو کلمه بیان افلاطون را درعشق خلاصه کنیم اینست که روح انسان در آن هنگام که آزاد بوُد زیبائی مطلق و خیر حقیقی رادید و اکنون هم کـه غبار تن حجاب چهرهٔ جانش شده نگران اوست زیبائی محسوس را که می بیند یاد از زیبـائی معقول میکند و نیز هر نفسی خواهان کمال یعنی طالب بقاست و بقادر پیوستن بزیبائی یا خیر مطلق است و این امر منشاءِ عشق است ولی عشق نیز مانند معرفت دو درجـه دارد همچنانکه معرفت محسوسات گمان است یعنی مربوط بامور نسبی وبی حقیقت است ومعرفت حقیقی علم بمعقولات است ، عشق هم مجـازی وحقیقی دارد . عشق مجازی عشق بزیبائی محسوس است و عشق حقیقی عشق بزیبائی معقول . عشق مجازی تا یك اندازه بواسطهٔ تولید مثل سبب بقا میشود اما این بقا بقای تن است و بقای حقیقی بعشق حقیقی است که روح را بمبدأ خیر اتصـال میدهد وزندگانی جاوید میبخشد. عشق مجازی چون نمونه ای از عشق حقیقی و مؤدی بوجهی از بقاست البته بقول خواجه فنی شریفست اما آنکه موجب حرمان نشود عشق حقیقی است واگر میخواهی واقعی فیلسوف وحکیم باشی .

عشق آن زنده گزین کوباقی است　　از شراب جانفزایت سـاقی است

برای ما ایرانیها که قسمت مهمی از ادبیات و بهترین اشعارمان، مربوط بعشق مجازی وحقیقی وچگونگی آنست این‌سخنهاتازگی‌ندارد. ومبتذل مینماید اما باید بیادآورد که افلاطون قریب دوهزاروچهارصد سال پیش یعنی نزدیك بهزار وپانصدسال قبل ازقدیمترین شعرای‌عرفان مشرب ما این بیانرا کرده وشاید که مبتکر این‌فکراو بوده است‌بهرحال. چون اذهان ما باین مطلب آشنا ومأنوس است در این باب بیش‌ازاین بشرح و بسط نمیپردازیم و میرویم برسرمسائل دیگر .

گفتیم افلاطون میگوید شایستهٔ انسانیت انسان این است که هر چه زودتر از دنیا بگریزد یعنی ازآلایش آن بپرهیزد ، ومقصود از گریختن ازدنیا آنست که بخداوند تشبه بجوید و تشبه بخداوند آنست که دادکند و عادل باشد که عدالت صفت خاصهٔ خداوند است و بنابراین اصل فضیلت عدالت‌است وآن سرچشمه ومنشاء فضایل میباشد وچون بخواهیم دراین اجمال قدری بتفصیل بپردازیم گوئیم : نفس‌انسان سه جنبه دارد. جنبهٔ عقلانی، وجنبهٔ ارادی یعنی فعالیت ، وجنبهٔ شهوانی واگر بناباشد دروجود انسان برای این سه جنبه موضع معین کنیم خواهیم گفت جنبهٔ عقلانی در سر است وجنبهٔ ارادی در دل وجنبهٔ شهوانی درشکم ، وشخص‌حکیم باید در این هر سه جنبه فضیلت اعتدال برقرار کند . فضیلت جنبهٔ عقلانی درستی فکر و فرزانگی است ، فضیلت اراده شجاعت است ، فضیلت جنبهٔ شهوانی پرهیزکاری‌است واین فضایل چون جمع شود عدالت است وچون عدالت را درروابط میان خالق ومخلوق منظورداریم دینداری خواهد بود .

ازخصایص افلاطون که در سراسر گفته های او نمایان است ایمان کامل اوست بفضیلت وعدالت که کمتر کسی دیده شده است که بضرورت حسن اخلاق و نیکو کاری چنین عقیدهٔ راسخ داشته باشد و بحفظ اصول اخلاق این اندازه مقید بوده وتجاوز از آنرا بهیچوجه روا ندارد ، و این

فقره را بدلیل وبرهان روشن سازد. برای افلاطون مانند آفتاب آشکاراست که ظلم برای ظالم بدتر است تا برای مظلوم، ولیکن ظالم این معنی را نمیداند وغافل است از اینکه بخود بیشتر بد میکند تا بدیگران، و در این باب افلاطون کاملاً پیرو سقراط است که بدکاری از نادانی است. و میگوید شك نیست در اینکه همه کس برای خود خوبی میخواهد و خیر که غایت وجود و مطلوب کل است ممکن نیست کسی آنرا نخواهد واین مسئله مسلم است که هرفردی از افراد انسان آنچه میکند برای سعادت وخوشی و کامیابی خود میکند پس اگر بد میکند از آنست که بد را تشخیص نداده وخوب پنداشته است و از اینرو میتوان گفت حسن اخلاق علم به نیکی و بدی است، و بعبارت دیگر فضیلت علم است. مثلا می بینیم مردم طالب مال وقدرتند وسعادت را در این میدانند فرضاً که چنین باشد شك نیست در اینکه هر دارائی وقتی مایهٔ سعادت میشود که دارنده‌اش آنرا درست بکار ببرد وحسن استعمال کند. مثلا طنبور مال است اما اگر کسی طنبور دارا شود وطنبور نواختن را نیاموخته باشد آیا آن طنبور باوخوشی میدهد؟ شمشیرداشتن قدرت است اما اگر کسی شمشیربدست آورد وشمشیربازی نداند آیاشمشیرداشتن برای او مفید است یامضر؟ همچنین است اقسام دیگر مال و قدرت که میتوان گفت آنکه حسن استعمالش را نداند بهتر آنست که نداشته باشد تا بخود ودیگران زیان نرساند بقول شیخ سعدی «مورهمان به که نباشد پرش» بالاخره همه اموال وهرقسم قدرتی را انسان بوسیلهٔ بدن بکار میبرد امابدن فقط افزار است برای نفس پس میتوان گفت نفس است که مال وقدرت را بکارمیبرد پس برای اینکه مال وقدرت درراه سعادت انسان بکاررود باید نفس تعلیم یابد تابرنیك وبد دانا شود ازاینرو بود که سقراط اصرارداشت که خودرا باید شناخت یعنی نفس را باید تربیت وتهذیب کرد

و اگر میخواهید مردم نیکوکار باشند باید علم بنیکی و بدی را بایشان بیاموزید یعنی ایشان‌را تربیت کنید و این وظیفهٔ اصلی و اساسی دولت است .

اگر فراموش نکرده باشید درآغاز این صحبت گفتیم ورود افلاطون بحکمت ازراه سیاست بوده است باین‌معنی که او برخورد باینکه احوال اجتماعی یونان خرابست و رو بتباهی میرود ، و علت آن سوء سیاست است و علت سوء سیاست آنست که سائس خوب ندارد . و چون دریونان مخصوصا در آتن حکومت و سیاست‌دردست عامه بود افلاطون متوجه‌شد باینکه اگررجال سیاسی آتن حسن سیاست ندارند از آنست که سیاست علمی دارد و مبتنی بر اصول و قواعدی است و آن علم و اصول و قواعد در یونـان در دست مردم نیست و بد و خوب را تشخیص نداده و نتـایج آنرا نمیدانند ، و اگر احیانا گاه‌گاه کسی پیدا شده که حسن‌سیاست داشته فقط فضل الٓهی‌شامل حالش بوده نه اینکه اصول و مبانی سیاست را میدانسته است . از نوشته های افلاطون بر میآید که این توجه اول برای سقراط پیش آمده و بهمین جهت بود که همه کار را زمین گذاشته دنبال مردم میدوید و مباحثه میکرد که نادانی ایشان رانمودار کند و چون باو ایرادمیکردند که چرا بوظائف سیاسی ملی نمیپردازی میگفت من‌تنها کسی‌هستم که درآتن بوظیفهٔ سیاست حقیقی عمل‌میکنم. باری افلاطون چون باین‌نکته برخورد عمل سیاست را کنار گذاشت وبعلم پرداخت تابرای سیاست اساسی بدست آورد بمردم بیاموزد و آکادمی‌راهم برای همین مقصود تأسیس کرده بود وهمین‌است که درنوشته‌های افلاطون عموماً اصل بحث در اخلاق و سیاست است و اگر گفتگوئی از مباحث دیگر فلسفی بمیان میآیدبتبع آنهاست.

از اخلاق و سیاست کدام مهمتراست ؟ البته اصل اخلاقستاگرچه

بیك اعتبار میتوان گفت تفاوتی در میان نیست ، فضیلت و عدالت چون در افراد منظور شود اخلاق گوئیم وچون در جماعات بکار برده شود سیاست خوانیم. اخلاق مردم اگر درست نباشد سیاست بخوبی جریان نمییابد، وسیاست اگر صحیح نباشد اخلاق مردم درست نمیشود بلکه حق اینست که سیاست برای اصلاح اخلاق است چون منظور اصلی اینست که مردم بخوشی و سعادت نایل باشند ومردم چنانکه گفتیم سعادتمند نمیشوند مگر بحسن اخلاق وتربیت اخلاقی اشخاص بانفراد میسر نیست چون افراد ناچار باید به اجتماع زندگانی کنند.

از مجموع آثار افلاطون که گفتیم اساساً نظر بسیاست واخلاق دارد سه کتاب است که بالاختصاص مربوط بسیاست است . یکی از آنها موسوم است برجل سیاسی و موضوع آن بیان اینست که رجل سیاسی و سیاست چه اقسام دارد و حسن و عیب هر کدام چیست و محققین مایهٔ تحقیقات ارسطو را در اخلاق و سیاست از این کتاب مأخوذ می دانند . یکی دیگر که پیش از اینهم ذکری از آن کرده‌ایم موسوم است بسیاست یا عدالت ، و همانست که اروپائیها رپوبلیك نامیده‌اند یعنی امور جمهور و آن معروفترین کتابهای افلاطون است وشاهکار او شمرده میشود و میتوان گفت مشتمل بر کلیهٔ فلسفهٔ او میباشد . در این کتاب افلاطون بنام سقراط بر سبیل فرض دولتی میسازد که در نزد ما « مدینهٔ فاضله» معروف شده است و در آنجا هیئت اجتماعیه را نظیر وجود یك نفس انسانی قرار داده که دارای سه جزء است. سر ودل وشکم . سر یعنی جزء عقلانی سائسها و مدیران جمعیت‌اند و باید حکیم و فیلسوف باشند. دل یعنی قوهٔ فعاله لشکریانند که باید شجاعت داشته باشند . شکم یعنی جنبهٔ شهوانی و مقرحوائج مادی پیشه ورانند . این مدینهٔ فاضله

و ترتیباتی که افلاطون برای آن مقرر داشته است مدینهٔ موهومه است وخود اوهم متوجه بوده و تصریح کرده است که چنین شهری با این ترتیبات درحالت حالیهٔ نوع بشر صورت وقوع نمیتواند پیدا کند، واهمیت کتاب سیاست بیشتر بتحقیقات فلسفی آنست که لب آنرا درضمن همین گفتگوی امروز بیان کردیم . کتاب دیگر موسوم است بقوانین و آن ظاهراً آخرین اثر قلمی افلاطون باشد زیرا که بحالت مسوده مانده است و تنظیم و تدوین تصنیفی آن ناتمام است و نیز چنانکه پیش ازین خاطر نشان کردم تنها کتابی است از مکالمات افلاطونی که نامی از سقراط در آن نیست و گویندهٔ مهم آن یکنفر آتنی است که اسم اورانمیگوید وظاهراً کنایه از خود افلاطون است ، در این کتاب هم بر سبیل فرض شهری یا دولتی میسازد ، اما ترتیباتی از قوانین و آداب و رسوم در آن مقرر میدارد که بیشتر با طبع بشر سازگار است و چون دامنهٔ این صحبت دراز شده و نمی خواهم درد سر بدهم ازتفصیل آن خود داری میکنم زیرا که کلیات مسائل واساس علمی واخلاقی این کتاب نیز تقریبا همان است که تا کنون گفته ام ذکر جزئیات هم ضرورتی ندارد بعضی از آنها اختصاص باوضاع و احوال یونانیان آنزمان دارد که از جمله تصریح بقباحت و لزوم ترك عمل غیر طبیعی است که در یونان شایع بود و روابطی را که میان مرد و زن برای بقای نسل باید باشد میان مردان معمول میداشتند و در تصریح این امر و تشنیع آن افلاطون ابراز شهامت نموده و بر خلاف یکی از عادات اهل زمان که ملایم طبع ایشان وغیر ممنوع بوده و قبیح شمرده نمیشده است قیام نموده است بعضی از جزئیات دیگر هم چیزهائی است که شاید بتوان گفت افلاطون در آنها اشتباه کرده است بسیاری از مطالب هم امروز

جزء مسلمات علم سیاست و اخلاق است و اکثر ملـل متمدن بآن عمل میکنند وحاجت به بیان ندارد. یك فقره مطلب قابل توجهی که بـاید ذکر کنیم اینست که یك فصل تمام از این کتاب مخصوص ا لهیات است و در آن فصل افلاطون درواقع حکمت آلهی راتأسیس نموده و بیگانگی مبدأ کل وصانع مدرك مرید تصریح نموده است.

در طبیعیات هم افلاطون یك کتاب دارد موسوم به «طیمائوس» که بیان خلقت عالم و آثارطبیعت وچگونگی‌موجودات ذی‌روح وغیرذیروح است ولیکن داخل درشرح آن نیز نمیشوم که مندرجات آن امروز بیفایده است وبرای بحث فلسفی و تاریخی آنها هم مجال نداریم و خدمتی که افلاطون‌بعالم انسانیت کرده درحکمت طبیعی‌نیست برای بزرگواری وبلندی مقام او همین بس که مؤسس حکمت آلهی است، و استاد فلسفهٔ نظری، و راهنمـای مسلك اشراق، و رهبر رموز منطق و خطـابه، و آموزگار اخلاق وسیاست، وشورانگیزمحفل روحانیان، و نمـایندهٔ حقیقت عشق، و هادی عقل بسوی ادراك مجردات، و افصح بلغای یونان است، ومعرف سقراط، ومربی ارسطو، و اگر شما گذشته ازانبیاء کسی را از افراد بشر دارای این مقام میشناسید من نمی شناسم.

زیاده ازپنجساعت درپنـج مجلس اوقات شمارابشناسانیدن این‌مربی عالم‌انسانیت مصروف ساختم وازعهده برنیامدم پیش ازاین‌هم خاطرنشان کرده بودم که انجام این‌کار بیش از توانائی من است و اینـك جز اعتذار وپوزش از عجز وقصور خود چاره ندارم.

ترجمهٔ چهار فقره از مکالمات افلاطون،

مکالمهٔ اوتوفرون ـ خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط

مکالمهٔ اقریطون ـ مکالمهٔ فیدون

مکالمهٔ اوتوفرون

یا

دینداری

اوتوفرون ـ ترا چه میشود ای سقراط ؟ وچه پیش آمده است که از لوکیوس (۱) و گفتگو های آنجا دل برداشته و بدیوانخانه آمده ای ؟ گمان ندارم تو مانند من بپیشگاه امیر بداوری آمده باشی ؟

سقراط ـ ای اوتوفرون من بداوری چنانکه در آتن گفته میشود نیامده‌ام برای تعقیب جزائی حاضر شده‌ام .

اوتوفرون ـ یعنی چه ؟ آیا کسی ازتو دادخواهی میکند ؟ چون باور ندارم که تو بر کسی دعوی کنی .

سقراط ـ راست میگوئی .

اوتوفرون ـ کسی نسبتی بتو داده است ؟

سقراط ـ آری همین است .

اوتوفرون ـ آن کس کیست ؟

سقراط ـ ای اوتوفرون راستی اینست که من خود بدرستی او را نمیشناسم و گویا سببش اینست که او جوانست و نامی نیست اگر غلط نکنم اورا ملیطوس مینامند و از تیرهٔ پیتوس (۲) است، آیا کسی را باین اسم ازاین تیره نمیشناسی ؟ مویش صاف وریشش کم وبینیش قوسی‌است.

اوتوفرون ـ نه، ای سقراط چنین کسی‌بنظر ندارم، پس بگوببینم چه نسبتی بتو میدهد ؟

سقراط ـ بگمان من ملیطوس مردی دلاور است و هنر است که

---

(۱) Lycée ازگردشگاههای شهر آتن بوده است که بعدها ارسطو آنجا تدریس میکرد .   (۲) Pitthos

کسی با این جوانی بچنین کاری دست ببرد زیرا بنا بر آنچه میگوید میداند که جوانان‌را چگونه میتوان فاسد ساخت وچه کسانند که اینکار را میکنند. شك نیست که این شخص مردی داناست و در من جهالتی یافته است که مرا بر آن میدارد که همسالان او را فاسد کنم و از اینرو در برابر این شهر که بجای مادر ماست برمن اقامهٔ دعوی کرده است. براستی من اورا تنها کسی می‌بینم که میداند در سیاست از کجا باید آغاز کرد وحق دارد که ابتدا بکار جوانان میپردازد که آنها را نیکو بپرورد چنانکه باغبان نیك آنست که نخست نهالهای تازه را دست پرورده کند آنگاه بنهالهای دیگر برسد، و البته از اینروست که ملیطوس پاك‌بودن شهررا ازما آغاز کرده است که بقول اوجوانان نورسیده را فاسد میسازیم ویقین است که پس از اینکه اینکار را ساخت بدیگران خواهد پرداخت و از اینراه خیر کلی باین شهر خواهد رسانید و چون باین خوبی آغاز کرده البته بآرزو خواهد رسید.

اوتوفرون ـ ای سقراط امیدوارم چنین باشد اما میترسم که نتیجه یکسره برعکس شود و راستی اینست که بگمان من بروی تو پنجه‌زدن چنانست که به نیکوترین مردم شهر پنجه زده باشد اکنون بگو ببینم بگمان او تو چگونه جوانانرا فاسد میسازی؟

سقراط ـ ای‌دوست دانشمندمن، چیزها میگوید که‌شنیدن آنهاشگفت میآورد. مدعی‌است که من خداوند سازم یعنی خداوندان تازه میسازم و خداوندان پیشین‌را باور ندارم ادعای او ونسبتی که بمن‌میدهد اینست.

اوتوفرون ـ دانستم ای سقراط، سببش اینست که تو هرهنگام میگوئی من ندای الهی را میشنوم از اینرو پی میبرد باینکه تو بدعت میآوری، پس ترا بدیوانخانه میکشاند چون میداند که درنظر مردم این بهتان زود پیش میرود. من خود چون در انجمن سخن میگویم و برای

مردم پیش‌بینی میکنم که چه روی‌خواهدداد مرا دیوانه میخوانند وبمن.
میخندند وحال آنکه یك کلمه از پیشگوئی‌های من دروغ نیست‌چه‌باید
کرد ؟ برامثال ما رشك میبرند اما پروائی‌نیست وباید برابر آنها ایستاد .

سقراط ــ ای اوتوفرون گرامی ، اگر تنها بخنده میگذشت چیزی
نبود . مردم آتن‌ما هر کس‌را هوشیار به‌بینند تاوقتی که آنچه‌را میداند
نیاموخته است کاری باو ندارند ، اما همینکه دیدند او میخواهد دیگران
را مانند خود هوشیار سازد خشمناك میشوند . چنانکه تومیگوئی این از
رشك است یا علت دیگر دارد .

اوتوفرون ــ هرچه باشد و هرعقیده در بارهٔ من داشته باشند هیچ
نمیخواهم بپای آزمایش درآیم .

سقراط ــ آری تومیتوانی کاری کنی که گمان برند نمیخواهی‌چیزی،
را که میدانی بیاموزی ، اما من میترسم چون با مردم آمیزش میکنم
گمان ببرند که هرچه میدانم بهرکس برسد بی‌تفاوت میآموزم و مزدی.
از کسی‌نمیگیرم بلکه حاضرم برای‌اینکه سخنم‌را بشنوندچیزی هم‌بدهم
وامروزاگرچنانکه بتو میخندند بمن‌هم‌می‌خندیدند و کاری‌دیگرنداشتند
باك‌نداشتم ازاینکه چند دقیقه دردیوانخانه بظرافت بگذرانیم‌وبخندیم‌اما
اگرمطلب راجدی‌بگیرند چه‌میشود ؟ کسی نمیداند مگرآنکه مانند تو
غیب گو باشد .

اوتوفرون ــ نه سقراط ، سرانجام خبر است توهم جنگ را از پیش
میبری چنانکه من میبرم .

سقراط ــ راستی کار تو چیست ای اوتوفرون ، آیا مدعی هستی یا
کسی برتو ادعائی دارد ؟

اوتوفرون ــ من ادعا دارم .

سقراط ــ برچه کسی ادعا داری ؟

اوتوفرون ـ بر کسی ادعا دارم که اگر بگویم مرا دیوانه میخوانی.

سقراط ـ مگر چیست ؟ آیا آنکس پروازمیداند ؟

اوتوفرون ـ نه، او پیری است بسیارسالخورد ، پروازچه میداند.

سقراط ـ کیست ؟

اوتوفرون ـ پدر خودم است.

سقراط ـ رفیق برپدر خود اقامهٔ دعوی میکنی ؟

اوتوفرون ـ آری.

سقراط ـ شکایتت چیست وچه نسبت باو میدهی ؟

اوتوفرون ـ آدم کشی.

سقراط ـ بخدا ای اوتوفرون، مردم نمیدانند نیکی چیست ، وبراستی که این راه را بدرستی رفتن کار هر کس نیست این کار نشانهٔ مردی‌است که بکمال دانائی رسیده است.

اوتوفرون ـ آری ای سقراط ، بخدا کمال دانائی است.

سقراط ـ البته آنکس هم که بدست پدرت کشته شده از خویشان شماست چنین نیست ؟ چون یقین‌است که برای بیگانه تو پدرترا آدم کش نمیخوانی.

اوتوفرون ـ ای سقراط از اینکه میان خویش و بیگانه در این کار فرق میگذاری مرا خنده می آید و نمی‌بینی که تنها یك چیز را باید در نظر گرفت و آن اینست که آیا کشنده حق داشت بکشد یا نداشت؟ اگر حق داشت باکی نیست و اگر حق نداشت باید او را دنبال کرد اگر چه با شما در یك خانه باشد و بر یك خوان بخورد چون اگر بدانی او چه کرده است با او زندگی کنی وفرمان دین را دربارهٔ او وخود نبری وبداوری نخوانی یکسان گناهکارخواهی‌بود. مطلب اینست آنکه کشته شده کارگری بود که برای من در زراعت زمینی که درناکسوس(۱)

(۱) Naxos

داریم کار میکرد و روزانه مزد میگرفت روزی شراب خورده بود و با یکی از کارکنان ما نزاعش درگرفت واورا کشت، باینواسطه پدرم دست وپای او را بسته بچالی انداخت و کس نزد قانون دان فرستاد تا معلوم کند که با او چه باید کرد و دیگر پروای اورا نداشت و آن مرد بنا براینکه آدم کشته بودهمانجا دست وپا بسته بماند وپدرم اندیشه نکرد که او خواهد مرد چنین شد و پیش از آنکه فرستادهٔ ما از نزد قانوندان برگردد او از گرسنگی و سرما جان داد. اکنون پدر و خویشانم رنجیده اند ازاینکه من بنام آدم کش برپدر اقامهٔ دعوی کرده ام ومیگویند پدر کشندهٔ او نیست واگر هم پدرم او را کشته باشد او چون آدم کشی کرده بود نمیبایست بر او دلسوزی کرد و نیز میگویند اقامهٔ دعوای پسر برپدر بیدینی است. اما ای سقراط آنها برخطا هستندو نمیدانند که در پیشگاه خداوندان حکم دینداری و بیدینی چیست.

سقراط ـ ترا بخدا ای اتوفرون تو گمان داری بدرستی میدانی فرمان خداوندان چیست؟ ودینداری وبیدینی کدام است؟ و نمیترسی که چون امرآن سان که تو گفتی روی داده است همینکه اقامهٔ دعوی بر پدرت نمائی خلاف دینداری رفتار کرده باشی؟

اوتوفرون ـ ای سقراط، اگر اینرا بدرستی نمیدانستم بهیچ نمیارزیدم وبامردمان عادی تفاوت نداشتم.

سقراط ـ پس ای مرد دانشمند، چه نعمتی است برای من که شاگرد تو باشم وپیش از آنکه ملیطوس برمن بستیزد من اورا به نبرد بخوانم وباو بگویم که من همواره شناسائی فرمان خداوندان را گرانبها میدانستم و اکنون که تو بیهوده بمن میپیچی وادعا میکنی که من بدعت آورده ام منهم شاگردی اوتوفرون را پذیرفتم ومیگویم ای ملیطوس اگر تو تصدیق

داری که اوتوفرون دراین مسائل دانشمند است بدانکه عقاید منهم درست. است واز اینکه مرا بداوری بکشی دست بدار واگر تصدیق نداری نخست براو که استاد منست دعوی کن وبگو اوپیران را یعنی مرا و پدر خویش. را فاسد میسازد مرا بتعلیمات خود از راه در میبرد و پدر خویش را از رفتاری که بااومیکند ونسبت آدمکشی که باومیدهد بحال تباه می‌اندازد واگرملیطوس این سخن را نپذیرد وازدعوای برمن بجای تو دست برندارد هرآنچه رابشخص اومیخواستم بگویم در پیشگاه محکمه خواهم گفت ..

اوتوفرون ــ آری ای سقراط اگراوبرآن شود که مرامتهم کند گمانم این. است که بزودی عیب اورادرمییابم ومحکمه بااو بیشتر کارخواهدداشت تابامن..

سقراط ــ شك ندارم ای دوست گرامی، وبهمین جهت است که میخواهم شاگرد توشوم چون میدانم که نه آن ملیطوس ونه کس دیگر ازتو چیزی در نمییابند وحال آنکه ازمن چنان بخوبی وآسانی چیز دریافته است که. مرا بیدین خوانده‌است . پس ترابخدا برمن هویدا کن که‌درکارآدم کشی و درهرباب دینداری چیست وبیدینی کدام است، چون آنرا باین خوبی میدانی وخود گفتی . آیا بگمان تو آنچه بواسطهٔ اوعمل را دینداری میگویند یکی نیست؟ وآیاعمل ببیدینی همه وقت ضدعمل دینداری نیست وبنابراین آنهم همه وقت یکی نیست؟ آیاراست نیست که آنچه را باید بیدینی حواند همیشه یك چیز

اوتوفرون ــ البته راست است .

سقراط ــ پس بگو دینداری وبیدینی راچگونه تعریف میکنی؟

اوتوفرون ــ من میگویم دینداری همین کاری است که‌من میکنم و آن اینست که خواه آدم کشی، خواه هتك حرمت، یاکاری ازاین قبیل باشد مقصر راتعقیب کنند اگرچه پدر یا مادریا هر کس باشد واگر نکنند بیدینی است ودرست توجه کنی که من بچه‌دلیل محکم این حکم رامیکنم

. وبارها بدیگران هم گفته‌ام که راه راست یکی بیش نیست و آن این است که بیدین هر کس باشد بر او دلسوزانید این مردم که گمان دارند زئوس بهترین و عادلترین خداوندان است تصدیق دارند که او پدر خود را زنجیر کرد چون او بجفاکاری فرزندان خود را میخورد و همان پدر هم بدلایلی نظیر آنها پدر خود را ناقص کرده بود(۱) با اینهمه همین مردم بر من خشم میکنند که پدرم را بسبب کاری که خلاف دینداری کرده است تعقیب دارم . ببین که میان من و خداوندان چگونه تبعیض روا میدارند و تناقض میکنند .

سقراط - ای اوتوفرون ، چیزی بتو میگویم که شاید همان سبب متهم شدن من است و آن اینست که هر گاه من از این سخنها دربارهٔ خداوندان میشنوم آشفته میشوم ولیکن مردم اینرا بر من گناه میگیرند اگر تو هم که چنین بصیر هستی همین عقیده را داری ناچار باید تمکین کنم وما که در این مسائل یکسره نادان هستیم جز اقرار بنادانی چه چاره داریم ؟ اما ای اوتوفرون ترا بخدای دوستی بگو ببینم این داستانها را باور داری؟

اوتوفرون - البته باور دارم ، و همچنین بسیار چیز های عجیب تررا که مردم نمیدانند .

سقراط - تو باور داری که میان خداوندان آن جنگها و دشمنیهای خوفناك باشد و نبرد ها و اینهمه چیز های مانند آن که شعرا حکایت کرده و هنرمندان خوب ما در مواقع تشریفات مذهبی نمایش میدهند . مثلا در جشن های آتنه(۲) که جامهٔ آن خداوند را از آنها نگار میکنند و به ارك میبرند. ای اوتوفرون آیا این داستانها را باید ...ت بداند

اتوفرون - تنها این داستانها نیست اگر بخواهی حاضرم که بسیار

---

۱ - این افسانه ها تفصیل دارد ودر کتابهای یونانیان نقل شده و آنها باین افسانه ها معتقد بودند . ۲ - Panathénées

چیز های دیگر دربارهٔ خداوندان برای تو نقل کنم که یقین دارم اگر بشنوی حیران بمانی .

سقراط ــ البته چنین است ودرموقعی کــه فرصت باشد برای من باید نقل کنی. فعلاً میروم برسر مطلب خود که باید جواب روشن تر بگوئی چون ازتو پرسیدم دینداری چیست درست برای من بیان نکردی همین قدر گفتی کاری که اکنون میکنی که پدرخودرا تعقیب مینمائی دینداری است .

اوتوفرون ــ راست است ای سقراط و چنین گفتم .

سقراط ــ شاید چنین باشد اما بسیار چیز های دیگر هست که البته آنها را هم دینداری میدانی .

اوتوفرون ــ آری هست .

سقراط ــ پس بیاد داشته باش من از تو نخواستم که یك یا دو امر از امور بسیاری که دینداری است بمن بنمائی خواستم صفت عامی را معلوم کنی که سبب میشود چیز های دینی دینی باشد زیرا که چنین می پندارم که گفتی یك صفت واحدی هست که بواسطهٔ آن هر چیز بیدینی بیدینی ، و هر چیز دینی دینی میشود ، آیا بیاد نداری ؟

اوتوفرون ــ آری چنین است .

سقراط ــ همان صفت است کــه خواهش دارم بمن بشناسانی تــا آنرا بنظر گیرم و میزان سنجش قرار دهم و هرچه را تو و یــا دیگری میکند با آن میزان اگر موافق است دینداری بدانم و اگر مخالف است بیدینی بخوانم .

اوتوفرون ــ اگر این است آنچه میخواهی بتو خواهم

سقراط ــ آری همین است که از تو میخواهم .

اوتوفرون ــ آنچه پسند خداوندان است دینداری

ایشان نیست بیدینی است .

سقراط ـ بسیار خوب این دفعه همان جوابی را گفتی که میخواستم اکنون به‌بینیم این جواب درست است ؟ من هنوز نمیدانم امایقین است که تو بمن نمودار خواهی کرد که درست است .

اوتوفرون ـ یقین است .

سقراط ـ پس درست بسنجیم وبدانیم چه‌میگوئیم . چیزی و کسی که پسندیدهٔ خداوندان باشد دینی است وچیزی‌وکسیکه خداوندان ازآن بیزار باشند بیدینی است. ازطرف دیگر دینداری وبیدینی یك‌چیز نیست بلکه مقابل یکدیگرند آیا راست نیست ؟

اوتوفرون ـ راست ودرست‌است .

سقراط ـ پس حکمی که کردیم درست است ؟

اوتوفرون ـ آری ای سقراط همین است که گفتم .

سقراط ـ اما تو نیز میگفتی خداوندان باهم جنگ میکنند و میان ایشان دشمنی واختلافات هست آیا نگفتی ؟

اوتوفرون ـ آری گفتم .

سقراط ـ اختلافاتیکه سبب این‌دشمنی‌ها وبغض‌ها میشود کدامست؟ اندکی‌فکر کنیم مثلاً اگرمن‌وتو درباب عدد وابنکه کدام‌یك ازدومقدار بیشتر است اختلاف داشته باشیم این اختلاف سبب دشمنی مـا میشود ؟ و بیکدیگر خشم میکنیم ؟ آیا نه‌اینست که بنا میگذاریم آنهـا راشماره کنیم وسرانجام بزودی باهم سازگار می‌شویم ؟

اوتوفرون ـ البته.

سقراط ـ همچنین درباب درازی خطوط اگر اختلاف نظرداشته‌باشیم برای رفع اختلاف آنها را اندازه میگیریم ؟

اوتوفرون ـ شك نیست .

سقراط ـ واگر اختلاف در سنگینی وسبکی چیزها باشد فوراًترازو

میآوریم ومعین میکنیم .

اوتوفرون ـ همین است .

سقراط ـ پس چه قسم چیزهاست که وسیلهٔ تشخیص قطعی آنها را نداریم و از آن سبب میان ما رنجش و دشمنی میآید آیا فوراً در نمی یابی؟ اندکی اندیشه کن آیا اگر بگویم آن چیزها داد وبیداد وزشت وزیبا ونیك وبداست درست نگفته‌ام ؟ آیا جز اینست که اگر در این چیزها اختلاف داشته باشیم و مرجعی برای رفع اختلاف نباشد دشمن میشویم خواه من و تو باشیم خواه کسان دیگر؟

اوتوفرون ـ آری ای سقراط اختلافیکه غالباً پیش میآید و سبب دشمنی میشود همین است .

سقراط ـ پس اگر میان خداوندان اختلافی باشد جز اینستکه از این راه است ؟

اوتوفرون ـ چاره نیست .

سقراط ـ پس ای اوتوفرون گرامی ، خداوندان‌هم درباب دادوبیداد وزشت وزیبا ونیك‌وبد اختلاف دارند واین ادعای تست زیرا که یقیناً اگر در این امور باهم اختلاف نداشتند نزاعی میان ایشان نبود آیا چنین نیست؟

اوتوفرون ـ حق باتست .

سقراط ـ و یقین است که هریك ازخداوندان چیزی را که داد میداند دوست دارد و خلافش را دشمن میدارد .

اوتوفرون ـ یقین است .

سقراط ـ تصدیق داری که یك چیز است که بعضی ازخداوندان داد میدانند و بعضی بیداد و ازاین اختلاف عقیده میان ایشان نفاق و جنگ برمیخیزد آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون ـ چنین است .

سقراط ـ پس نتیجه میگیریم که یك چیزرا خداوندان هم دوست

میدارند هم دشمن هم می پسندند هم نمی پسندند .

اوتوفرون ــ ناچار چنین میشود .

سقراط ــ از این استدلال برمیآید بعبارت دیگر که بعضی چیزها هم دینداری است هم بیدینی .

اوتوفرون ــ ممکن است .

سقراط ــ پس ای دوست دانشمند من، بسؤال من جواب نداده‌ای من از تو نپرسیدم که آنچه هم دینداری وهم بیدینی است کدام است اما معلوم شد بعضی چیزها ببعضی ازخداوندان خوش میآید و ببعضی خوش نمیآید . مثلا عجب نخواهد بود ، ای اوتوفرون ،که چون پدرخویش را بمجازات برسانی نزد زئوس پسندیده باشد اما کرونوس یااورانوس نپسندند یا مثلا هفائیستوس بپسندد اما هراخوش نداشته باشد وهمچنین خداوندان دیگر در این باب اختلاف داشته باشند .(۱)

اوتوفرون ــ اما عقیدهٔ من آنست که خداوندان در این باب اختلافی ندارند و هیچ خدائی نیست که بپسندد که اگر کسی به بیداد آدمی را کشت کیفر نه بیند .

سقراط ــ آیا هیچ شنیده‌ای که اگر کسی به بیداد کسی را بکشد یا عمل دیگری که بیداداست بکند مردم منکر باشند که باید کیفر به‌بینند ؟

اوتوفرون ــ آری هرروزهمه جا این اختلافات را دارند مخصوصاً درنزد محاکم .

سقراط ــ آیا بیداد بودن آنهارا تصدیق میکنند و با اقرار باین که بیداد است مدعی هستند که نباید کیفر به بینند ؟

اوتوفرون ــ نه البته چنین نیست .

---

۱ ـ Zeus پادشاه خداوندان یونان بود ، و Kronos خداوند زمان ، و Ouranos خداوندآسمان و Héphaistos خداوندآتشکاران ، و Héra خواهروزوجهٔ زئوس بود .

سقراط - پس درست نیست که آنچه میخواهند میگویند و میکنند و هرگاه مرتکب بیداد شوند جرأت ندارند بگویند نباید کیفر به بینند و در این باب نزاعی نیست بلکه ادعای ایشان اینست که بیداد مرتکب نشده‌اند و در این باب چه میگوئی ؟

اوتوفرون - حق با تست .

سقراط - پس نزاع در این نیست که گناهکار نباید کیفر ببیند اگر نزاعی هست در این است که گناهکار کیست و چه کرده است و چه هنگام کرده است .

اوتوفرون - راست است .

سقراط - خداوندان نیز همین حال را دارند و اگر واقعاً چنانکه تو می گوئی درباب داد و بیداد بایکدیگر نزاع داشته باشند از اینست که یکی مدعی است که دیگری باو بدی کند و آن دیگری منکر است چون نه بشر و نه خدا و نه هیچکس نمیتواند بگوید که بیدادگر را نباید کیفر داد .

اوتوفرون - ای سقراط آنچه تو میگوئی رویهمرفته درست است .

سقراط - پس مردمی که نزاع میکنند در هر امر خاص است و خداوندان هم اگر نزاع داشته باشند بهمچنین است در عملی اختلاف عقیده پیدا میکنند بعضی میگویند داد است و بعضی میگویند بیداد است. آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس ای اوتوفرون گرامی ، بمن نیز بیاموز تا بدانم بچه دلیل تو گمان داری که همه خداوندان مرگ آن مرد را بیداد میدانند. و حال آنکه او یکنفر مزدور بود و آدم کشته بود و صاحب مقتول اورا بسته بود تا از قانون دان بپرسد که تکلیف با او چیست و پیش از آنکه جواب قانون دان برسد او چون دربند بود مرد . برمن معلوم کن که برای چنین مردی برپسر است که پدر خود را تعقیب کند و بر او دعوای

آدم کشی اقامه نماید برمن ثابت کن تا روشن شود که همه خداوندان متفق‌اند که این‌عمل بیداد بوده است اگر دلیل قانع کننده‌ای آوردی همه وقت ترا بدانشمندی ستایش خواهم کرد .

اوتوفرون ـ ای سقراط البته بخوبی میتوانم آنرا برای تو ثابت و روشن کنم اما در زمان اندك ممکن نمیشود .

سقراط ـ دانستم که مرا از قضاة بی فهم تر میدانی زیرا یقین است که برایشان ثابت خواهی کرد که عمل پدرت بیداد بوده و همه‌خداوندان از آن بیزارند .

اوتوفرون ـ آری اگر بمن گوش بدهند برای ایشان ثابت و روشن خواهم کرد .

سقراط ـ یقین است که اگر خوب سخن بگوئی گوش خواهند داد امادر میان گفتگواندیشه‌ای برای من آمد وپیش خود گفتم گیرم که اوتو فرون بخوبی بر من معلوم کند که همهٔ خداوندان این عمل را بیداد میدانند از این رو چگونه خواهم دانست‌که دینداری و بیدینی چیست ؟ همین قدر معلوم خواهد شد که آنرا خداوندان نمی پسندند ولیکن ما گفتیم که تعریف دینداری وبیدینی این نیست‌زیرامیدانیم که بعضی چیز ها را بعضی از خداوندان می پسندند و همان چیز ها را خداوندان دیگر روا نمیدارند بنابر این ای اوتوفرون از آن میگذرم که این‌فقره‌را بر من‌ثابت کنی و من با توهم آواز میشوم که‌خداوندان این عمل را بیداد میدانند و نمی پسندند اما اگر این قسم پیش بیائیم و بگوئیم که آنچه خداوندان همه ناپسند میدانند بیدینی است و آنچه همه میپسندند دینداری‌است و آنچه بعضی میپسندندو بعضی نمی‌پسندند نه دینداری و نه بیدینی است یا هم دینداری و هم بیدینی است در این صورت آیا این تعریف صحیحی از آن دومعنی خواهد بود ؟

اوتوفرون ـ چرا نباشد؟

سقراط ـ من حرفی ندارم تو باید بپذیری که اگر چنین بگوئیم آنچه را بمن وعده کردی که بیاموزی خواهی آموخت

اوتوفرون ـ آری من تصدیق دارم که دینداری عملی است که همه خداوندان می پسندند و آنچه همه ناپسند میدانند بیدینی است.

سقراط ـ تصدیق داری اما باید اکنون برسیم و به بینیم حق است یانیست آیا این سخن رسیدن دارد یاباید همین جا بایستیم و بیش از این تحقیق لازم ندانیم واز این پس هر کس هرچه گفت بپذیریم.

اوتوفرون ـ تحقیق کنیم اما من جازمم و آنچه گفتم درست گفتم.

سقراط ـ اکنون بخوبی‌خواهیم دانست اندیشه کن و بگوبه بینم آیا آنچه دینداری‌است خداوندان آنرا ازآنرو که دینداری‌است می‌پسندند یاچون خداوندان می‌پسندند دینداری است؟

اوتوفرون- ای‌سقراط نمیدانم‌چه‌میگوئی.

سقراط ـ پس اکنون سخن‌خودرا روشن میکنم‌آیا میان‌آنکه میبرد باآنچه‌برده میشودوآنکه میکشاند باآنکه کشیده میشودوآنکه‌می‌بیند باآنچه‌دیده میشود تفاوتی‌نیست وآنهارا ازیکدیگر تمیزمیتوان داد؟

اوتوفرون ـ آری‌هست.

سقراط ـ همچنین آنکه دوست میدارد چیزی است وآنکه دوست داشته میشود چیز دیگری است.

اوتوفرون ـ البته.

سقراط ـ آیا آنچه برده میشود بسبب این‌نیست که اورا میبرند یا ب دیگر دارد؟

اوتوفرون ـ سبب دیگر ندارد.

سقراط ـ وهمچنین آنچه کشیده‌میشود بسبب آنست که اورا میکشانند

و آنچه دیده میشود بسبب آنست که اورامی‌بینند ؟

اوتوفرون ـ یقین است

سقراط ـ چنین نیست که آنچه اورامی‌بینندبسبب آنست که دیده‌میشود بلکه برعکس است ، یعنی آنچه دیده میشود بسبب آنست که او را می‌بینند ، ونیز آنرا که‌میکشانندبسبب این‌نیست که کشیده میشودبلکه کشیده شدنش بسبب آنست که اورامیکشانند وبرده‌شدنش بسبب آنست که اورا میبرند . آیاهنوز درنیافته‌ای که چه میخواهم بگویم ؟میخواهم بگویم هرگاه اثری پیدا میشود وفعلی درکاراست فعل علت پیدایش اثر است علت فعل این نیست که چیزی فعلی را پذیرفته است بلکه فعل پذیرفتن‌بواسطهٔ اینست که فاعل فعلی‌بجاآورده است آیا تصدیق نداری ؟

اوتوفرون ـ تصدیق دارم .

سقراط ـ هرگاه چیزی دوست داشته میشود آیا نه‌اینست که فعلی سرزده است وآیا چیزی نیست که فعلی را پذیرفته است ؟

اتوفرون ـ شکی نیست .

سقراط ـ پس این‌موردهم مانند موارد پیش است یعنی اگر کسانی چیزی را دوست دارند بسبب آن‌نیست که‌اودوست داشته شده است‌بلکه چون آن کسان برای او دوستی دارند اودوست داشته شده‌است .

اوتوفرون ـ این نتیجه ضروری است .

سقراط ـ چون این اصل پذیرفته شد به‌بینیم درباب دینداری‌چگونه بکار میرود آیا برحسب تعریفی که‌تو کردی نه این است که دینداری چیزی است که‌همه خداوندان آنرا دوست میدارند ؟

اوتوفرون ـ آری .

سقراط - آیا دوست داشتن ایشان بعلت آنست که دینداری است یا بعلت دیگر است .

اوتوفرون - همین است که تو میگوئی .

سقراط - پس چون دینداری است دوست داشته شده است نه اینکه چون دوست داشته شده است دینداری است .

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - اما وقتیکه میگویند چیزی پسندیدهٔ خداوندان است بسبب آنست که خداوندان آنرا دوست میدارند .

اوتوفرون - البته .

سقراط - پس آنچه پسندیدهٔ خداوندان است دینداری نیست .یعنی دینداری با پسندیدهٔ خداوندان آن سان که توادعا میکردی یکی نیست و دو چیز متفاوتند .

اوتوفرون - ای سقراط این چگونه است ؟

سقراط - آخر ما الآن ثابت کردیم که آنچه دینداری است بذات خود دینداری است نه از آن سبب که او را دوست دارند آیاچنین نیست ؟

اوتوفرون - آری.

سقراط - ولیکن معلوم شد آنچه دوست داشتهٔ خداوندان است بذات خود دوست داشته نیست بلکه بسبب آن است که اورادوست دارند .

اوتوفرون - حق با تست .

سقراط - اگر خلاف آنرا فرض کنیم که هرچه پسندیدهٔ خداوندان است همان دینداری است پس دینداری بذات خود پسندیدهٔ خداوان خواهد بود ، از آنطرف اگر چیزی که پسندیدهٔ خداوندان است از آن جهت پسندیدهٔ خداوندان است که پسندیده است پس دینداری هم چون پسندیده است دینداری است وحال آنکه دیدی که دیگر گونه

است واین دو امر با هم بکلی متفاوتند یکی پسندیده است چون آنرا میپسندند دیگری پسندیده است چون ذاتش در خور پسند است. بنابر این ای اوتوفرون چون از تو خواستم که دینداری را برای من تعریف کنی چنین مینماید که نمیخواهی حقیقت را برمن نمودار سازی و بامری عارضی اکتفامیکنی که چنین افتاده است که آنچه دینداری است پسند همه خداوندان است اما ازذات او چیزی نگفتی. پس بیا واز پرده‌پوشی دست بدار و از آغاز بگیر و بگو در حقیقت دینداری چیست و باین اندیشه مباش که پسند خداوندان است یاعوارض دیگری با اوهمراه است چون گفتگو دراین نیست کاری کن که من دریابم که آنچه دینداری یا بیدینی است ذاتش چیست.

اوتوفرون - براستی ای سقراط نمیدانم چه بگویم همه پیشنهاد ها گرد ما میگردند و هیچیك پا برجا نمیمانند.

سقراط - یعنی ای اوتوفرون که سخنهای تو همه مانند کار های دیدلوس است که نیای من است (۱) اگر این سخنان را من گفته‌بودم و پیشنهاد میکردم تومیتوانستی سر بسر من بگذاری و بگوئی تو چون از آن نژاد هستی سخنانی میبافی که همواره میگریزند و بجای خود نمیمانند اما چون این پیشنهادهااز تست باید قسم دیگر سر بسربگذاریم چون حقیقت اینست که پا برجا نیستند وتو خود تصدیق میکنی.

اوتوفرون - گمانم اینست اکنون هم این سخن را میتوان گفت زیرا اینکه سخنان ما پابرجا نیستند و گرد ما میچرخند گناه من نیست و من ترا

---

(۱) Dédale از اشخاص افسانه‌ای یونان است بسیار هنرمند بوده وسرگذشتی مفصل دارد. عمارتی ساخته بود که هر کس آنجا میرفت همواره میچرخید وراه بیرون رفتن نمیافت. ازهنرهای دیدلوس مجسمه‌سازی بوده وچون پدر سقراط هم مجسمه ساز بود از اینرو میگوید دیدلوس نیای من است.

دیدلوس میدانم و اگر رشته در دست من بود آنها را پا برجا میکردم.

سقراط - پس چنین مینماید که من زبر دست تر از او در این فن هستم زیرا او کار های خود را چنان میساخت که بگریزند من هم بکارهای خود وهم بکارهای دیگران این قوه را میدهم و عجب ازهنرمن اینست که اختیارهم بدست من نیست زیرا آرزوی من اینست که استدلال محکم و پا بر جا بکنیم و این امر را بر گنجهای تانتالوس (۱) که برهنر دیدلوس افزوده شود برتری میدهم. باری از شوخی بگذریم وچون تو کوتاه میآئی من بتو یاری میکنم که دینداری را بمن بیاموزی، دلسرد مشو وبگو به بینم آیا ضروری نمیدانی که دینداری داد است ؟

اوتوفرون - البته چنین است .

سقراط - اکنون بایددید آیاهرچه داداست دینداری است یانه یعنی باید گفت آنچه دینداری است داد است اما آنچه داد است دینداری نیست و تنها بعضی از داد دینداری است وبعضی نیست ؟

اوتوفرون - این تفاوت ها که میگذاری من در نمی یابم .

سقراط - با آنکه جوان هستی وهرقدر علم تو ازمن بیش است من سالخورده تر ازتو هستم، ای مرد دولتیار ، اندکی کوشش کن آنچه من میگویم دریافتنش دشوار نیست اندیشهٔ من درست مقابل آن چیزی است که شاعر میگوید : « آنجا که ترس است احترام نیزهست.» عقیدهٔ من خلاف اینست میخواهی بگویم چه اختلاف دارد ؟

اوتوفرون - آری .

سقراط - عقیدهٔ من این نیست که هرجا ترس است احترام نیزهست زیرا مثلاً بسیار کسان از بیماری ودرویشی وچیزهای دیگر ترس دارند

---

۱ - Tantale نیز از اشخاص افسانه های یونانست وداستانی مفصل دارد . بادشاه بوده و گنجهای فراوان داشته است .

اما نسبت بآنچه از آن میترسند احترام ندارند آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون ـ چنین است .

سقراط ـ عکس این درست است که هر جا احترام است ترس هم هست ، مگر نه اینست که هر کس حرمت خود را میخواهد و از هر چیزی ننگ دارد باك نیز دارد واز بدنامی میترسد ؟

اوتوفرون ـ آری، چاره نیست.

سقراط ـ پس درست نیست که بگویند آنجا که ترس است احترام نیز هست ، درست آنست که بگویند آنجا که احترام‌است ترس هم‌هست و لیکن ممکن است ترس باشد و احترام نباشد ، و ترس بیش از احترام بسط دارد یعنی احترام جزئی از ترس است چنانکه عدد طاق جزئی از عدد مطلق است چرا که هرجا عدد هست نمیتوان گفت طاق هم هست اما هرجا طاق هست عدد هست اکنون دریافتی؟

اوتوفرون ـ درست یافتم .

سقراط ـ آنچه میپرسیدم همین‌قسم است وآن اینست که آیاهرجا داداست دینداری‌هم هست یاهرچه‌دینداری است داد است وممکن است چیزی داد باشد و دینداری نباشد ؟ بعبارت دیگر دینداری جزئی ازداد است . آیا این نظر را تصدیق داری یا چیز دیگرپیشنهادمیکنی ؟

اوتوفرون ـ نه ، گمانم اینست که‌حق با تست .

سقراط ـ پس در اینکه میگویم تأمل کن اگر دینداری جزئی‌از داد است باید معلوم کنیم چه جزئی از داد است چنانکه در مثال سابق الذکر اگر از من‌میپرسیدی عددجفت‌چه جزئی‌از عدد است‌وخاصیت‌او چیست جواب میدادم جفت عددی است که بتوان آنرا دو نیمه کرد که باهم برابر باشند آیا موافق هستی ؟

اوتوفرون ـ آری .

سقراط ـ پس بمن بیاموز که دینداری چه جزئی از داد است تا
من بتوانم بملیطوس بگویم مرا آزارمکن وبه بیدینی منسوبم مساز چون
من از اوتوفرون آموختم که دینداری چیست و بیدینی کدام است .

اوتوفرون ـ بسیار خوب ای سقراط ، اکنون بتو میگویم دینداری چیست آن جزئی از داد است که پرداختن بکار خداوندان باشد و جزء دیگر از داد آنست که مربوط بمردم است .

سقراط ـ جواب تو بسیار نیکوست اما توضیح مختصری لازم دارد چه من درست درنمی‌یابم که پرداختن بکار خداوندان بچه معنی است البته معنی عادیرا درنظر نداری زیرا معنی عادی آن اینست که مثلا میگوئیم همه کس نمیتواند بکار اسبان بپردازد چه آن کار مهتر است آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون ـ چنین است .

سقراط ـ چون تخصص او پرداختن بکار اسب است .

اوتوفرون ـ آری .

سقراط ـ همچنین همه کس نمیتواند بکار سگها بپردازد واین مخصوص است بآنکه سگهارا بشکار میبرد وشکار کننده کارش اینست که بسگها بپردازد.

اوتوفرون ـ آری .

سقراط ـ چنانکه گاوچران بکار گاوان میپردازد .

اوتوفرون ـ درست است .

سقراط ـ پس ای اتوفرون ، آیا بهمین معنی میگوئی که دینداری پرداختن بکار خداوندان است .

اوتوفرون ـ آری همین است .

سقراط ـ پس بکار پرداختن همه جا یك معنی دارد و میتوان گفت مقصود اینست که خیر وسود آنکس را که بکار او میپردازند بجویند ، آیا جز اینست و ممکن است که چون پرداختن بکار کسی میگوئی

مقصودت زیان رسانیدن باو باشد .

اوتوفرون ــ نه بخدا مقصودم این نیست

سقراط ــ پس منظور سود رسانیدن باوست در اینصورت دینداری که پرداختن بکارخداوندان است آیا برای خداوندان سود دارد ؟ آیامیتوانی باور کنی که هر گاه دینداری میکنی بکار خداوندان بهبودی میدهی ؟

اوتوفرون ــ نه این چه سخن است ؟

سقراط ــ میدانستم که منظور تو این نیست و نخواستم که چنین گمانی ببرم و بهمین جهت بود که از تو پرسیدم از پرداختن بکار خداوندان مقصودت چیست .

اوتوفرون ــ راست میگوئی ای سقراط ، مقصودم این قسم پرداختن بکار خداوندان نبود .

سقراط ــ بسیار خوب ، پس دینداری چه قسم پرداختن بکار خداوندان است ؟

اوتوفرون ــ آن قسم که بندگان بکار خداوندان خود میپردازند .

سقراط ــ دانستم مقصود نوعی از خدمتگزاری بخداوندان است .

اوتوفرون ــ آری همین است .

سقراط ــ دربارهٔ خدمتگزاری بزشکان چه میگوئی آیا نه اینست که نتیجهٔ آن تندرستی است ؟

اوتوفرون ــ همین است .

سقراط ــ خدمتگزاری سازندگان کشتی چیست و از خدمتگزاری آنها چه نتیجه گرفته میشود ؟

اوتوفرون ــ پیداست که نتیجه‌اش ساختن کشتی است .

سقراط ــ از معمارهم ساختن خانه است .

اوتوفرون ــ آری .

سقراط ــ اکنون بیائیم برسر خدمتگزاری خداوندان و بگو ببینم، نتیجهٔ آن چیست چون میگوئی در کار دین دانا هستی البته آنرا میدانی.

اوتوفرون ــ آری میگویم واین راست است.

سقراط ــ پس ترا بخدا بگو آن نتیجه نیکوئی که از خدمتگزاری ما برای خداوندان دست میدهد چیست؟

اوتوفرون ــ بسیار کارهای نیکو.

سقراط ــ ای دوست من سردار را اگر بپرسم نتیجهٔ نیکوئی که از کارش حاصل میشود کدام است فوراً خواهی گفت فیروزی در جنگ است آیا چنین نیست؟

اوتوفرون ــ البته چنین است.

سقراط ــ همچنین برزگران کارهای نیکو میکنند اما نتیجهٔ آن سرانجام این است که از خاك چیزها درمیآورند که خوراك میشود.

اوتوفرون ــ راست است.

سقراط ــ پس همچنین بگو ازخدمتگزاری ما بخداوندان چه کارهای نیکو نتیجه میشود؟

اوتوفرون ــ ای سقراط بتو گفتم که اگر بخواهم بتفصیل آنرا بتو بیاموزم سخن دراز خواهدشد جوهر مطلب اینست: رفتار و گفتاریکه پسندیدهٔ خداوندان باشد یعنی دعا کردن وقربانی دادن دینداری است وخانوادهها وشهرها را بسلامت نگاه میداردو خلاف آن بیدینی است وسبب هلاك وتباهی میشود.

سقراط ـ ای اتوفرون، یقین است است که اگر میخواستی آنچه را من میپرسم از این مختصرتر میتوانستی بگوئی اما میبینم که بآموزش من دل نمی بندی الآن نزدیك بود اینکار را بکنی ولیکن ناگهان جواب را از من دریغ کردی، اگر گفته بودی از تو میآموختم که دینداری چیست و آسوده میشدم اما چه باید کرد عاشق باید هرجا معشوق اورا میکشاند

برود اکنون ببینم تو دینداری را چگونه‌تعریف کردی و خاصیت آن‌را چه گفتی چنین دانستم که علم دعا کردن و قربانی دادن است .

اوتوفرون ـ آری چنین گفتم .

سقراط ـ آیا نه اینست که قربانی یعنی هدیه که بخداوندان بدهند ودعا یعنی خواهشی از ایشان بکنند ؟

اوتوفرون ـ درست است .

سقراط ـ پس از اینرو دانسته‌میشود که دینداری یعنی علم‌بخواهش کردن وهدیه دادن بخداوندان .

اوتوفرون ـ درست فهمیدی ای سقراط همین است .

سقراط ـ از آن است که من‌بدانش‌توبسیارمشتاقم‌وچون سخن میگوئی چنان‌دل‌میدهم‌که باندازهٔ یك‌جواز آن‌غفلت‌نمیکنم‌پس گفتی خدمتگزاری بخداوندان اینستکه از ایشان خواهش کنند و بایشان هدیه بدهند

اوتوفرون ـ آری گفتم .

سقراط ـ وقتیکه ازایشان‌خواهش میکنیم نه اینست که درخواست میکنیم که آنچه مانیازمندیم بما بدهند .

اوتوفرون ـ جزاین نیست .

سقراط ـ همچنین هدیه دادن نه اینست که بایشان بدهیم آنچه را که نیازمندند که از مابگیرند؟ زیرالبته شخص‌داناچیزی بکسی‌نمیدهد که نیازمند او نباشد .

اوتوفرون ـ راست میگوئی .

سقراط ـ اگر چنین است ای اوتوفرون ، من میفهمم که دینداری علم بتجارت و داد و ستد با خداوندانست .

اوتوفرون ـ اگر میخواهی‌آنرا علم بتجارت بخوانی باکی نیست .

سقراط ـ من نمیخواهم مگر اینکه حقیقت باشد پس بگو ببینم

از هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم چه سود بایشان میرسد؟ آنچه‌را خداوندان بما میدهند میبینیم چیست چون هرچه ما داریم ایشان بما داده‌اند اما از آنچه ما بایشان میدهیم‌چه بهره‌میبرند؟ و آیا ماچنان از خداوندان زبردست تریم که در تجارتی که باایشان میکنیم هر سودی هست ما میبریم و آنها هیچ بهره نمیبرند.

اوتوفرون- ای سقراط مگر توگمان میکنی خداوندان ازآنچه‌ما هدیه میکنیم باید بهره ببرند؟

سقراط - اگرجز این باشد پس هدیه‌هائیکه مابخداوندان میدهیم برای چیست؟

اوتوفرون - چه میخواهی‌باشدجز نشانهٔ احترام وتجلیل وچنانکه گفتم نوعی از خوش آیند شدن است بایشان.

سقراط - پس دینداری چیزی است که خداوان را خوش بدارد نه اینکه سودی برای ایشان داشته باشد یا اینکه ایشان آن را دوست بدارند.

اوتوفرون - بگمان‌من آنچه‌ایشان را خوش بدارد همان چیزی است که دوست میدارند.

سقراط - پس چنین میفهمم که دینداری چیزی است که خداوندان دوست میدارند.

اوتوفرون - همین است.

سقراط - چنین سخن میگوئی و عجب داری از اینکه سخنانت پا برجا نمیمانند و میآیند و میروند و با این حال مرا دید لوس میخوانی و بی پا بودن آن سخنها را بگردن من میگذاری درصورتیکه توخود از دید لوس بسیارزبر دست تری چون‌آنها را برمیگردانی، وآیا برنخوردی باینکه دراین استدلال برخود چرخیدیم ودوباره برسر نقطهٔ اول رسیدیم؟

آیا بیاد نداری که معلوم کردیم دینداری تفاوت دارد با آنچه خداوندان دوست دارند و یك چیز نیست ؟

اوتوفرون ـ چنین مینماید .

سقراط ـ و اکنون میگوئی دینداری آنست که خداوندان دوست میدارند پس یا اینست که آنزمان ما هر دو اشتباه کرده بودیم یا آنچه اکنون میگوئیم خطاست .

اوتوفرون ـ چنین مینماید .

سقراط ـ پس ازسر نو باید رسیدگی کنیم که دینداری چیست من تا وقتیکه آنرا بدانم ودریابم باختیار از جستجوی آن دست بر نمیدارم تو هم خواهش مرا ناچیز مدان و قوهٔ فکر خود را یکسره بکار ببر و آخر بمن بگو که حقیقت چیست زیرا اگر کسی آنرا میداند توئی و تا سخن گفته باشی ترا نباید رها کنم چه اگر تو بخوبی دینداری و بی دینی را نمیدانستی چیست در این مقام بر نمیآمدی که بر پدر پیرخود بخاطر یك نفر مزدور دعوای آدم کشی بر پا کنی و یقین است که اگر این کار درست نبود ازسخط خداوندان و سخن مردم میاندیشیدی ولیکن من می بینم تو مطمئن هستی که در بارهٔ دینداری و بیدینی در اشتباه نیستی. پس آنچه را میدانی بمن بگو و پنهان مکن .

اوتوفرون ـ ای سقراط این را بوقت دیگر بگذار زیرا من کاردارم، و باید بروم .

سقراط ـ ای دوست گرامی چه میکنی ؟ میروی ومرا بزمین میافکنی درصورتیکه من امیدوار بودم از تو بیاموزم که چه چیز دینداری است و چه چیز بیدینی است و از دست ملیطوس رها شوم و باو بنمایم که از اوتوفرون کارهای خدائی راآموختم ودیگردراین امور نه بدعت میگذارم. نه بی سر رشته هستم و از این پس بهترزندگانی خواهم کرد .

خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط

آتنیان ، نمیدانم سخنان مدعیان من در شما چه اثر بخشید زیرا کلامشان چنان دلنشین بود که نزدیك شد من خود فراموش کنم که کیستم لیکن جزماً بشما میگویم که هرچه گفتند از راستی دور بود و از همه دروغهای ایشان آنچه مرا بیشتر بشگفت آورد آگاه ساختن شما بود براینکه بهوش باشید تا از آب و تاب سخنوری من فریفته نشوید و این منتهای بی شرمی است چه هم اکنون دروغ ایشان پدیدار و برشما آشکار میشود که سخن من آب و تابی ندارد مگر آنکه راست گوئی را سخنوری نام گذارند ، و اگر چنین ادعائی دارند میپذیرم که سخنگوئی بسیار بلیغم لیکن نه مانند ایشان چه بازمیگویم که آنان یك کلمه راست نگفتند واینك ، ای آتنیان ، شما ازمن راستی را خواهید شنید نه بخدا بزبانی شیرین ، مانند ایشان ، آراسته بکلمات دلنشین و عباراتی نیکو بهم پیوسته ، بلکه خوب یابدچنانکه برباننم بیاید سخن خواهم گفت ، چه اطمینان من بآنست که راست میگویم و جز این از من نباید چشم داشته باشید و سزاوار سالخوردگی من نباید بدانید که مانند جوانان سخن را برای شما ساخته و پرداخته کنم . پس ای آتنیان آنچه از شما میخواهم وتنها تمنائی که دارم اینست که هر گاه دردفاع خود شیوه‌ای بکاربرم که عادی من است وهرزمان با شما درمیدان و کوچه وبازار و هرجا که غالباً مرا دیده اید بهمان روش سخن میگویم مرنجید ، وروا بدارید ، وبیاد آورید که من درهفتاد سال عمر که گذرانده ام اول بار است که بدیوانخانه میآیم وبزبان اینجا بهیچوجه آشنا نیستم وهمچنانکه اگر یکنفربیگانه میبودم وبزبان ولایتی خود سخن میگفتم مرا معذور میداشتید اکنون نیز بگمان من جادارد درخواست کنم برشیوهٔ سخنم ازخوب وبدمنگرید وتمام

توجه خود را بر آن بدارید که دعاوی من درست یا نادرست است چه بر گوینده راست گفتن است وبر قاضی درست را ازنا درست تمیز دادن .

اینك سزاوار آنست که در آغاز جواب نسبتهائی را که مدعیان دیرینه بمن داده اند بگویم سپس بمدعیانیکه تازه برایم برانگیخته اند بپردازم زیرا سالهای دراز است که بسیار کسان از من نزد شما بدگوئی کرده و هیچ از آنچه گفته اند راست نبوده است ، ومن از آنها بیش از انوطوس و یاران او بیم دارم با آنکه از اینها هم باید ترسید چه آنان از کودکی اندیشهٔ شمارا برمن تباه نموده و گفته اند کسی است سقراط نام ، بسیار دانشمند ، و درپی آنست که بالای آسمان وزیر زمین چه میشود ، و میتواند بد را خوب و زشت را زیبا جلوه دهد . از کسانی که این بهتان هارا برمن بسته اند بیشتر باك دارم زیرا که هر کس سخن ایشانرا بشنود چنین میپندارد که آنانکه باینکارها وجستجوها روزگار میگذرانند خداوندان‌را باور ندارند ، باری این مدعیان بسیارند ودیرگاهی است که میکوشند و در زمانی بشما سخن گفته اند که زود باور ، یعنی کودك یا در آغاز جوانی بودید و چون من حضور نداشتم هرچه میخواستند می گفتند وجوابی نمیشنیدند ، وبدتر اینکه من آن بهتان گویانرا نمیشناسم وجز یکی را که سازندهٔ تآتر است(۱) نمیتوانم نام‌ببرم وآنها که از روی رشك یابدمنشی این‌دروغها را بذهن شما داده و کسانیکه چون‌خود باور کرده دیگران راهم معتقد نموده‌اند همه‌پنهانند و نمیتوانم آنان را نزد شما حاضر و سخنهایشان را رد کنم وبرای دفاع خود باید باسایه وشبح درآویزم وبدون آنکه حریف ظاهر شود بمدافعه و معارضه پردازم .پس ای آتنیان این‌نکته را درست بدانید که من با دو دسته از مدعیان‌طرف

(۱) مقصود همان اریستوفانس شاعر است که در مقدمه نام برده‌ایم و در یکی از تآترهای خود سقراط را استهزا کرده است .

هستم یکی آنانکه از دیرگاه ازمن سعایت کرده‌اند دیگر آنها که اخیراً مرا بمحاکمه کشیده‌اند وتصدیق کنید که در آغاز باید جواب مدعیان پیشین را بگویم زیرا که شما هم اول دعاوی آنان را شنیده‌اید و تأثیر سخنان ایشان درذهن شما بیش از دیگران بوده است .

ای آتنیان ، من برای دفاع خود باید کوشش کنم که درزمانی بسیار اندك بهتان‌هائی که‌ازمدتی‌درازدراذهان‌شما ریشه‌دوانیده ازخاطرشمادور سازم والبته آرزومندم که کوشش من درصورتیکه بحال شما وخودم نافع باشد نتیجه بدهد وبیگناهی‌من روشن گردد . اما دراین‌باب باشتباه‌نیستم ومیدانم چه کار دشواری درپیش دارم وبهرحال کار خودرابخواست‌خدا وا میگذارم‌وچون قانون‌را بایدپیروی کرد برحسب‌تکلیف‌بمدافعه‌میپردازم .

پس برگردیم بمبداء بهتان وسخنانی که اینهمه دربارهٔ من گفته شده وملیطوس آنرابرای‌جلب‌من‌بمحاکمه‌دست‌آویزنموده‌است.مدعیان‌پیشین چه‌میگفتند ؟ هرگاه دعاوی ایشانرا بصورت رسمی‌درآوریم وچنین‌پنداریم که بطور مقرر ادعانامه داده اند چنین میشود : سقراط گناهکار است بنا بر کنجکاوی‌فضول میخواهداوضاع آسمان‌وزمین‌را دریابد . روش گمراهی پیش گرفته ودیگران‌را به پیروی آن‌وامیدارد وبایشان میآموزد .

این‌است ادعای‌مدعیان وشما خود دیدید که تآتر اریستوفانس مبنی‌بر همین فقرات بود و سقراطی نمایش میداد مدعی پرواز درهوا ودعاوی پوچ‌دیگرمانند آن که روح‌من ازآن خبر ندارد . حالا گر کسی‌دراین انجمن از این نوع معلومات دارد گمان نکند من او را تحقیر و تشنیع میکنم وملیطوس اینراهم برمن گناه تازه نگیرد مقصودم اینست که من بهیچوجه از این‌مسائل آگاهی ندارم و بیشتر حاضران این محضررابر این امر گواه میگیرم واز گروه بسیاری که در اینجا حاضرندو با من نشست وبرخاست کرده‌اند تمنی میکنم بگوئید آیا هیچگاه از دور و

نزدیك ازمن شنیده‌اید از آن مباحث گفتگوئی کنم؟ اگر نشنیده‌اید از اینجا میتوانید دریابید که همه داستانها که دربارهٔ من‌میسرایند خالی از حقیقت است و اگر شنیده باشید من آموزگاری میکنم ودرازای آن مزد میگیرم آنهم دروغ است نه‌تصور کنید من نیکو نمیدانم کسی بتواند مردم را تعلیم‌نماید چنانکه گورگیاس وهیپیاس‌وافرودیکوس (۱) میکنندوچنین هنر بزرگ‌پدیدار میسازند که‌دیار بدیار رفته جوانان‌را فریفته میذمایند تا از همشهریان خود بریده بایشان به پیوندند مزد میدهند سپاس هم دارند و حال آنکه آن جوانان میتوانند زیـن نکشیده با هریك از دانشمندان شهر خویش که بخواهند درآو نزند و از آنهـا بهره ببرند. ازاین بالاتر آنکه شنیده ام این روزها ازپاروس دانای بزرگی بابنجـا آمده وازقضا روزی نزد کالیاس پسر هیپونیکوس بودم و دانستم که او بتنهائی بیش از همهٔ همشهریان ما برای دانشوران مال داده است چه گفتگو ازدو پسر او بمیان آمد گفتم ای کالیاس اگر بجای فرزند دو کره اسب یا دو گوساله میداشتی هراینه کسی را بر میگزیدی و به او میسپردی ومزد میدادی تا آنها را بپرورد و آنچه استعداد دارند از قوه بفعل آورد وبرای این مقصود مهتر یا دهقانی دانا جستجو میکردی اکنون که از نوع بشر دو فرزند داری چه آموزگار‌ومربی برای آنهـا درنظر گرفته ای؟ کدام استاد زبردست رابرای آموختن وظائف‌انسانی واجتماعی برمیگزینی؟ البته چون دارای فرزندی این اندیشه برای تو آمده است. کالیاس جواب داد آری یافته ام. پرسیدم کیست؟ از کجا است و برای آموزگاری چه مزد میگیرد؟ گفت اوینوس نام دارد، از

(۱) Prodicos و Hippias و Gorgias سه‌نفر ازمعاریف سوفسطائیان‌میباشند. باید دانست در نزد یونانیان مزد گرفتن در ازای تعلیم‌رسم‌نبود بلکه‌درنظر ایشان زشت‌مینمود واین بدعت‌راسوفسطائیان گذاشته‌اند وسقراط باین‌فقره تعریض‌مینماید.

بپاروس است و پانصد درهم میگیرد. پس دانستم که اوینوس اگر براستی این هنر دارد ومیتواند بدیگران بیاموزد مردی ممتاز است . ای آتنیان اگر من چنین دانشی میداشتم بسی سرفرازمیبودم اما افسوس که ندارم .

اکنون شاید شما بگوئید ای سقراط پس توچه میکنی و نسبت ها که بتو میدهند و شایع است ازچه روست ؟زیرا اگر همواره مانند همشهریان دیگر رفتار میکردی هر اینه این چنین برسر زبانها نبودی و آوازه نداشتی پس امر را برما روشن کن تا بی تصور تصدیقی نکرده باشیم. این سخن بجاست واینك من میکوشم تا برشما آشکار سازم که آنچه مایهٔ این گفتگو وآوازهٔ بیجای من شده چه بوده است بس گوش فرا دارید شاید بعضی از شما چنین میپندارید من از روی جد سخن نمیگویم لیکن یقین بدانید که جز راستی چیزی نخواهم گفت ای آتنیان اقرار میکنم که من دانشی دارم که سبب شهرت من شده است و گمانم که آن دانش ازحد بشربیرون نیست ولیکن آنها که پیش گفتیم دانشی دارند که باید برتراز بشر باشد وبهرحال من ازآن بی‌بهره‌ام وهر کس آنرا بمن نسبت دهد دروغ میگوید وآهنگ بهتان دارد . اما ای آتنیان توقع دارم اگر سخنی که خواهم گفت از فروتنی دور باشد بر شما گران نیاید زیرا که از پیش خود نمیگویم بلکه ... میآورم که محل اعتماد است . گواه دانشمندی من خداوند دلفس (۱) است و از چگونگی آن خبر میدهد خیریفون را همه میشناسید که رفیق کودکی من بوده وبا بسیاری از حاضرین هم دوستی داشت وبیاد دارید

---

(۱) Delphes از شهر های یونان بود در آنجا معبدی معتبر برای اپولون یعنی رب النوع خورشید بنا کرده بودند که پرستشگاه مهمی بود وبرای استشاره بآنجا میرفتند و خدمه و کهنهٔ معبد به ترتیبی خاص بپرسشهای مردم جواب می دادند وآن جوابها را کلام خدا میدانستند .

که باشما تبعید شد و همراه شما بر گشت پس بخوبی میدانید کاچگونه، مردی بود وبهر کار که دست میزد چه شور وهنگامه ای داشت. روزی از روزها که بدلفی رفت گستاخی کرده از خداوند پرسید آیا از سقراط دانشمند تری هست (باز ازشما خواهش میکنم از این سخن رنجیده نشوید) ندای غیبی جواب داد : دانشمندتر ازسقراط کسی نیست. خیر بفون مرده ولی برادرش اینجا حضور دارد ومیتواند گواهی دهد.

ای آتنیان، دل بدهید که این عنوان را برای چه کرده‌ام مقصودم جز این نیست که مایهٔ شهرتهای دروغی که دربارهٔ من داده شده بدست دهم همینکه آگاه شدم ندای غیبی این جواب را داده بر آن شدم تا بدانم مقصود خداوند چه بوده و کدام معنی زیر این کلمات نهفته است، چه بخوبی میدانم که هیچ دانشی کم یا بیش ندارم و خداوند هم که البته دروغ نمیگوید پس معنی اینکه من دانشمندترین مردم هستم چه‌باید باشد. دیری در این اندیشه بودم تاسرانجام بر سر آزمایش آمدم و بیش یکی از همشهریان که از دانشمندترین مردم این شهر بشمار است رفتم بگمان اینکه دانشمندتر ازخود مییابم و مبرهن میسازم که معنی کلام خداوند غیرازدلالت ظاهر آنست آن کس رانام نمیبرم همینقدر میگویم از بزرگترین مردان سیاسی ماست پس با او گفتگو کردم و دانستم که هر چند همه کس اورا دانا میداند و او خود همین عقیده را دارد بهیچ وجه دانشمند نیست. چون این مسئله بر من روشن گردید کوشیدم تا بر او آشکار کنم پنداری که در بارهٔ خود دارد غلط است. این کار سبب شدکه آن شخص وهمهٔ دوستان او که در گفتگوی ماحضورداشتند ازمن بیزار گردند. چون از او جدا شدم پیش خود اندیشیده گفتم من از این مرد داناترم اگر چه شایدمن و او هیچیك دانشی نداریم لیکن این تفاوت میان ماهست که او با آن که هیچ نمیداند می‌پندارد.

داناست و من این پندار را ندارم پس نتیجه گرفتم که چون جهل مرکب ندارم اندکی دانشمندتر از او هستم.

پس از آن نزد دیگری رفتم که از او بدانشمندی معروف تر بود در آنجا نیز همان قسم شد و باز گروهی دشمن برای خود تراشیدم لیکن دست بر نداشته نزد کسان دیگر رفتم با آنکه میدانستم مردم از من میرنجند و از نتایج آن در اندیشه بودم ولیکن عقیده داشتم که باید گفتهٔ خداوند را بر هرچیز برتر نهم و برای دریافت معنی آن نزد همه مردمان معروف نیاز برم. شگفتا تنها سودی که از این رنج و جستجو بردم همین بود که راستی بشما میگویم ای آتنیان هر کس بدانشمندی معروف تر بود او را نادان تر یافتم و آنان را که نام و آوازه نداشتند بیشتر آمادهٔ دانش دیدم.

باید همهٔ سعی و کوششی که برای رسیدن بحقیقت معنی کلام ندای غیبی بجا آورده برای شما نقل کنم. پس از آنکه مردان نامی دولت را دیدم بخدمت شاعران شتافتم و یقین داشتم که نادانی من نسبت بآنان آشکار خواهد بود، ازاینرو از نتایج افکار شعرا آنچه بیشتر از روی رویّه سروده شده بود در ایشان خواندم و برای کسب دانش معنی کلماتشان را پرسیدم ای آتنیان شرم میکنم واقع امر را بگویم لیکن ناچارم و میگویم که همه حاضران بهتر از خود شاعران شعرهای آنان را توجیه میکردند و موضوع تحقیق میساختند و بزودی دانستم که مایهٔ کلام شاعران دانش نیست بلکه گفته‌های ایشان از بعضی عواطف طبیعت و شور و ذوق بر میآید مانند آنچه از کاهنان و اهل وجد و حال دیده میشود کلمات شیرین از زبان جاری میسازند ولی خود نمیفهمند چه میگویند ضمناً دریافتم که بسبب شاعری که میسرایند خود را دانشمندترین مردم می پندارند و حال آنکه هیچ نمیدانند. پس از آنها نیز دور شدم و مطمئن گردیدم که بهمان وجهی که از مردان سیاسی برترم از شاعران نیز دانشمندتر میباشم.

سر انجام در پی صنعتگران رفتم چه یقین داشتم که از هنر های شان بی بهره ام و آن گروه در بسیاری از کار های زیبا توانائی دارند و راستی همین بود و آنان چیز ها میدانستند که من نمیدانستم و ازاین رو بر من برتری داشتند لیکن استاد ترین آنها نیز دارای عیب شاعران بودند و همه بسبب زبر دستی که در فن خویش داشتند خود را دانا و در بسیاری از کارهای بزرگ توانا میدانستند و همین سفاهت از ارزش هنرمندی ایشان میکاست پس ازین گردش و سیاحت جانشین ندای الهی شده ازخود پرسیدم آیا با این حال که داری و از هنر های آن مردم بی بهره ای و از نادانی آنان بری هستی در این حالت ماندن را ترجیح میدهی یا دارا بودن آن هنر ها را باهمان نادانی می پسندی؟ نفس من درجواب گفت در این حال ماندن بهتر است . ای آتنیان همه کینه ها ودشمنی های خطرناك که بمن روی کرده و بهتان هائی که میدانید متوجه من نموده و آوازهٔ دانشمندی بمن بسته از این جستجو و تفتیش من بر آمده است زیرا همه مردمانی که گفتگوی مرا میشنوند ومی بینند من نادانی دیگران راباز میکنم چنین میپندارند درامور یکه نادانی آنان نمایان میشود من خوددانا هستم با آنکه بعقیدهٔ من دانندهٔ حقیقی خداست وبس ومعنی کلام ندای غیبی هم این بوده است یعنی سراسر دانش بشر ارزشی ندارد بلکه هیچ است و اگر از سقراط نام برده برای مثل بوده و گویا میخواسته است بمردم بگوید دانشمند ترین شما کسی است که مانند سقراط بداند که هیچ نمیداند .

چون این نکته بخاطرم رسید برای مزید اطمینان و پیروی فرمان خداوند جستجو و طلب خود را دنبال کردم و از هم شهریها گذشته به بیگانگان پرداختم شاید کسی بیابم که براستی دانشمند باشد وچون نمی یابم ندای غیبی را بیان کرده برمردم روشن میکنم که بیدانشند و این وظیفه چنان مرا گرفتار ساخته که بکار های شخصی وولایتی خود نمی

رسم و چون در این عبادت خداوند فرورفته‌ام روزگار خود را در نهایت بینوائی میگذرانم و نیز بسیاری از جوانان که از خانواده های توانگر میباشند و فرصت و فراغت دارند از روی رضا و رغبت و اختیار با من همنشین شده و شیوهٔ امتحان و آزمایشی را که دربارهٔ اشخاص بکار می دارم پسندیده و از من پیروی نموده با مردم در میآویزند والبته فراوان شکار میکنند، زیرا کسانیکه هیچ نمیدانند یادانش کمی دارند وخودرا دانشمندمیپندارندبسیارند، اما آنها که بایاران من روبرو شده‌وبنادانی خود پی میبرند گناه آنرا برمن میگیرند و همه جا میگویند سقراط ناپاك وفریبنده است وجوانان را گمراه‌میسازد وچون از ایشان‌بپرسی چه میکند و چه میآموزد جوابی ندارند اما برای آنکه درنمانده‌باشند بسرزنشهای یاوه که دربارهٔ حکیمان برسرزبانهاست توسّل میجویندومی گویند جستجواز کار آسمان ودرون زمین میکند وبخداوندان‌نمیگرود و حق را باطل نمایش میدهد و البته راستی‌را نمیگویندکه سقراط‌مارا رسوا میکند و نمایان میسازد که باداعیهٔ دانش هیچ نمیدانیم پس این گروه فراوان باخشم وآز وافربمدد سخنوری‌وزبان فریبنده ازدیرباز گوشهای شما رااز بهتان هائی که برای من‌ساخته پر کرده‌اندواکنون ملیطوس و انوطوس و لوقون رابرانگیخته اند. ملیطوس سنگ‌شاعران بسینه میزند انوطوس ازمردان‌سیاسی وصنعتگران دفاع میکندلوقون منافع خطیبان را نگهداری مینماید و از اینرو بود که در آغاز سخن بشما میگفتم درمدتی اندك محال‌است بتوانم شبهاتی راکه بروزگاری دراز در ذهن شما ریشه گرفته و استوار شده براندازم.

ای آتنیان، راستی اینست و از شما چیزی پنهان نمیکنم و پوشیده نمیگذارم هرچند میدانم‌آنچه میگویم نمکی‌است که برریشها میپراکنم وهمین امر دلیل بردرستی گفتار من‌است ومایهٔ تهمتهارا بدست شمامیدهد

وازامروزتاهرزمان که برای تحمل زحمت آماده شده درمسئله بیندیشید وفرو روید حقیقت را بدرستی درخواهید یافت .

این بود جوابی که برای مدعیان اولی خود لازم میدانستم اکنون بمدعیان امروزی بپردازیم و جواب ملیطوس یعنی آن مرد نیك را که این اندازه دلسوزوطن است بگوئیم ، ودعاوی اورا نیزمانند ادعای قدیمیان بعبارت در آوریم میگوید سقراط گناهکار است چون جوانان را فاسد میکند و بخداوندان این کشور اعتقاد ندارد و خداوندان نو بجای آنها میگذارد . اینك دعاوی مزبور را یك یك درنظر میگیریم مرا گناهکار میخواند باین بهانه که جوانان‌را فاسد میکنم . ای آتنیان ، من میگویم گناهکارملیطوس است که‌امورجدّیرا سرسری‌میگیرد وبدون‌دغدغه‌مردم‌را بداوری‌میکشاند وچنین مینماید که ببعضی‌اموراعتنای‌تام‌داردوحال آنکه هرگز عنایتی‌بآنها نداشته است‌واینك این‌فقره‌را برشمامدلّل میسازم . بیا ای ملیطوس و بگو آیا صالح بودن جوانان درنزد تو اهمیت‌بسیار ندارد ؟

ملیطوس - بسیار اهمیت دارد .

سقراط - پس بگو کیست که جوانانرا صالح‌میسازد ، البته این مسئله را بخوبی میدانی زیرا بر آن اهتمام داری وچون کسی را که مایهٔ فساد جوانان یافتی بمحضر قضاة جلب نمودی اینك باید بگوئی آنکه باعث صلاح ایشان میشود کیست آنکس را بنمای ای ملیطوس چرا خاموشی؟ مگر نمیدانی ؟آیا این برای توعیب نیست ودلیل نمیشود براینکه هرگز بفکرتربیت جوانان نبودهٔ ؟آخر بگو ای ملیطوس ، ای‌مرد حسابی کیست که جوانانرا صالح میسازد ؟

ملیطوس - قوانین .

سقراط - جواب مطابق سؤال نیست میپرسم کیست یعنی چه کسرا میدانم که آنکس بیش ازهرچیز باید عالم بقوانین باشد .

ملیطوس - قضاتی که در این مجمع هستند .

سقراط - چه میگوئی این قضاة میتوانند جوانان را تربیت کرده صالح نمایند ؟

ملیطوس - البته .

سقراط - آیا همه این قوه را دارند یا بعضی ؟

ملیطوس - همه این قوه را دارند .

سقراط - خدا را شکر که مربیان بسیار داریم وابناء نوع ما همه صالح خواهند بود . اکنون بگو آیا مستمعین و حاضران هم میتوانند جوانانرا صالح بسازند یا نمیتوانند ؟

ملیطوس - آنها نیز میتوانند .

سقراط - در باب اعضای مجلس شوری چه میگوئی ؟

ملیطوس - همچنین .

سقراط - همه کسانیکه در انجمن های ملت حاضر میشوند جوانان را فاسد میکنند یا صالح میسازند ؟

ملیطوس - همه صالح میسازند ؟

سقراط - پس معلوم میشود همه مردم آتن جوانانرا میتوانند صالح بسازند جز من و من بتنهائی آنانرا فاسد میکنم ؟

ملیطوس - همین است .

سقراط - عجب بدبختم پس باز جواب مرا بگو دربارهٔ اسب چه عقیده داری ؟ آیا تمام مردم میتوانند اسب را تربیت کنند وفقط یکنفر آنرا تباه میسازد یا غیر از اینست ، آیا نه چنین است که یکنفر مهتر یا شمارهٔ معدودی تیمار اسب را بخوبی میتوانند ومردم دیگر اگر باینکار بپردازند تباه میکنند ؟ البته چنین است خواه تو وانوطوس تصدیق کنید خواه نکنید ، واگر در دنیا تنها یکنفر مایهٔ فساد جوانان میشد و دیگران همه

مربی بودند سعادت وتوفیقی از این بالاتر نبود . اما توای ملیطوس معلوم کردی که توجهی بتربیت جوانان نداشته وبخوبی پدیدارنمودی که امری که موضوع دعوای خود برمن ساختهٔ هیچگاه منظور تونبوده است .
اکنون ترا بخدا ای ملیطوس باین سؤال من جواب بگو آیا همنشینی با نیکان بهتراست یا بدان ؟ مسئله دشواری نمیپرسم مگرنه این است که بدان بمعاشران خود ناچار زحمت میدهند و نیکان بکسانی که با ایشان آمیزش میکنند نیکی مینمایند ؟

ملیطوس ـ البته چنین است .

سقراط ـ آیا کسی هست که زیان ازهمنشین را برسود بردن از آنها برتر بداند ؟

ملیطوس ـ چنین کسی نیست .

سقراط ـ اینکه تو مدعی هستی که من جوانان را فاسد میسازم عمداً میکنم یا بخطا رفته‌ام ؟

ملیطوس ـ عمداً میکنی .

سقراط ـ خوب ملیطوس، تو بااین جوانی‌این‌اندازه ازمن‌خردمندتری که میدانی بدان بهمنشینان خود زیان و نیکان سود میرسانند و من باین پیری آنقدر نادانم که نمیدانم اگر پیروان‌خودرا فاسد کنم ممکن‌است‌از آنها زیان به بینم و عالماً عامداً جلب این مضرت را برای خود مینمایم ؟ ای ملیطوس، نه من این قضیه را از تو باورمیکنم نه هیچکس دیگر، و امر ازدوحال بیرون نیست یا من کسی را فاسد نمیکنم یا اگرمیکنم از روی سهو و بلا اراده است ودرهرصورت تومفتری هستی چه اگرسهواًمی کنم قانوناً این محاکمه جا ندارد و کیفر بر من روا نیست بلکه مقرر است که خطا کننده را بطلبند و به پند و اندرز او را براشتباه خودآگاه سازند و یقین است که اگر من بخطای خود آگاه شوم از ارتکاب آن بازمیایستم

اماتو عمداً بدمیکنی که مراندیده و تعلیماتم را نشنیده بداوری میکشانی وحال آنکه قانون کسانیرا که سزاوار کیفر نیستند وفقط محتاج باندرزمیباشنداز جلب بمحاکمه معاف داشته است. پس ای آتنیان مبرهن شد که مدعی من هرگز درفکر تربیت جوانان نبوده وتوجهی باین امرنداشته است.

اکنون ای ملیطوس بازجواب بده وبگو من جوانانراچگونه فاسدمیسازم؟ بادعای تو بایشان تعلیم میدهم که ارباب انواعی را که ابناء وطن معتقدند قائل نباشند وخداوندان دیگر را بپرستند آیا دعوی تو غیر ازاین است؟

ملیطوس - همین است.

سقراط - پس ای ملیطوس، ترا بهمان خداوندانی که میپرستی سوگند میدهم مطلب را برای من و این قضاة روشن کن زیرا ندانستم مدعای تو چیست آیا من میگویم خداوندان این کشور را نپرستید و بوجود ارباب انواع دیگر قائل شوید یا اینکه مطلقا وجود خداوندان را باور ندارم و انکار آنها را میآموزم؟

ملیطوس - من میگویم تو بهیچ خداوندی قائل نیستی.

سقراط - عجب ادعائی داری آیا من مانند مردم دیگر خداوندی خورشید و ماه را باور ندارم؟

ملیطوس - نه بخدا، ای آتنیان باور ندارد زیرا که خورشید را سنگ و ماه را خاك میداند.

سقراط - این بحث تو بر انکساغورس (۱) است نه برمن، ای ملیطوس عزیز تو باین اندازه بقضاة بی اعتنائی و آنان را چنان نادان میینداری که گمان میکنی نمیدانند کتابهای انکساغورس ازاین سخنها پر است و انگهی جوانان که هرروز میتوانند بنمایشگاه رفته یك درهم

(۱) Anaxagore یکی ازحکمای بزرگ یونان ومتقدم برسقراط بوده ا.

بدهند و این مطالب را بشنوند چگونه از من میآموزند ؟ (۱) و اگر من این عقاید عجیب سخیف را بخود نسبت دهم و حال آنکه از من نیست آیا مرا دست نخواهند انداخت ؟ بهر حال ادعای تو اینست که من به هیچ رب النوعی قائل نیستم ؟

ملیطوس - آری بخدا به هیچ رب النوعی قائل نیستی .

سقراط - سخنهای غریب میگوئی و تناقض میآوری. ای آتنیان گمانم که ملیطوس مردی بی شرم است و از روی جسارت جوانی این دعوی را برپا کرده که مرا بی آبرو کند گویا معما ساخته و میخواهد مرا بیازماید و باخود گفته است به بینم آیا سقراط که بدانشمندی معروف است برخواهد خورد که من اورا دست انداخته ام و متناقض میگویم یا او و شنوندگان فریب خواهند خورد چه دعاوی که بر من میکنند همه متناقض است و مانند آنست که بگوید سقراط گناهکار است که معتقد بخداوندان نیست و گناه او اینست کـه عقیده بخداوندان دارد و البته این عنوان جز استهزا چیزی نیست و اگر فی الجمله به بیان من توجه فرمائید مطلب را روشن خواهم کرد امـا باز یاد آور میشوم که در آغاز سخن درخواست کردم از اینکه بروش عادی خود عنوان مسائل میکنم زنجیده خاطر نشوید ؟ پس ای ملیطوس از تو میپرسم آیا در دنیا کسی هست که بوجود امور بشری قائل ولی منکر وجود افراد بشر باشد؟. ای قضاة بفرمائید جواب بدهد و بیجهت غوغـا نکند آیا کسی هست که بوجود اسب‌سواری قائل ولی منکروجود اسب باشد؟ نغمات نی‌را اثبات‌و نوازندهٔ آنرا نفی کند ؟ نه‌ای مردحسابی چنین کسی نیست‌وچون‌تو میخواهی خاموش باشی باید من بجای تو سخن بگویم حال باین سؤال جواب بگو

۱ - یکی از شعرای یونان که تآتر نویس بوده تعلیمـات انکساغورس‌را درضمن تآتر هـای خود بیان کرده و در نمـایش گـاه هـا نمـایش می‌داده است .

آیا کسی هست که به قوای ملکی قائل باشد ووجود ملك‌رامنکر شود ؟

ملیطوس ـ البته چنین کسی نیست .

سقراط ـ چقدر ممنونم که عاقبت جواب دادی اگر چه میل نداشتی و قضاة ترا مجبور کردند. باری‌تو مدعی‌هستی که‌من بقوای ملك‌ها و وجود آنها قائلم و این مسئله را اقرار داری و در ادعا نامه ات قسم یاد کردی و قول بملائکه کهنه یانورا بمن نسبت دادی پس من وجود ملائکه راباور دارم آیاچنین نیست ؟ بلی چنین است وسکوت ترا موجب رضا میدانم ، مگر نه اینست که ما ملك‌ها را ارباب انواع میدانیم یا فرزندان ارباب انواع میشماریم ؟

ملیطوس ـ آری چنین است .

سقراط ـ پس چون باقرار تو من بملك ها معتقدم و آنها ارباب انواعند درستی قول من ثابت است که تو طرح معما کردهٔ و مرا دست‌انداختهٔ یکجا میگوئی‌بوجود ارباب انواع معتقد نیست ، وازطرف دیگر نسبت اعتقاد بملك بمن میدهی و اگر هم ملك‌ها فرزند ارباب انواع اند هر چند فرزند ناجنس باشند بنا بقولی که مادر آنها راحوریه یا بشر گفته اند در هر صورت چگونه ممکن است کسی وجود فرزند رب‌النوع‌را باور کند و خودرب‌النوع را منکر شود این سخن درسخافت چنان است که کسی بگوید استر از اسب و خر متولد میشود اما اسب وجود ندارد . پس ای ملیطوس جز این نخواهد بود که تو این دعوی را یا برای آزمایش من بر پا کردی یا قصدت نزاع جوئی‌وآزار بوده وبس، چه اگر کسی‌اندکی قوهٔ تعقل داشته باشد هر گز تصدیق نخواهد کرد که شخص معتقد بامور متعلق بارباب انواع و ملائکه باشد و وجود ملائکه وارباب انواع را نفی کند ، و من ای آتنیان بیش از این محتاج بدفاع نیستم وهمین اندازه که گفتم کافی است تا مبرهن‌شود که من گناهی

ندارم و دعوای ملیطوس بی وجه است (۱)

اما اینکه در آغاز گفتم من برای خود دشمنان بسیار تراشیده ام یقین بدانید که راست است و اگر محکوم شوم باعث آن ملیطوس و انوطوس نیستند بلکه مایهٔ هلاك من همانا دشمنی و کینهٔ ابنای زمان است که بسا مردمان نیك را فدای هوای نفس بدخواهان کرده وبسیاری دیگر را هم فدا خواهند کرد زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیا باشم.

شاید کسی بگوید ای سقراط آیا شرمگین نیستی که در دنیا چنان زندگانی کردی که جان خودرا بخطر انداختی ؟ در جواب به معترض خواهم گفت اشتباه در اینست که اندیشهٔ مرگ و زندگی نزدتو اهمیت دارد ولی چنین نیست و تنها چیزی که شخص با قدر باید نگران آن باشد اینست که آنچه میکند درست یا نادرست است ، جوانمردی است یا ناجوانمردی ، و گرنه دلاورانی که در محاصرهٔ طراوده (۲) هلاك شدند باید همه سفیهان بوده باشند خصوصاً آخیلس (۳) که برای گریختن از ننگ و عار همه مخاطرات را ناچیز میشمرد ومادرش چون اورا برای کشتن هکتور (٤) بی تاب دید گفت فرزندا گر بخونخواهی پاتروکلس (٥) که دوست تو بود هکتور را بکشی خود هلاك خواهی شد چه مقدر شده که اجل تو بلافاصله پس ازمرگ هکتور باشد. آن دلاور با این اخطار مخاطره را هیچ انگاشته زندگانی ننگین و مسامحه درخونخواهی دوستان

۱ - صاحبان نظر متوجه میشوند که تناقض دعاوی ملیطوس را اثبات کرد اما در اقرار بوجود ارباب انواع بمسامحه گذرانید .

۲ - طراوده (Troie) شهر معتبری بود درآسیای صغیر. یونانیها باآن شهر عداوت پیدا کرده تماماً متفق شده رفتند و طراوده را محاصره کرده پس ازده سال آنرا مسخر نمودند و آخیلس که بعد باو اشاره میشود در آن جنگ شجاعتها کرده و تحصیل مفاخر نموده است . ۳ - Achilles ٤ - Hector ٥ - Patrocles

خویش را ازمرگ ناشایسته‌تر پنداشت و گفت ازهلاك چه‌باك است قاتل را باید کیفر دهم واز ننگ برهم و در گوشهٔ کشتی بیکار ننشینم وبردوش زمین بار ننگین نباشم. ای آتنیان این اصل مسلم است که چون کسی مقامی را شریف دانسته اختیار کند یا صاحب امری اورا برآن بگمارد باید در آن پایدار بماند نه ازمرگ بیندیشد نه‌از خطر بهراسد وشرافت را فدای سلامت ننماید و من اگر جز این میکردم گناهکار میبودم. در جنگهای پوتیده و آمفیپولس ودلیوم (۱) در هرجا سر کرده های ما مرا بآن گماشته بودند پایداری وایستادگی کرده‌ام بارها جان خود را بخطر انداخته‌ام پس درصورتیکه بگمان خودم خداوند مرا مأمور فرموده تا عمر خویش را در تحصیل حکمت بسر برم ونفس خود و دیگران را بآزمایش درآورم اگر ترس جان یاخطر دیگر مرا بترك این‌مقام وادارد آیا از من زشت نخواهد بود؟ آری اگر چنین میکردم گناهکار میبودم و آنزمان شایستگی میداشتم که بجرم بی‌اعتقادی باین محکمه‌جلب‌شوم برای اینکه از فرمانبرداری خداوند سرپیچیده وازمرگ ترسیده و با بیدانشی خودرا دانشمنددانسته‌ام؛ زیرا ای‌آتنیان کسیکه ازمرگ‌می ترسد بیدانشی است که خودرا دانشمند میپندارد یعنی چنین‌می انگارد که آنچه برهمه کس مجهول است او میداند چه هیچکس مرگ را نمیداند چیست و از کجا که برای انسان بهترین نعمتها نباشد وحال آنکه اگر کسی از مرگ بترسد ازآنست که آنرا بزرگترین بلیه میداند و البته هر کس مدعی دانستن چیزی باشد که آنرا نداند جهل مرکب داردواین سخت ننگین وزشت است. اما من از این رو بامردم دیگر تفاوت دارم واگر براستی دانشمندتر از دیگران باشم ار آنست که با

---

۱ ـ Potidée و Amphipolis و Délion محلهائی است که آتنیان باخارجیان جنگ کرده و سقراط درآن جنگها جزو سپاهیان بوده است.

جهل اینکه پس‌از زندگانی دنیا چه روی میدهد خودرا باین مسئله‌دانا نمیبیندارم تنها چیزی که من میدانم اینست که ارتکاب قبایح و نا فرمانی نسبت بکسی که ازمابهتر وبرتر است ننگ وعیب است وبنا بر این از اموری که مصیبت بودن آنها را یقین ندارم نمیترسم وبرای پرهیز از آن بامری که خطا میدانم دست‌نمیبرم . انوطوس در بیانات‌خود کوشید تا برشما مدلل سازد که یا سقراطرا نمی‌بایست بداوری بکشید ویاا کنون که کشیده‌اید از کشتن او نبایدبگذرید چه اگر رهایش کنیدفرزندان شما بتعلیمات اوکار کرده یکسره فاسد خواهند شد اینك من بشما میگویم‌هر گاه‌بمن بفرمائیدای‌سقراط مابسخن انوطوس وقعی‌نمیگذاریم و از تو میگذریم مشروط براینکه‌دیگر دم ازحکمت نزنی واز آزمایش مردم بگذری‌و اگر بازدیدیم‌باین کارپرداختی البته محکوم باعدام‌خواهی شد پس اگر باین شرط مرا آزاد کنید درجواب خواهم گفت ای‌آتنیان ازشما ممنونم و شما را ارجمند میدارم اما اطاعت‌خدا را واجب تر از پیروی شما میشمارم و تا زنده‌ام دم از حکمت خواهم زد و همواره شما را موعظه خواهم کرد و بهریك از شما برسم دست از سرزنش بر نداشته بعادت دیرینهٔ خود خواهم گفت ای نیکمردان با آنکه اهل آتن و از شهری هستید که بدانش و توانائی اشرف بلاد عالم است چرا شرم نمی کنید وجزاندوختن‌مال وطلب وجاه ومقام فکری‌ندارید و گنجهای حقایق و سعادت را رها کرده دربند آن نیستیدکه روح خود را همواره بلند سازید؟ و اگر کسی ازشما منکر من شود و ادعا کندکه در فکر تربیت نفس خود است بقول اکتفا ننموده با او سؤال و جواب واحتجاج خواهم کرد و اگر بیابم که با وجود آن دعاوی فضیلتی ندارد او را از اینکه حطام فانی‌دنیارا برنفایس بلند قدرحقایق برتری میدهد سرزنش کرده شرمسار خواهم ساخت .

اینست آنچه به پیر و جوان و همچنین ابناءِ وطن و بیگانگان میگویم وابناءِ وطن را چون بمن نزدیکترند بویژه مخاطب میسازم چه این تکلیفی است که خدا مرا بآن مأمور فرموده و یقین دارم که بشهر شما مانند این عبادت دائم خداوند که من بجا میآورم سودی نرسیده و همّ من یکسره برآنست که بهمهٔ شما از پیروبرنا مسلم سازم که اهتمام در امر بدن و مال و جاه باندازهٔ تهذیب نفس واجب نیست و همواره بشما میگویم که فضیلت از ثروت حاصل نمیشود بلکه ثروت ازفضیلت بدست می آید وتمام نعمتهای خصوصی و عمومی از این راه دست میدهد پس اگر بگفتن این سخنان من جوانان را فاسد میکنم گناه من همین تعلیمات است چه اگر کسی ادعا کند که چیز دیگر میگویم یا خود باشتباه است یا شما را باشتباه می اندازد. پس خواه مسول انوطوس را اجابت کنید خواه نکنید و مرا آزاد نمائید یا ننمائید هرگز روش خود را تغییر نخواهم داد اگر چه هزار بار بمعرض هلاك درآیم.

ای آتنیان، همهمه مکنید و درخواستی که در آغاز ازشما کردم که سخن مرا بشنوید بپذیرید که از آن برخواهید خورد چه مطالب دیگر نیز دارم که خوش آیند شما نیست اما برد باری کنید و یقین بدانید بـ وصفی که برای شما کردم اگر مرا بکشید زیان آن برای شما بیش از من خواهد بود وانوطوس وملیطوس نمیتوانند بمن زیان برسانند زیرا که بدان نسبت به نیکان درماندهاند ممکن است مرامحکوم بقتل یاتبعید یاضبط اموال یامحرومیت ازحقوق ملی سازند واین جمله درنظرملیطوس ویارانش مصائب عظیم است امامن این گمان ندارم ومعتقدم براینکه بالاترین تفاوتها کاری است که الآن انوطوس میکند یعنی در کشتن بیگناه میکوشد.

پس ای آتنیان اکنون برخلاف آنچه نمودار است من ازخود دفاع نمیکنم بلکه در حفظ شما میکوشم چه اگر مرا محکوم سازید نسبت

بخداوندان نا فرمانی و کفران نعمت خواهید کرد و چون بمیرم دیگر به آسانی مانندمرا نخواهیدیافت زیرا که اگردرمثل‌مناقشه نکنید خواهم گفت حال شما مانند اسبی نجیب و تنومند است که بسبب همان بزرگی خود سنگین و وا مانده شده ومحتاج بمهمیز است تا بیدارشود وبجنبد و مرا خداوند برای انجام همین خدمت بشهر شما بستگی داده و بعقیدهٔ خودم مأمور ساخته است که شما را برانگیزم ونیش‌بزنم وهمواره سرزنش نمایم و هیچ گاه از شما غافل نشوم و یقین بدانید کس دیگر نخواهید یافت که مانند من‌این وظیفه را ادا کند واگر از من بشنوید مصلحت شما در اینست که مرا زنده بگذارید اما ممکن‌است مانند اشخاص خواب آلوده که چون کسی ایشانرا بیدار کند خشمناك میشوند شما هم بر من خشم کرده هوای‌نفس انوطوس را پیروی کنید ونسنجیده مرامحکوم سازید ودرآنصورت بقیهٔ عمرخودرا بخواب خواهید گذرانید مگرآنکه خداوند دربارهٔ شما تفضل فرموده دیگری‌رابفرستدکه مانندمن باشد؛ و دلیل بر اینکه مرا خداوند بشهر شمافرستاده اینست که طبیعت‌بشری روا نمیدارد کسی سالهای‌دراز کارهای شخصی خود را رها کرده بکار مردم پردازد وبهر کس آویخته اورا مانند پدریابرادر بزرگتراندرز کند وهمواره پند دهد که ازراه راست بدر نشود خاصه اینکه درازای‌اندرزوپند خود حقی ومزدی‌نخواهد ودیدید باآنکه مدعیان من بااین‌بیشرمی‌بمن تهمت وافترا زدند باز دلیری وقدرت نکردند مدعی شوند که‌من‌از کسی اجرومزدی‌درخواست کرده باشم‌زیرا که گواهی‌براین‌مدعانمییافتندوحال آنکه من‌برای ادعای‌خود شاهد صادق دارم وآن تهی‌دستی من‌است .

شاید بمن اعتراض کنید وبگوئید چرا با افراد بطور خصوصی گفتگو کرده پند میدهی و هیچگاه دلیری نمیکنی که بانجمنهای‌ملی حاضر شده اندیشه ها و پند های خود را بعامه عرضه بداری ؛ ای آتنیان

آنکه مرا از این کارها باز داشته همان فرشتهٔ مخصوص من بوده یعنی ندای الٓهی که مکرر گفتگوی آنرا شنیده‌اید و ملیطوس از نادانی آنرا موضوع ادعای خود برمن ساخته است آن فرشته از کودکی درپی من بوده بهیچگاه بهیچ کاری بمن فرمان نداده و آوازاورا نمیشنوم مگر وقتی که میخواهد مرا از کاری باز دارد وهر گاه خواسته‌ام بکارهای کشور مداخله کنم جلو گرفته و بسیار بجا بوده است چه یقین بدانید که اگر من بآن کارها دست برده بودم دیری بود که از بند زندگی رهائی یافته وبرای شما و خودم کاری انجام نداده بودم . از اینکه من بی پرده سخن می گویم آزرده مشوید و بدانید هر کس بخواهد از روی راستی وجوانمردی باقومی سخن بگوید خواه شما باشید یادیگری وبر آن شود که آن گروه را ازستم و کارهای ناسزا باز دارد هراینه دچار عقوبت خواهد شد و کسی که در راه دادگری کوشش مینماید اگر نخواهد رشتهٔ حیاتش بزودی گسیخته شود باید درزندگانی خصوصی بماند وعنوان مرد سیاسی اختیار نکند و اینک دلائل قوی براین مدعا برای شما خواهم آورد وبقول اکتفا ننموده براهین فعلی که نزد شما معتبر تر است اقامه حواهم کرد .

پس بشنوید که برمن چه گذشته تا بدانید که ترس جان هیچگاه مرا از ممانعت ظلم باز نمیدارد وبااینحال اگر در امور عامه دخیل میشدم البته بمخاطره میافتادم اکنون برای اثبات قول خود بی پروا ـ اما با کمال راستی ـ سخن خواهم گفت .

ای آتنیان میدانید که من هیچ زمان دارای منصبی نبوده‌ام و از کارهای دولتی تنها عضویت مشورتخانه داشته‌ام یعنی در آن دوره که زمام امور بدست طائفهٔ انطیوکید در آمد بمناسبت اینکه من از آن تیره هستم در امور کشور شرکت یافتم (۱) اتفاقاً در همان دوره شما بر آن

۱ـ ملت آتن منقسم بده تیره بود وازهریك از آن تیره‌ها پنجاه نفر اختیار کرده مشورتخانه میساختند وهردستهٔ پنجاه نفری بنوبت سی و پنجروز زمام اموررا بدست میگرفتند .

شدید که یکباره ده کس ازسرداران را بمحاکمه بکشید بگناه اینکه جنازهٔ هموطنان را که درجنگ دریائی بهلاك رسیدند جمع آوری ننموده بودند، واین دعوی ازدادگری دور بود و شما خود از آن پس دانستید و پشیمان شدید در آن هنگام از اعضای شوری تنها کسیکه بمخالفت دلیری کرد وشمارا از خلاف قانون مانع شد من بودم وبااینکه سخنوران تهیهٔ اقامهٔ دعوی برمن میدیدند وشما مرا تهدید میکردید وغوغا بر آورده بودید نترسیدم وتحمل مخاطره را درپیروی قانون وعدالت سزاوارتر دانستم ازاینکه ترس زندان یامرگ را بخودراه داده درچنین ظلم فاحش باشماموافقت کنم.

این واقعه در زمانی واقع شد که شهر ما هنوز حکومت ملی داشت اما پس از آنکه حکومت خواص برقرار گردید فرمانروایان سی گانه مرا با چهار نفر دیگر به طولوس خواستند و بر آن گماشتند که لئون را از سالامین بیاوریم تا اورا بکشند و آنان از این فرمانها به بسیار کسان میدادند تا گروهی فراوان را بکارهای ناپسندخود انباز کرده باشند. در آن هنگام من بکردار نه بگفتار نمودار کردم که بهیچوجه پروا از مرگ ندارم واهتمام من تنها بر آنست که ستم وخلاف رضای خدا نکنم وباآنکه همه کس ازآن فرمانروایان بیمناك بود توانائی آنان مرا پریشان نساخت و شریك ستمکاری ایشان نگردیدم. چون ازطولوس بیرون شدیم آن چهارنفر دیگر بسالامین رفتند ومن بخانه بر گشتم وشکی نیست که اگر حکومت فرمان روایان بزودی سر نگون نشده بود من در ازای آن نا فرمانی جان میدادم و گروهی از ابناءِ وطن بردرستی سخن من گواه میباشند.

در اینصورت اگر من بکارهای سیاسی داخل شده وهم در آنحال برحسب وظیفهٔ انسانیت پا برمنافع و اغراض گوناگون مالیده تنها جانب دادگری را نگاه میداشتم آیا باورمیکنید که چنین عمر درازمیکردم؟ یقین است ای آتنیان که نه برای من چنین چیزی میسر میشد نه برای دیگری

امامن تنهاچیزی که درتمام‌عمر پیشنهادخودساخته‌ام اینست که نه‌خصوصی نه عمومی از هیچکس زیر بار نقض عدالت نروم حتی ازهمان فرمان روایانی که مفتریان میخواهند ایشان را از مریدان من شماره کنند .

من هیچگاه کار خودرا تعلیم قرار نداده ام هر گاه بعضی ازپیران یا جوانان آمیزش مرا خواستار شده وبصحبت من گرائیده اند ازهمراهی با ایشان دریغ نکرده ام زیرا ازکسانی نیستم که برای سخن گفتن مزد بخواهم رفتارم باتوانگر ودرویش یکسان است اگر بخواهند ازمن پرسش کنند مجال میدهم واگرحاضر برای جواب باشند ازآنان پرسش میکنم هریك از آنها که صالح شوند هنرخود نمیپندارم واگر فاسد گردند نیز عیب خویش نمیشمارم زیراکه مایهٔ آن صلاح وفساد من نیستم وهرگز پرورش کسی راگردن نگرفته‌ام و در واقع چیزی بمردم نیاموخته ام و اگرکسی مدعی شود که جزآنچه درپیش همه کس میگویم ازمن خصوصی چیزی آموخته یا سخنی شنیده یقین بدانید که راست نیست .

ای آتنیان اکنون دانستید چرا بیشتر مردم مایلند این اندازه بامن بنشینند و سخن مرا بشنوند راستی را بشما گفتم علت آنست که خوش دارند از اینکه با جهال مدعی دانش نبرد نموده ایشان را ملزم سازند و اینکار حقیقةً بی لذتی نیست ولی چنانکه پیش ازاین بشما گفتم مرا خداوند براین وظیفه بر گماشته و بوسیلهٔ ندای غیبی وخواب وراههای دیگر که برای نمودار ساختن مشیّت خود بمردم دارد از آن آگاه ساخته است .

اگر آنچه بشما گفتم راست نیست الزام من برای شما آسان است چه هر گاه من مایهٔ فساد جوانان شده و کسی را فاسد ساخته بودم البته آنها که عمری گذرانده و دانسته اند من بایشان در روزگار جوانی تعلیمات ناسودمند داده‌ام بروی من بر میخاستند و کیفر مرا میخواستند و اگر آنان خود این اقدام نمیکردند وظیفهٔ پدران و برادران واعمام

ایشان بود که ازفاسد کنندهٔ فرزندان و برادران وبرادرزادگان خویش کینه خواهی نمایند ، ومن در این انجمن گروهی از آنان می‌بینم مانند اقریطون که با من همشهری وهم سن است و پدر کریطوبول حاضر است ولوسانیاس پدر اسخینوس که دراینجا حضور دارد وانطیفون پدر اپیکی نوس و بسیاری دیگر که برادرانشان با من نشست و برخاست کرده اند مانند نیقوستراتوس پسر تیوزوتیدس و برادر طئودوتس که مرده و نمیتواند به برادرخود چیزی بگوید. دیگراز کسانیکه‌می‌بینم پارالوس پسر دمودوکوس و برادر طئاگس است وادیمانطوس پسر آریسطون و برادرش افلاطون که درپیش شماست وانطودورس برادر اپولودورس وجمعی دیگر که ملیطوس از میان ایشان یکی دوتفر را لااقل میبایست در دعوای خود بگواهی طلبیده باشد و هنوزهم وقت نگذشته و من روا میدارم که اگر میتواند گواه بیاورد، اما قضیه برعکس است واین کسان همه حاضرند ازمن دفاع کنند با آنکه بادعای انوطوس و ملیطوس من فرزندان و برادران ایشان را فاسد ساخته ام و در اینجا دفاع و گواهی آنهارا که بسبب من فاسد شده اند دست آویز نمیکنم شاید دفاع ایشان محل ریب باشد لیکن خویشان واولیای آنها که ازسخنان من فاسد نشده ودرمراحل زندگانی پیش رفته‌اند بچه‌دلیل ازمن هواخواهی دارند؟ آیاجزاینست که‌ملیطوس دروغ میگوید ومن راستگو هستم ؟ اینست ای آتنیان دلایلی که من برای دفاع خود میتوانم بیاورم وآنها هم که مسکوت گذاشته ام ازهمین قرار است .

اما شاید از میان شما بعضی بیاد بیاورید که وقتی بپای محاکمه آمده و چون دچار خطر جزئی شده اند ازقضاة التماس و استرحام نموده و برای اینکه دل ایشان را بدرد آورند کودکان وهمه خویشان ودوستان خود را در اینجا حاضر ساخته و بتضرع و زاری پرداخته اند و من با آنکه در معرض بزرگترین مخاطرات میباشم آن وسائل را بکار نبرده ام

وشاید این تفاوت احوال ایشان را بیشتر برمن برانگیزد و از روی خشم در بارهٔ من رأی دهند اگر چه باور نمیکنم این نوع کسان در میان شما باشند اما اگر فرضاً چنین اندیشه برای کسی از شما بیاید آنچه میتوانم بگویم اینست که ای عزیز منهم خویشان و بستگان دارم و بقول شاعر و حکیم بزرگ همر (اومیروس) از سنگ و درخت بار نیامده ام بلکه آدمی زاده ام و گذشته از خویشان سه پسر دارم که یکی از آنها در جوانی است و دو دیگر کود کند ولی آنها را برای سوز آوردن دل شما وفراهم ساختن مایهٔ رهائی خویش دراینجا حاضر نخواهم کرد نه از آنکه میخواهم لجاج کنم یا سر بزرگی نمایم یا شما را خوار بشمارم بلکه منظور من نگاهداری شرافت و آبروی شما و شهر شماست . این که من برابر مرگ بی پروا باشم یا نباشم مسئله دیگری است اما زشت و ناشایسته میدانم که در این سالخوردگی با آوازهٔ دانشمندی که درست یا نادرست دریافته ام به آن وسائل دست ببرم و چون بردلها گذشته است که من بر بیشتر همگنان برتری دارم اگر ضعف نفس نمودار کنم برای قوم من سرشکستگی خواهد بود . بعضی را که آوازهٔ دانشمندی یا دلاوری یا فضایل دیگر داشته و از بزرگان شهر بشمار رفته اند دیده ایم که چون بمحاکمه رفته اند خواری های عجیب از خود نمودار ساخته و مایهٔ شرمساری فراهم آورده وحکم قتل رامصیبتی بزرگ پنداشته چنانکه گوئی اگر محکوم نمیشدند زندگانی جاوید میداشتند . بگمان من آن کسان ننگ این شهر بوده زیرا که بربیگانگان چنین وانموده‌اند که در میان آتنیان کسانیکه افضلندودیگران آنهارابرای رسانیدن‌بجایگاههای بلند برمیگزینند وبرخود برتری میدهند از زن کمترند . پس کسانیکه نامی دارند نباید چنین کنند و شماهم نباید بگذارید و تصمیم کنید که‌هر کس وسایل رقت‌انگیز بکار برد وشهر شما را ریشخند سازد بمحکومیت

سزاوارتر خواهد بود تا آنکه با شکیب و آرام منتظر صدور حکم میشود و کار خود را بقضاة وامیگذارد.

از انظار مردم گذشته بعقیدهٔ من استرحام از قاضی و بخشش خواستن باستغاثه والتماس روا نیست باید اورا قانع نمود وبیگناهی خودرا ثابت کرد چه قاضی بر کرسی قضا ننشسته تاپیروی میل وهوای مردم کند بلکه بایدازقانون پیروی نموده دادرا فرمانروا سازد وبراین شرط سوگند یاد کرده ودرتوانائی او نیست که هر کس را بخواهدببخشد.پس مانبایدشما را به مخالفت سوگند خوبدهیم شما هم نباید بگذارید گرفتار این عادت شویدواگرچنین کنیم هردوجماعت درپیشگاه خداوند گناهکارخواهیم بود.

پس ای آتنیان نباید چشم داشته باشید که من در نزد شما بکار هائی دست ببرم که از قاعدهٔ شرافت و عدالت و دیانت دور میدانم خاصه هنگامی که ملیطوس مرا متهم به بیدینی مینماید و اگر بتضرع وزاری شمارا دلسوزسازم وبشکستن سوگند وادارم بدیهی است که انکارخداوندان را بشما آموخته ودرعین اینکه میخواهم اثبات بیگناهی کنم بی اعتقادی خود را ثابت خواهم نمود اما چنین نیست و من از مدعیان بیشتر بوجود باری یقین دارم و کار خودرا بشما وخداوند وامیگذارم تا هرقسم مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم صادر نمائید (۱)

ای آتنیان به چندین دلیل محکومیت در من تغییر حالی نداد و جهت اصلی آنست که آماده ومنتظر اینحکم بودم تاآنجا که ازچگونگی

(۱) دراینجا دفاع سقراط بپایان رسید وقضاة دربارهٔ او رأی دادند ۲۸۱ نفراورا گناهکار خواندند و ۲۷۵ نفر بیگناه دانستند . و درآتن محاکمات جنائی چنین مقرر بودکه قضاة بدواً در بارهٔ تقصیر یابی تقصیری متهم رأی میدادند و هرگاه رأی برتقصیر میشد تعیین مجازات را بخود مقصر وامیگذاشتند واگر مجازات او قتل بود هرگاه حبس دائم یاتبعید یاجزای نقدی تقاضا میکرد ازاو میپذیرفتندبابن مناسبت سقراط باز سخن میگوید تا مجازاتی را که سزاوار خود میداند معین کند.

آراء درشگفتم یعنی امیدوار نبودم کسانیکه بر گناهکاری من رأی میدهند این اندازه کم باشند اکنون می بینم اگر سه رأی دیگر میداشتم بیگناه میبودم و میتوانم بگویم برملیطوس چیره شده ام بلکه یقین است اگر انوطوس و لوقون بروی من برنخاسته بودند ملیطوس دارای خمس آراء نمیشد و هزار درهم جریمه میداد (۲)

اکنون او مجازات قتل برای من میخواهد باکی نیست، اما من چه پیشنهاد میکنم؟ البته آنچه را سزاوارم میگویم که چه کیفر بر من رواست چون چنین دانسته ام که باید اززندگی آسوده دست کشیده از پی آنچه مردم دیگر آرزومندند نروم و ازمال ومنافع شخصی وفرماندهی لشکر و جلوه گری در سخنوری و حکومت و دسته بندی و فرقه بازی بگذرم و یقین داشتم که با اینکه پای بند راستی ودرستی هستم دست بردن آن کار ها مایهٔ تباهی من خواهد بود و نخواستم در راهی قدم بگذارم که برای شما وخودم سودی نداشته باشد وبهتر دانستم که بهریك ازشما بی ریا خدمتی بکنم که از هر چیز بالا تر است یعنی نمودار سازم که بخود بیشتر باید بپردازید تا بآنچه بشما تعلق دارد و اول باید عاقل و کامل گردید آنگاه برسر کار کشور روید واین اصل را درهمه چیز بایدرعایت کنید در این صورت آیا من چه سزاوارم؟ یقین است که اگر دربارهٔ من داد روا بدارید باید نوازش کنید نوازشی که مناسب حال من باشد ببینید چه درخور مردی به بینوائی من است که احسان کنندهٔ شماهستم و باید مجال و فراغت داشته باشم تا تمام اوقات خودرا به پند و اندرز شما

---

(۲) مقرر بود که هرگاه نصف آراء بعلاوه یك خمس با مدعی موافق نشود هزار درهم جریمه بدهد.

صرف کنم آیا جز اینکه مرا در پروطانه (۱) نگاهداری نمائید چیزی در خور من هست؟ گمانم شایستگی چنین مردی بیش از کسانی باشد که در بازیهای المپیك (۲) در اسب دوانی و ارابه رانی بر دیگران پیشی گرفته اند زیرا که آنان از هنرنمائی خود خشنودی ظاهری بشما میدهند ومن سعادت حقیقی میبخشم و آنان نیازمند باین دستگیری نیستند و من نیازمندم پس اگر بخواهم مطابق عدل و انصاف پاداشی در خور خود تعیین کنم باید بخواهم که مرا در پروطانه نگاهداری نمائید. ای آتنیان شاید گمان برید این سخن من از روی همان سر گرانی است که چند دقیقهٔ پیش مرا ازتضرع و زاری باز داشت اما چنین نیست وعلت آنست که مطمئن هستم که هرگز عمداً بکسی آزارنکرده‌ام وامروزچون وقت کم بود نتوانستم این امر را برشما ثابت کنم اگر قانون مقرر نبود براینکه محاکمه در یکروز انجام یابد (۳) و چندین جلسه دوام مییافت چنانکه درجا های دیگر رسم است یقین دارم که برشما مدلل میساختم اما در چنین زمان اندك چنان بهتان بزرگ را چگونه ازخود دور توانم نمود؟ وچون مطمئنم که بکسی آزاری نرسانیده‌ام چگونه بخود آزارنموده خویش را شایستهٔ مجازات بدانم وتعیین کیفر کنم؟ اگر برای دور ساختن از چیزی است که ملیطوس دربارهٔ من میخواهد براستی نمیدانم مرگ خیر است یا شر، در این صورت چرا از یك مصیبت احتمالی گریخته

---

(۱) پروطانه عمارتی دولتی بود که اعضاء سنارا برای اینکه به آسودگی بکار ها برسند در آنجا منزل میدادند و از خزانهٔ دولتی کفالت مینمودند

(۲) بازی های المپیك جشنهائی بود که هرچهارسال یکبار برپا میکردندوهنرمندان هرقسم هنرنمائی‌خودرا مینمودندو آنها که امتیاز مییافتند دولت‌درپروطانه متکفل ایشان میشد ونیز هرکس خدمات مهم میکرد باین افتخار میرسید.

(۳) قانون مقرر بود بر اینکه این قسم محاکمات در یك روز باید به پایان برسد و انجام یابد.

خودرا بکیفری برسانم که به یقین آنرا مصیبت میدانم؟ چه اگر حبس دائم بخواهم چرا تا زنده ام خود را گرفتار زندان بانان کنم ؟ و اگر بجزای نقدی محکوم شوم با این قید که تا آنرا نپرداخته ام در بند باشم آن نیز همچون حبس دائم است زیرا که توانائی پرداخت جریمه ندارم. اگر تبعید اختیار کنم شاید بپذیرید اما باید عشق بزندگانی مرا یکسره نابینا کرده باشد تا نه بینم که شما که همشهریهای من بودید تاب گفتگوها و سخنان مرا نیاوردید و چنان برشما گران آمد که تا مرا از خود دور نساختید آسوده نشدید پس دیگران بطریق اولی تاب نخواهند آورد و آیا زندگانی برمن روا خواهدبود اگر دراین پیری از آتن رانده شده دیاربدیار سر گردان و مطرود باشم ؟ چه بخوبی میدانم که همه جا جوانان دنبال من خواهند آمد پس اگر باایشان نسازم آنها مرا دور خواهند کردو اگر بسازم پدران و خویشان ایشان بسبب آنان مرا تبعیدخواهند نمود .

امـا شاید بگوئید ای سقراط ، چون ازما دور شدی چه بهتر که آسوده بنشینی و خاموشی گزینی ؟ این است آنچه فهمانیدنش ببعضی از شما بسیار دشوار است چه اگر بگویم بهترین نعمتها برای انسان آنست که همه روزه از تقوی و فضایل و سایر چیز هائی که از من شنیده اید گفتگو کند و در بارهٔ خود یا دیگران تحقیق نماید ـ چون زندگانی بی تحقیق زندگانی نیست ـ آنرا هم نخواهید پذیرفت، لیکن ای آتنیان با آنکه نمیتوانید باور کنید راستی همین است که گفتم . باری من عادت ندارم خودرا شایستهٔ هیچگونه مجازات بدانم اگر توانگر بودم جزای نقدی که بتوانم بپردازم دربارهٔ خود تعیین میکردم چه آن برای من مصیبتی نمیبود اما آنراهم نمیتوانم چون چیزی ندارم مگر آنکه راضی شوید که جریمه ام تناسب با توانائی من باشد در آنصورت شاید بتوانم یك مین(۱) نقره بدهم

---

۱ ـ مین معادل یکصد درهم بوده ا.

افلاطون و اقریطون و کریطوبولس و اپولودوروس که در اینجا حاضرند بمن اصرار میکنند که سی مین پیشنهاد کنم پس سی مین جزای نقدی در بارهٔ خود روا میدارم و همین کسان که نام بردم و اعتبار شایان دارند ضامن پرداخت خواهند بود (۱)

ای آتنیان، راستی اینکه از بی صبری بارسرزنشی بردوش گرفتید و موقع بدست عیب جویان خود دادید تا ازجهت مرگ سقراط دانشمند بدولت شما سرزنش نمایند زیرا هرچند من دانشمند نیستم آنها علی رغم شما مرا دانشمند خواهند خواند ولیکن اگر اندکی درنگ کرده بودید من که پیرم ویا برلب گور دارم هنگام مرگم بالطبیعه میرسید و مقصود شما حاصل‌میگردید، روی سخنم بهمهٔ قضاة نیست و مخاطب من آنانند که حکم قتل مرا داده اند شاید گمان کنید محکومیت من از آنست که در بیان مطلب هنرمند نبودم و سخن مؤثر بکار نبردم و آنچه باید گفت و کرد نگفتم ونکردم. نه، ای آتنیان ازاین جهت کوتاهی نداشتم نقص کار من این بود که دلیری و بیشرمی نکردم و نخواستم مزاج گوئی کنم و آنچه را که شما طالب شنیدن آن هستید بگویم و برای خاطر شما ناله و گریه و زاری کنم وهمان فرومایگی ها که هرروز از متهمین مشاهده میکنید ومن شایستهٔ خود نمیدانم نمودار سازم اما من برای دور ساختن مخاطره روا ندانستم باین پایه از ننگ و عار فرود آیم و اکنون که حکم داده اید نیز پشیمان نیستم از اینکه به پستی تن در نداده ام، و بمردن با این نحو دفاع که کردم خوش ترم تا اینکه بخواهش و التماس زنده بمانم در محاکمه نیز مانند محاربه کسی نباید برای حفظ جان

۱ - سقراط خاموش‌شد وقضاة رأی دادند و اورا محکوم به اعدام کردند آنگاه سقراط بیانات ذیل را نمود.

هردست آویزی را بکار ببرد چه بسیار میشود که در جنگها اگر شخص حربهٔ خود را بیندازد و از دشمن امان بخواهد به آسانی حفظ جان می نماید و درمخاطرات دیگر نیز چنین است و برای احتراز ازمرگ وسائل بسیار هست بشرط آنکه شخص حاضر باشد که هرسخنی بگوید و هر عملی بکند . آری ای آتنیان گریز از کشته شدن دشوار نیست آنچه دشوار است پرهیز ازننگ است چه آن زودتر و تندتر از مرگ میرسد من چون پیر وافتاده ام بآن بلیه که آرام تر میآید گرفتار شدم ومدعیان من که نیرومند و چالاك هستند بآن دیگری که شتاب دارد یعنی ننگ و شقاوت دچار میشوند و اکنون ما همه از اینجا میرویم من سزاوار مردن شناخته شده وآنها محکوم بدروغ گوئی وبیدادگری میباشند. من ازپیش آمد خود باك ندارم ایشان هم بحاصل خویش خشنودند و در دائرهٔ قسمت داد رفته و هر کس آنچه سزاوار بوده دریافته است .

پس ای کسانیکه مرا محکوم نمودید اینك آنچه بشما روی میدهد پیشگوئی میکنم زیرا که چون مرگ نزدیك میگردد بهتر میتوان پیشگوئی نمود. پس شمارا آگاه میسازم که چون من بمیرم کیفرشما بزودی خواهد رسید و آن بخدا تلخ تر خواهد بود از شربت مرگی که بمن میچشانید. مرا میرانید تا از باز پرسی که درکار های شما میشود رهائی یابید، اما بدانید که عکس آنچه مقصود دارید حاصل خواهد شد و بجای من که یك تن بیش نیستم گروهی بسرزنش شما برخواهند خاست که تا کنون من جلوگیر ایشان بودم و شما نمیدانستید، اما پس از آنکه من مردم آنها چون جوان ترند برشما نکته گیری و مزاحمت بیشتر خواهند کرد چه اگر گمان کرده اید که باید مردم را بکشید تا کسی شما را از جهت بدکاری سرزنش نکند باشتباه افتاده اید و این شیوه برای رهائی ازدست ملامتگر نه شایسته و نه سودمند است و راه ساده تر و پسندیده تر

آنست که بجای بستن دهانها و بریدن زبانها خودرا براستی نیکو نمائید و درراه راست قدم نهید. این بود آنچه بمحکوم کنندگان خود میخواستم بگویم و از ایشان در میگذرم .

اماشما که بر بیگناهی من رأی داده اید دوست دارم که تاقضاة مشغولند ومرا بجائی که بایداززندگی رهائی یابم نبرده اند باشما گفتگو کنم پس خواهش دارم باز یکدم بامن بمانید تاچون هنوز فرصتی هست ومانعی برای صحبت نیست ازمعنی پیش آمدیکه برای من دست داده دوستانه شمارا آگاه سازم.

بلی ای قضاة من ، یعنی ای کسانیکه حقاً برمن حکومت کرده اید امروز قضیهٔ عجیبی برمن رخ داده است ، ندای آلهی که همه عمر همراه من بود وغالباً مرا متنبه میساخت وهیچ نکته ای رافرو نمیگذاشت امروز که من دراین حال واقع شده ام وبیشتر مردم آنرا بزرگترین بدبختی ها میدانند بهیچوجه اخطاری بمن ننمود نه بامداد که ازخانه بیرون میآمدم اعلامی کرد نه زمانی که باین محضر حاضر میشدم نه ساعتیکه بگفتگو آغاز میکردم وهرچند بسیار شده که درمیان سخن مرا از گفتن بازداشته است امروز باهیچیك ازرفتارو گفتارمن مخالفت نکرده استومن بشما میگویم که این البته از آنست که آنچه برسرمن میآید خیراست ومردم اشتباه میکنند که مرگرا مصیبت می پندارند همین برای من دلیلی محکم است که اگر آنچه من امروز کردم درست نمی بود البته خداوند مرا از آن باز میداشت .

در واقع خیر بودن مرگ و بجا بودن امیدواری ما باندك تأمل نمودار میگردد چه امر ازدو حال بیرون نیست یا کسیکه میمیرد هیچ میشود پس دیگر چیزی در نمی یابد یا چنانکه میگویند گذر کردن نفس است از جائی بجائی دیگر . هرگاه شق اول راست باشد خوابی است آسوده که هیچ نوع رؤیا آن را بریشان نمیسازد و عجب نعمتی است چه اگر

کسی شبی‌را بکمال آرامی بگذراند و هیچگونه خواب نبیند پس آنرا باشبها و روزهای دیگر بسنجد و بخواهد ازروی راستی بداند که درمدت عمر چندشبانه‌روز خوشتر از آن‌شب گذرانیده یقین‌دارم که هر کس‌باشد حتی‌شخص‌شاهنشاه(۱) اذعان‌خواهد کرد که‌آن روزها وشبها بسیارمعدود بوده‌است. پس‌اگرمرگ چنین‌خوابی‌باشد بی‌شبهه من‌آنراخیری‌بزرگ میدانم زیرا که در آن صورت گذشت زمان همه مانندیك‌شب‌خواهدبود.

اما اگرمرگ گذر کردن‌است از جائی بجای دیگر و این سخن راست است که آنجا میعاد گاه همه مردم است چه نعمت ازاین بهتر تصور میتوان کرد زیرا مثلا دردنیا شخص گرفتار کسانی است که مدعی دادگری میباشند ولی در آخرت با دادگران حقیقی مانند مینوس و ادامانطوس وایاکوس و تریپتولموس(۲) و اولیاء دیگر که در زندگی دادگربودند و گفته میشود که اکنون آنجا داوری میکنند همنشین خواهد بود آیا این مسافرت ارزش ندارد؟ آیا شما همنشینی با کسانی مانند اورفائوس و موزیوس و هیسیودوس و اومیروس را از هرنعمتی برتر نمیدانید؟ واگر این راست است من هزار بار بمردن راضیم وآن دمی که با پالامیدوس و ایاکوس(۳) پسر تلامونوس و هریك از دلاوران قدیم که در دنیا ستم دیده و بناحق محکوم شده اند گفتگو کنم بی اندازه خشنود خواهم بود از اینکه با آن اشخاص سؤال و جواب کنم و دنبالهٔ کاری راکه در دنیا میکردم از دست نداده کسانی راکه براستی دانشمند میباشند از آنانکه نادان و مدعی دانشند تشخیص‌دهم. ای قضاة من، آیا نعمت بزرگی‌نیست

---

۱ - مقصود پادشاه ایران است. ۲ - این کسان بنا بروایات یونانی پادشاه و بزرگانی هستند که در دنیا نیکوکار بوده و در آخرت قاضی شده اند.

۳ - از دلاوران یونانی بوده اند که در جنگ طراوده شجاعت های بزرگ نموده و دلاوران قدیم بعقیدهٔ یونانی ها در رتبهٔ بالاتر از بشر بوده اند.

که شخص بتواند کسیرا که آن لشکر انبوه‌را به طرواده برد بیازماید یا با اودیسه یا سیزوف(1) یا آنهمه مردها و زنهای دیگر گفتگو و نشست برخاست کرده انهارا آزمایش کند؟ واقعاً عجب سعادتی است خاصه آنکه در آنجا بیم آن نیست که برای این عمل محکوم بقتل شود چه یکی از برتریهای اهل آخرت بر مردم دنیا از قراریکه میگویند این است که زندگی جاودانی دارند و نمیمیرند.

پس ای قضاة من ، از مرگ امیدوار باشید و یقین کنید که مردم نیکوکار نه در زندگی بدمی بینند نه پس از آن و خداوند هیچگاه رحمت خودرا از آنها دریغ نمیدارد آنچه اکنون برای من پیش آمده از تصادف و اتفاق نیست و یقین دارم خیر من در اینست که دیگر زنده نمانم و از همه اندیشه های دنیا آسوده شوم و بهمین جهت ندای الهی امروز بمن سخنی نگفته است پس از کسانی که برمن اقامهٔ دعوی کردند و آنها که مرا محکوم ساختند چندان دلتنگی ندارم با آنکه میدانم نیت ایشان خیر نبوده وسر آزارمن داشته‌اند واگر از آنان گله‌مند باشم حق بامنست اما یك درخواست از شما دارم و آن اینست که چون فرزندان من بزرگ شوند تمنی میکنم هرگاه دیدید مال را از فضیلت برترمیشمارند وبا آنکه هیچ چیز نیستند خودرا چیزی می پندارند همان گونه که من بشما آزار کردم شما نیز بآنها آزار کنید والبته آنهارا شرمگین سازید از اینکه بآن کارها که سزاوار اعتنای ایشان است توجه نمی‌نمایند ودربارهٔ خود پندار دارند زیرا که من باشما این شیوه را داشتم واگر شما هم این تفضل بفرمائید من و فرزندانم از سپاسگزاری وداد گری شما ممنون خواهیم بود.

اینك وقت آن رسیده که از یکدیگر جدا شویم من آهنگ مردن کنم و شما در فکر زندگی باشید اما کدام یك بهره‌مندتریم جز خداوند هیچکس آگاه نیـ

---

۱ - این دو نفر نیز از دلاوران قدیم بودند واولی Ulysse از پادشاهان یونانی ا

مکالمهٔ اقریطون

مکالمهٔ سقراط با اقریطون در زندان

سقراط ـ چرا چنین زود آمدی ای اقریطون مگر سحرگاه نیست؟

اقریطون ـ آری.

سقراط ـ چه هنگام است ؟

اقریطون ـ بامداد تازه دمیده.

سقراط ـ چه شد که زندانبان ترا از ورود باز نداشت ؟

اقریطون ـ از زمانی که اینجا رفت و آمد میکنم باهم آشنا شده‌ایم و رهین منت من نیز هست.

سقراط ـ تازه‌رسیده‌ای یا دیر گاهی‌است اینجاهستی ؟

اقریطون ـ دیر زمانی است.

سقراط ـ پس چرا نزدیك من خاموش نشسته بودی و مرا بیدار نمیکردی ؟

اقریطون ـ چون قیاس میکنم که اگر بجای تو بودم بیداری را در این حال رنج می پنداشتم و دیری است که در شگفتم که تو چگونه آسوده میخوابی عمداً از بیدار کردن تو دست باز داشتم تا این یکدم آسایش را ازتوضایع نکرده‌باشم. راستی ای‌سقراط اززمانیکه تراشناخته‌ام همیشه از خلق و خو و آرامی خاطر تو در شگفت بوده‌ام اما درمصیبت کنونی که تو آنرا بآسودگی تحمل میکنی و بر آن صبر مینمائی ازهمه وقت بیشتر عجب دارم.

سقراط ـ ای اقریطون در این سالخوردگی من ترس از مرگ معقول نیست.

اقریطون ـ چه بسیار کسان بهمین پیری دیده ایم کـه در چنین مصیبت از پیش آمد خود ناله و زاری میکردند .

سقراط ـ راست است اما تو بگو برای چه باین زودی آمدی ؟

اقریطون ـ خبر بدی آورده ام که ترا آشفته نمیکند اما من وهمه خویشان ودوستان ترا بی‌اندازه دردمند میسازد و برای من ناگوارترین و موحش ترین اخبار است .

سقراط ـ آن خبر کدام‌است یقین کشتیی که بازگشت او موعد مرگ من است از دیلوس آمده است ؟

اقریطون ـ هنوز نرسیده اما بعضی که از سونیوم آمده وتا آنجا با کشتی بوده‌اند میگویند امروزخواهد رسید ، پس ای سقراط فردا باید زندگانی را بدرود گوئی .

سقراط ـ اگر خواست خداوند براین باشد باك نیست اما گمان نمیکنم آن کشتی امروز برسد .

اقریطون ـ از چه رو میگوئی ؟

سقراط ـ الآن بتو خواهم گفت مگرنه اینست که کشتن من محول بروز بعد از ورود آن کشتی‌است؟

اقریطون ـ کسانیکه این مأموریت را دارند چنین میگویند .

سقراط ـ پس بنابرخوابیکه امشب من دیده‌ام کشتی فردا میرسد و خوب شد که مرا بیدار نکردی چه آن خواب را همین ساعت دیدم .

اقریطون ـ چه خواب دیدی ؟

سقراط ـ خواب دیدم زنی آراسته وزیبا که جامهٔ‌سفید دربرداشت مرا میخواند و میگفت سه روز دیگر بزمین حاصلخیزفتی (۱) خواهی آمد

---

۱ ـ این عبارت یکی ازاشعار اومیروس است وفتی ناحیهٔ حاصلخیزی ازیونان بوده و سقراط بمناسبت این شعررا تعبیر برحلت خود مینماید .

اقریطون ـ خواب غریبی است !

سقراط ـ تعبیر آن بنظر من معلوم است .

اقریطون ـ چنین است اما ای دوست بزرگوار من، اینبار آخر سخن مرا بشنو و در رهائی خود بکوش زیرا که کشته شدن تو از دو رو برای من مصیبتی بزرگ است یکی آنکه از دوستی دور میشوم که یقین دارم هرگز مانند اورانخواهم یافت، دیگر آنکه میترسم بسیار کسان که من و تورا نمی شناسندگمان کنند من باتوانائی که بر گریزاندن تو داشتم ازمال دریغ نموده وازتودست کشیدم و کدام ننگ ازاین بالاتر که کسی بدوستان کمتر دلبستگی داشته باشد تابمال ؟ ویقین است که مردم هرگز باور نخواهند کرد که ما پا فشاری کردیم و تو بگریز تن درندادی .

سقراط ـ ای اقریطون گرامی تصورات عامه این اندازه محل اعتنا نیست آسوده باش مردان نیك که عقایدشان باید مورد توجه ما باشد خواهند دانست که راستی چه بوده است .

اقریطون ـ ای سقراط دیدی که عقیدهٔ عامه چه اندازه قابل اعتناست وازهمین که برسرتو آمد دانستیم که عامه چون باشتباه باشند آسیب بزرگ میتوانند برسانند .

سقراط ـ نه، ای اقریطون کاش که عامه قادر بر آسیب بزرگ بودند چه در آنصورت بر نیکی بزرگ هم توانائی داشتند و این سعادتی عظیم بود اما بدان که عامه نه بر آسیب بزرگ قادرند ونه بر نیکی بزرگ چون توانا نیستند که مردم را خردمند یا بیخرد سازند از دست ایشان کاری برنمیآید و اختیار شان بدست اتفاق است .

اقریطون ـ تصدیق دارم اما ای سقراط اینکه تو نمیخواهی بگریزی مگرنه از آنست که اندیشهٔ من و دوستان دیگر را داری و میترسی که

بدخواهی بسبب گریزاندن تو برما دعوی کند اموال ما را ضبط کنند یا جریمهٔ گزاف ازما بگیرند یا کیفر دیگر نیز بما بدهند ؟ اگر چنین است این اندیشه‌را ازسر بدر کن چه برای رهائی تو افتادن ما باین آسیب ها بلکه ازاین بالاتر بجا و برما گواراست پس آنچه میگویم بپذیر وراهی که بتو مینمایم برو .

سقراط ـ آنچه گفتی ای اقریطون درست است و اندیشه های دیگر نیز دارم .

اقریطون ـ آسوده باش یکی اینکه برای رهائی تو مبلغ گزافی لازم نیست دیگر اینکه میدانی کسانیکه برمادعوی میکنند چه مردمان پست هستند باندك مخارجی میتوان دهان ایشان را بست و دارائی من که متعلق‌به‌تست برای‌اینکار بس است و گیرم که ازمصرف کردن مال من باك داشته باشی بسیاری ازبیگانگان برای پرداخت این مبلغ آماده‌اند وتنها سیمیاس ازاهل طیبه تنخواه کافی‌برای اینکار آورده‌است، قیبس وگروهی دیگر نیز سر بفرمان تو دارند پس بیم مدار و از رهائی خود مگذر اما اینکه در محضر قضاة میگفتی که اگر ازین شهر بیرون روی دیار بدیار سرگردان خواهی بود این نگرانی نیز بی‌جاست تو بهر نقطهٔ دنیا بروی محبوبی . اگر بخواهی درتسالی زیست کنی من آنجا دوستان دارم که ترا بسزا نوازش خواهند کرد ودر آن ولایت ازهر آسیبی آسوده خواهند داشت. ای سقراط، با آنکه میتوانی خودرا رهائی دهی تن دادنت خطاست وجز دشمن کامی واینکه بدخواهان بآرزوی خود برسندسودی نخواهد داشت. و نیز دربارهٔ فرزندان خود ستم روا میداری که امکان پروردن ایشان هست و رها میکنی تا دستخوش اتفاق شوند و بدرد یتیمی دچار گردند و راستی اینست که آدمی یا نباید دارای فرزند شود یا اگر دارا شد باید

برای پروردن آنها رنج بکشد و چنین مینماید که تو راه آسان تر را برمیگزینی وحال آنکه باید بردباری پیشنهاد خود نمائی خاصه اینکه درهمه عمر لاف ازوظیفه شناسی میزدی. ای سقراط من پوست کنده میگویم که هم تو وهم ما که دوستان تو هستیم ننگین خواهیم بود ومارا فرومایه خواهند خواند یکی آنکه حضور تورا در محکمه با امکان احتراز از آن برما عیب خواهند گرفت دیگر اینکه چگونگی محاکمه‌را ناپسندخواهند شمرد و از همه بدتر سرزنشی است که برما خواهند کرد که از روی ترس و نامردی ترا رها کردیم وبا آنکه ممکن بود آزاد شوی چون ما با تو یاری ننمودیم اینکار سر نگرفت. ای سقراط گرامی بنگر که چون آسیبی برسد ما همه سرافکنده میشویم و تو خود نیز شریك ننگ ما خواهی بود پس اندیشه کن بلکه دیگر جای اندیشه نیست هنگام تصمیم است هرچه کردنی است شب آینده باید کرد و تردید و تأمل روا نیست. بیا و از من بشنو ای سقراط و آنچه میگویم بکن.

سقراط - ای اقریطون گرامی، کوشش‌تو اگر با وظیفه شناسی سازگار باشد بسیار پسندیده است و گرنه هرچه اهتمام بیش کنی بیشتر ناروا خواهد بود. اول باید برسیم که آنچه تومیگوئی‌باید کرد یا نباید کرد زیرا این شیوهٔ دیرینهٔ من است که سخنی را نمیپذیرم و تسلیم نمیشوم مگر اینکه پس ازرسیدگی آن را درست بیابم و دلایلی را که تاا کنون میآوردم‌اینك بسبب آنکه پیش آمدی تازه برای من روی داده رها نخواهم کرد چه در آنها کم و بیشی نمی بینم و آنچه دیروز رعایتش را واجب میدانستم امروزهم واجب میدانم و چون ازین بهتر راهی نمیبینم یقین بدان که تسلیم تو نخواهم شد اگرچه همه کس نخواهد مانند کودکان مرا ترسانیده منظرهٔ زندان و ضبط اموال و شکنجه برای من جلوه گر

نماید . اینك به بینیم رسیدگی این امررا چگونه بدرستی میتوان کرد. بهتر آنست که در عقاید مردم که تو بآن اشاره کردی گفتگو کنیم و به بینیم آیا این سخن درست است که بعقاید بعضی کسان باید دل بدهیم و برخی را شایستهٔ اعتنا ندانیم و آیا این سخن فقط پیش از محکومیت من درست بوده و اکنون دانسته ایم که یاوه بوده و از روی بازی و برای سخنوری میگفتیم ؟ پس من خواهانم که در این باب باهم رسیدگی کنیم که باین حالت که من درآمده ام آیا نظر ما در اینخصوص برگشته یاباز همان اصل را پیشنهادخود میکنیم واگرغلط نکنم چندین باردراینجامیان کسانیکه سخن بجدمیرانند همین مطلب که من میگویم گفتگوشده که ازعقاید مردم ببعضی باید دل داد وببرخی نباید داد ، اکنون ای اقریطون ترابخدا بگو آیا بنظرتوجزاینست؟زیرا آن اندازه که میتوان ازسرنوشت مردم آگاه بود تو فردا مردنی نیستی وبیم آن نمیرود که هراس نزدیکی مرگ ترا ازتشخیص حقیقت باز دارد پس اندیشه کن وبگو آیا تصدیق نداری که آراء و عقاید مردم همه معتبر نیست بعضی درست است وبرخی نادرست ؟

اقریطون ـ تصدیق دارم .

سقراط ـ قبول داری که درست را باید ارجمند شمرد ونادرست را خوار باید انگاشت ؟

اقریطون ـ آری

سقراط ـ مگر نه رأی درست از خردمندان و نا درست ازبی خردان است ؟

اقریطون ـ جز این نیست .

سقراط ـ درست تأمل کنیم آیا کسیکه تربیت بدن وورزش میکند بستایش ونکوهش هر کس دل میدهد یا تنها بتصدیق طبیب واستادورزش

معلم

اقریطون ـ یقین است که بتصدیق طبیب و استاد ورزش نظردارد.

سقراط ـ پس باید در ورزش و خوردن و آشامیدن بدستور آن استاد رفتار کند و بهوای نفس مردم دیگر توجهی نداشته باشد.

اقریطون ـ مسلم است.

سقراط ـ پس اگر از فرمان استاد بیرون رود و ستایش و تصدیق اورا بچیزی نشمرد و بتحسین و آفرین عامه که چیزی نمیفهمند فریفته شود آیا رنجی باو نخواهد رسید؟

اقریطون ـ خواهد رسید.

سقراط ـ این رنج از چه نوع است و بچه عاید میشود و بچه جزو از وجود آن کس میرسد؟

اقریطون ـ البته به تن میرسد و از این راه کم کم تن خودرا تباه خواهد ساخت.

سقراط ـ آفرین، اکنون بگو آیا درهمهٔ اموزچنین نیست؟ یعنی مثلا هر گاه در داد و بیداد و نیك و بد وزشتی و زیبائی سخن رود آیا در این چیزها عقیده ورأی عامه را باید پیروی کنیم و ازآن باك داشته باشیم یا نظر یکنفر دانشمند را که شناسای آنهاست و در نزد ما از همه مردم دیگر ارجمند تر است و از او بیشتر باك داریم؟ وآیا در امری که بقای آن بسته بداد و فنای آن ازستم است هر گاه عقیدهٔ آن یکنفررا پیروی نکنیم مایهٔ تباهی آن امر نخواهیم شد؟

اقریطون ـ با تو هم آوازم.

سقراط ـ اگرمارأی مردمنادانرا پیروینموده ومزاج راکهبسبب درستی زندگی بهبودی می‌یابد بسبب نادرستی زندگانی تباهسازیمآیا میتوانیم پس از این زیست کنیم و آیا آنچه تباه کرده ایم تن نیست؟

اقریطون ــ چنین است .

سقراط ــ همچنین پس از تباهی آنچه بقا وسلامت او بداد و تباهی او به بیداد است آیا میتوان زیست کرد ؟ و آیا آن جزء از وجود ما که داد و بیداد راجع باوست در نظر ما کمتر از تن شرافت دارد ؟

اقریطون ــ هرگز .

سقراط ــ پس ای دوست گرامی ازعقیدهٔ عامه اندیشناك نباید بود بلکه باید دید کسیکه نیك و بد و داد و بیداد یعنی حقیقت را میشناسد چه حکم میکند، پس اینکه میگفتی که دربارهٔ زشتی و زیبائی وداد و ستم و نیکی و بدی باید ازعامه بیمناك بود گمراهی است اما شاید ایراد کنند که عامه میتواند مردم را محکوم بقتل نماید .

اقریطون ــ البته این ایراد را خواهند کرد .

سقراط ــ آری ای دوست عزیز، اما درستی آنچه ما گفتیم بجای خود است . اکنون بگو آیا تصدیق نداری که دلبستگی انسان بزندگی نباید باشد بلکه بخوبی زندگی باید باشد ؟

اقریطون ــ تصدیق دارم .

سقراط ــ آیا تصدیق داری که خوبی زندگی نیست مگر بعدالت و شرافت؟

اقریطون ــ آری .

سقراط ــ پس چون این همه را تصدیق داری اکنون باید دید هرگاه من از این زندان بی اجازهٔ آتنیان بیرون روم این کار عدالت است یا ستم است اگر اولی است بکنیم و اگر دومی است باید از آن بگذریم . اما آنچه دربارهٔ مال وسخن عامه وپرورش فرزندان ومانند آنها دلیل آوردی این همه در خور همان کسان است که بیجهت آدمی را میکشند و پس از کشتن اگر میتوانستند همچنان بی‌سبب زنده میکردند ولیکن ماکه

پابند عقل هستیم چیزی که باید بیندیشیم اینست که بدانیم هر گاه زر بدهیم و کسان را برمائیم تا مرا از اینجا ببرند و بگریزیم آیا داد کرده‌ایم یا مرتکب ستم و گناه شده‌ایم؟ اگر دانستیم ستم است این گفتگوها لازم نیست باید بمرگ و هرچیز دیگر گردن نهیم و ننگ ستم را برخود روا نداریم.

اقریطون ـ سخنت درست مینماید ای سقراط پس بگو چه باید کرد؟

سقراط ـ من میگویم تو بشنو و اگر نکته‌ای دیدی ایراد کن تا فرمان برم و گرنه از اصرار و الحاح باینکه من بی اجازهٔ آتنیان از اینجا بیرون روم دست بردار و بدان که من بسیار آرزو دارم تو کار مرا بپسندی و خلاف رضای تو نکنم پس بنگر که آنچه بر آن موافق شدیم تصدیق داری یا نه از روی راستی بپرسشهای من جواب بگو.

اقریطون ـ چنین خواهم کرد.

سقراط ـ آیا قبول داریم که هرگز نباید عمداً مرتکب ستم شویم و بدکرداری هیچگاه نیکو وزیبا نیست یا اینکه در بعضی موارد رواست؟ آیا آنچه بر آن متفق شدیم واصولی را که تصدیق کردیم در این چندروزه متبدل گردیده است؟ ای اقریطون آیا با این سالخوردگی که ما داریم تحقیقاتی که این همه مدت با کمال جد کرده‌ایم مانند گفتگوی کودکان بوده است؟ آیا رد وقبول عامه حقایقی را که در نزد ما ثابت شده تغییر میدهد؟ آیا بملاحظهٔ سود وزیانی که ممکن است بما برسد ناروا وننگین بودن کار بد ازمیان میرود؟ آیا برسر این سخن ایستاده‌ایم یانه؟

اقریطون ـ ایستاده‌ایم.

سقراط ـ پس پذیرفته شد که درهیچ حال نباید ستم روا داریم.

اقریطون ـ البته چنین است.

سقراط ـ دراینصورت با کسانی هم که بما ستم میکنند نباید بیداد

کنیم اگرچه عامه آنرا روا بدانند .

اقریطون ـ یقین است .

سقراط ـ آیا بد کردن بکسی رواسه

اقریطون ـ نه ای سقراط، روا نیست .

سقراط ـ آیا چنانکه عامه معتقدند بد کردن در ازای بدی داد است یا بیداد است ؟

اقریطون ـ بیداد است ؟

سقراط ـ تصدیق داری که بد کردن باستمکار بودن یکسان است ؟

اقریطون ـ اذعان دارم .

سقراط ـ پس دانسته شد که بجای ستم نباید ستمکار شویم ودر ازای بدی نباید بد کنیم. امـای اقریطون مبادا درتصدیق این فقرات با درون خود یك زبان نباشی چه من میدانم کسانیکه براین امورهم آوازند بسیار اندك اند وچون کسانیکه باین اصول گرائیده اند باآنهـا که منکرند در کارهای زندگانی یکسان تصمیم نمیگیرند بنابراین هردو گروه عملیات یکدیگر راخوار میشمارند. پس درست برس که بامن دمساز هستی یانه ودرستی این اصل راپذیرفته ای که کسی نباید بیداد کند هرچند ستمدیده شودودر ازای بدی نباید بد کند ؟ من باین عقیده بوده ام وهنوز بر آن هستم اگر تو تغییرعقیده داده ای بگو وروشن کن اما اگر چنانکه پیش بودی یا برجاهستی گوش فرادار .

اقریطون - پابرجا هستم وباتوهمگمانم بگو تا بشنوم .

سقراط ـ پس از تومیپرسم آیا کسیکه کاری راداددانسته باید بکند یا خلف نماید ؟

اقریطون - باید بکند .

سقراط - اکنون باید دید اگر ما بی اجازهٔ آتنیان از اینجا بیرون برویم آیا بکسی بد نخواهیم کرد با آنکه آنکس سزاوار بدی هم نیست؟ آیا آنچه را گردن گرفته ایم باید وفا کنیم یانه ؟

اقریطون- این سؤال تورا نمیفهمم ای سقراط و نمیدانم چه جواب بگویم.

سقراط - ازراه دیگر پیش میآیم شاید بهتر دریابی . چون هنگام گریز یا بیرون رفتن ما در رسید اگر قوانین و دولت مجسم شده در پیش ما آیند و بگویند «ای سقراط چه میکنی در اینکار که آهنگ آن را داری آیا جز اینست که باندازهٔ توانائی خود قوانین و دولت را تباه میسازی ؟ آیا گمان داری هر گاه احکام محاکم بی قوت باشد و مردم آن را خوار شمرده پایمال کنند دولت برپا میماند؟ » ای اقریطون در پاسخ این پرسش ها وبسیاری دیگر چه میتوانیم بگوئیم؟ آیا سخنوران بر محافظت قانون ولازم بودن اجرای احکام دلائل استوار نمینمایند ؟ آیا درجواب آنها خواهیم گفت دولت بماستم کرده وبغلط حکم داده است ؟

اقریطون - آری بخدا ای سقراط چنین خواهیم گفت :

سقراط - پس سخن قوانین را بشنو که میگویند « ای سقراط آیا پیمان ما وتو چنین بود ؟ آیا بنا نبود باحکام دولت سربنهی ؟ » وهر گاه ما ازاین سخن بشگفت آئیم خواهند گفت «عجب مکن ای سقراط وپاسخ بده چون بسؤال وجواب معتاد هستی ازدولت واز ما چه دلتنگی داری که اینسان در تباهی ما میکوشی ؟ اولاً مگر نه زندگی تو از ماست ؟ مگر نه پدر تو بسبب قوانین توانا شد براینکه مادر ترا همسرخویش کرده ترا نعمت حیات بخشد؟ بقوانینی که در زناشوئی مقرر است آیا خرده گیری داری ؟ آیا احکام وقوانین مربوط بپرستاری کودکان را که برحسب آن احکام برآورده وپرورده شدی وپدرت ازآنرو ورزش وادب

بتو آموخت نمی پسندی ؟» درجواب این پرسشها ناچار ازتصدیق خواهیم بود. پس خواهند گفت « چون چنین است و چون تو بدستور ما زاده شدی و خوراك کردی وپرورش یافتی چگونه میتوانی ادعا کنی که تو و نیاکانت فرزندوبندهٔما نیستند؟ واگرچنین‌است‌آیاحقوق تو با مایکسان است و اگر ما بتو نوعی رفتار کنیم تو خود را مجاز میدانی که با ما همان کنی؟ البته تصدیق میکنی که این‌حق را نسبت بپدر یا خداوندگار نداری که در ازای بد بدی کنی در جواب دشنام گوئی و بجای زخم زخم زنی، درینصورت آیا میتوانی نسبت بمیهن وقوانین کشور دارای این حق بوده باشی تا چون ما حکم بتباهی تو دهیم تو پیش دستی کرده برسر آن آئی که قوانین ومیهن را تباه سازی ؟ آیا تو که پابند درستی هستی اینکار را داد میخوانی ؟ آیا دانش تو برتو معلوم نکرد که میهن را باید بیش ازپدرومادر وهمه‌نیاکان ارجمند ومقدس شمرد وپایه اش در نزد خداوندان و مردم دانا بالاتر و والا تر است، وچون میهن خشمگین شد باز باید بیش از پدر بزرگش داشت و سر پیش او گذاشت و دل او را بدست آورد یعنی یا باید او را رام کرد و یا باید احکام او را فرمان برد وبهر چه میکند اگر چه زدن و زنجیر کردن باشد بی چون و چرا تن در داد وهرگاه فرمان دهد که بجنگ بروی وخون خود را بریزی باید بیدرنگ برخیزی‌واداى تکلیف نمائی، نه از اطاعت سر بپیچی نه وا پس روی نه مقام خود را رها کنی بلکه در میدان جنگ و پیشگاه محکمه وهمه جا باید فرمانبر میهن بود یا او را ازراه مشروع ازروش کج برگردانید واگر پرخاش با پدر ومادر بد آئینی است پرخاش بمیهن از آن بدآئین تراست. » ای اقریطون چون قوانین‌چنین گویند چه جواب داریم آیا حق میگویند یا باطل ؟

اقریطون ـ بگمانم حق میگویند .

سقراط ـ شاید بازبگویند «ای‌سقراط پس اگر حق با ماست اینکه تو میکنی باطل‌است ما تورا زندگانی‌بخشیدیم‌خوراك وپرورش دادیم و هر چیزی که در توانائی ماهست و بهمشهریان دیگرت میرسانیم بتو رسانیدیم و با اینهمه همواره میگوئیم هر کس از رسوم و قوانین ما آگاه شد اگر آن‌را نپسندید با همه دارائی خود بهرجا میخواهدمی تواند برود و اگر کسی نتواند بآئین ما خو کند و بخواهد مهاجر شود یا در شهر دیگرکه می‌پسندد جای گزیند از ماممانعتی نیست اما پس از آنکه آئین دادگری ما ونظاماتی را که در این دولت مرعی میداریم دیده وماندن‌را بر گزید، گردن گرفته است که هرچه فرمان دهیم ببرد و اگر جز این کند از سه جهت او را ستمگر میشماریم یکی‌آنکه بهستی‌بخش‌خودنافرمانی کرده دوم پرورندگان خویش را زیرپا گذاشته سوم پس از آنکه‌فرمان مارا بگردن نهاده بود پیمان را شکسته‌استو اگر ما خطا کرده بودیم برای اصلاح امر با قناع ما نپرداخته است وبا آنکه بسختی با او برنیامده ومخیر نموده‌بودیم که یا فرمان برد یابه گفتگو ما را قانع سازد هیچیك از این دو راه‌را پیش نگرفته است ای سقراط اینست سرزنشهائی که سزاوار خواهی‌بود هرگاه بقصدخودعمل کنی بلکه گناه تو بزرگ‌تر از همشهریان دیگر است » و اگر چون و چرا کنم در دم دهان مرا خواهند بست وخواهند گفت « تو از هر کس بیشتر بآن شرایط رضا داشتی‌و دلایل‌محکم داریم بر اینکه ما واین‌دولت پسندیدهٔ تو بودیم چه اگر آئین این شهر نزد تو پسندیده تر از شهرهای دیگر نبودبیش ازهمهٔ آتنیان دراینجا اقامت نمیکردی‌چنانکه هیچ چیز از دیدنیهای دنیا ترابر آن نداشت که از اینجا دور شوی جز

اینکه یك بار برای دیدن بازیها به تنگهٔ کورنت رفتی واز این گذشته از آتن بیرون نشدی مگر هنگامیکه بالشکریان ادای وظیفه مینمودی و چنانکه شیوهٔ همهٔ مردم است سفری نرفتی وبدیدن شهرها وقوانین دیگر نشتافتی وچنان مارا خوش داشتی وبا آئین ما دمساز بودی که دراین شهر فرزندان آوردی گذشته از اینها اگر ما رانمیپسندیدی هنگام محاکمه میتوانستی برای خود مجازات تبعید بخواهی و آنچه امروز بر خلاف رأی دولت میکنی آنزمان بااجازه وتصویب دولت صورت میدادی تو لاف میزدی که ازمرگ اندیشه نداری بلکه آن را بر تبعید برتری میدهی چه شد که امروز آن سخنان شیرین را ازیادمیبری وشرم نمیکنی رعایت قوانین را ازدست داده به تباهی آنها میپردازی ورفتار پست ترین بندگان را ازخود روامیداری وبرخلاف شرایط وپیمانی که ترا به پیروی قوانین پابند ساخته میگریزی ؟ آخر بگومگر نه پیمان کردی که برفتار وگفتار باما بسازی ؟» ای اقریطون بااین سخنان چه خواهیم کرد آیاجز تصدیق چاره داریم ؟

اقریطون ــ چاره نداریم .

سقراط ــ پس باز قوانین خواهند گفت « چرا این پیمان وهمه شرایط آن رامیشکنی ؟ کسی ترانه بآن مجبور کرده و نه فریفته بودونه بشتاب زدگی آن را پذیرفته بودی و اگر از ما خرسند نبودی و شرایطی که بتو پیشنهادمیکردیم درست نمیدانستی هفتاد سال زمان داشتی که از اینجا بروی با اینهمه نه لاکدمون را بما برتری دادی نه کریت را با آنکه همه روز از قوانین آنها سخن میگفتی ومیستودی، نه هیچ خاك دیگر از کشورهای یونان یا جز آن را برگزیدی تا آنجا که مردمان لنگ و کور وناتوان و بیمار نیز از تو بیشتر بگردش جهان رفته و از این شهر بیرون شده اند و این برهانی قاطع است بر آن که این شهر از همه آتنیان بر تو خوشتر

بوده و قوانین آن پسندیده تر چه کسی در هیچ شهری خوشدل نمیشود مگر آنکه قوانینش را بپسندد با اینهمه امروزمیخواهی پیمان‌بشکنی ای سقراط اگر از ما میشنوی از پیمان نمیگردی بدور شدن از آتن مردم را بر آن مدار که بریشت بخندند اندیشه کن که اگر دراین کار پا بیفشاری تو و دوستان چه بهره خواهید برد اما دوستان هر اینه به مخاطرهٔ تبعید از وطن یا محرومیت از اموال در خواهند آمد اما شخص تو اگر بیکی‌از شهرهای نزدیك مانند طیبه یا مگار بروی که آنها آئین نیکودارند بچشم دشمنی بتو خواهند نگریست و هر کس بوطن خود دلبستگی داشته باشد از تو پرهیز خواهد کرد وتو راتباه کنندهٔ قوانین خواهند دانست و همین کار نشانهٔ درستی حکمی که آتنیان در بارهٔ تو داده اند خواهد شد کسیکه قوانین را نیکو ندارد البته تباه کنندهٔ جوانان ومردم نادان میتواند بود. وهر گاه از آن بلادخوش آئین وهمنشینی آن مردم نیکوکار دوری کنی از زندگانی چه بهره خواهی‌داشت؟ وآیا باز روداری که بآنجا بروی و چنانکه دراین شهر رسم داشتی آنان رااندرز کنی بر اینکه درستکاری ودادگری از همه چیز بر تراست؟ وآیا گمان داری که این کار را ننگین نخواهند دانست؟ یا شاید ای سقراط در آن کشورها نمیمانی و بزودی به تسالی نزدآشنایان اقریطون میروی که آنجا مردم بدآئینی را روا میدارند و البته خشنود خواهند شد از اینکه تو برای ایشان بسرائی که چگونه ژنده پوش شدی یا پوست برخود پوشیدی یابشکل دیگر بشیوهٔ فراریان تغییرجامه داده اززندان گریختی. اما آیا هیچکس نخواهد گفت ببین این پیر فرتوت را که هرچند ازروزگارش چیزی نمانده چنان دل بزندگانی بسته که قوانین سترگ را زیرپا گذاشته است؟ شاید تا زمانیکه کسی از تو رنجشی ندارد سخنی بتو نگویند اما

همینکه اندکی آزرده شدند هزارسخن ناشایسته خواهی شنید و باید زیر بارهمه‌کس بروی. برای‌چه ؟ برای آنکه درتسالی بخوری وبنوشی چنانکه گوئی ترا بمهمانی خوانده‌اند پس آن سخنان نغزو آن گفتارهای زیبادر فضیلت وعدالت چه خواهد شد ؟ اگر برای فرزندان و پرورش ایشان میخواهی زنده بمانی آیا آنها را در تسالی خواهی پروراند و نسبت بوطن خود بیگانه خواهی ساخت و این بهره را آنها ازتو خواهند برد ؟ یا آنها را در آتن خواهی گذاشت و گمان داری که با دوری توهر گاه زنده باشی بهتر پرورده خواهند شد و اگر پرستاری آنها را بدوستان وا میگذاری آیا تیماری که درغیبت‌تو از ایشان خواهند کرد پس‌ازمرگ‌تو نخواهند داشت ؟ یقین بدان که دوستان تو اگر براستی چشمداشتی بایشان داری پس ازتو نیزهمان دلسوزی را خواهند کرد ؟ باری ای سقراط دلایل ما را که پرورندهٔ تو بوده‌ایم بپذیر و جان وفرزندان وچیزهای دیگررا برداد برتری منه تا چون بسرای دیگرروی پیش آنها که آنجا داوری میکنند رو سفید باشی و شبهه مکن که اگر آنچه قصد داری بکنی و قوانین را بشکنی کارخودوهیچیك‌از کسان‌خویش‌راچه در زندگی‌وچه پس‌ازمرگ بهبودی نخواهی داد و بدادودینداری نزدیك نخواهی‌ساخت امروز اگر تن بمرگ دهی شهید خواهی شد ونه ستمدیدهٔ قوانین بلکه ستم‌کشیدهٔ از دست مردم خواهی بود واگر بجای ستم تونیز بیداد کنی وبجای بد بدی رواداری وبانتنگ وعار از اینجابیرون روی پیمانی‌را که باما بسته‌ای شکسته وبگروهی که نمیبایست بایشان آزار کنی یعنی بخود وبما و بدوستان و وطن خویش آزارخواهی کرد تازنده هستی‌ما دشمن‌توخواهیم بود و چون بمیری‌خواهران ما یعنی قوانینی که در سرای دیگرفرمانروا

هستند ترا خوش نخواهند پذیرفت پس رأی اقریطون را پذیرا مشو و پند ما را بشنو .

ای اقریطون گرامی گمانم اینست که این کلمات را میشنوم همچنانکه کاهنان و اهل جذبه شنیدن آهنگهای نی را میپندارند و آواز آنها چنان در گوش من میپیچد که تاب شنیدن سخنان دیگر نمیآرد و آنچه تو بر خلاف آن بگوئی رنج بیهوده است اما اگر گمان داری بسخن میتوانی کاری از پیش ببری بگو .

اقریطون ـ نه ای سقراط سخنی ندارم .

سقراط ـ پس ای اقریطون از این بگذریم و راهی که من میگویم و خداوند بما مینماید برویم .

مکالمهٔ فیدون

خقراطیس[۱] ــ روزی که سقراط درزندان شوکران نوشید توخود نزد او بودی ای فیدون یا از دیگری آن داستان شنیدی ؟

فیدون ــ خود حاضر بودم .

خقراطیس ــ پیش‌ازمردن چه گفت وچگونه جان سپرد ؟ آرزودارم این داستان را بشنوم. امروز مردم شهر ما با آتن رفت و آمد ندارند و از آنجا کسی نیامده که خبری از این واقعه برای ما بیاورد چیزی که دانستیم همین است که سقراط شوکران نوشید و درگذشت .

فیدون ــ مگر ندانستید محاکمهٔ او بکجا انجامید ؟

خقراطیس ــ شنیدیم که محکوم‌شد ونداستیم چه روی‌داد که دیری پس از حکم زنده ماند .

فیدون ــ چنین پیش آمد که یك روز پیش‌از محاکمه کشتیی راکه آتنیان هرساله بدیلوس روانه میکنند آراسته کرده بودند .

خقراطیس ــ داستان آن کشتی چیست ؟

فیدون ــ بعقیدهٔ آتنیان طزئوس (۲) هفت جوانمرد و هفت دوشیزه درکشتی نشانیده بکریت شتافت‌وگویند آتنیان درآن هنگام با اپولون پیمان بستند که اگر جوانان از خطر جستند هرسال بپاس این منت هیئتی به دیلوس روانه کنند و از آنزمان این رسم بر جاست و قانون بر این جاری شده که چون هنگام روانه شدن آن هیئت میرسد شهررا پاك میکنند وهرگاه حکم بکشتن کسی‌داده‌شده باشد از کشتن اودست باز میدارند تاکشتی که حامل آن‌هیئت است به دیلوس رفته باز گردد

۱ ــ Echécrate   ۲ ــ Thésée ازشاهزادگان ودلاوران افسانه ایست و واقعه‌ای که بآن اشاره شده داستان مفصلی دارد .

و گاه میشود که چون باد مخالف میوزد دیری درراه میماند. آغاز این مدت از زمانی‌است که کاهن بنای آرایش کشتی‌میگذارد و چنانکه گفتیم این‌بار آن واقعه با روز پیش از محاکمهٔ سقراط مصادف گردید وازاین رو میان‌صدور حکم اعدام اوجدائی افتاد و دیری‌در زندان بماند.

خقراطیس - در روز وفات چه گفت و چه کرد ؟ از دوستانش چه کسان نزد او بودند؟ آیا قضاة آنانرا ازنزدیك شدن باو بازنمیداشتند؟ آیا هنگام جان دادن بی یار ویاور بود ؟

فیدون - نه ازدوستان گروهی نزدیك اوبودند.

خقراطیس - اگر مانعی نداری و مجـال هست خواهش دارم این داستان را بتفصیل برای من بگوئی.

فیدون - مانعی ندارم واینك خواهش‌ترا برمی‌آرم چه‌بزرگترین شادی من این است که‌از سقراطیاد کنم‌خواه از او بگویم یا بشنوم.

خقراطیس - بدان ای فیدون که شنونده گان تو هم چنین اند پس داستان را آغاز کن و بهوش باش که چیزی فروگذار ننمائی.

فیدون - راستی آن روز من عالم غریبی داشتم وازاینکه بربالین مرگ‌آن دوست گرامی‌نشسته‌ام دل سوخته نبودم چون ازدیدن‌رفتار و شنیدن گفتار اوپیدابود که‌مردی‌سعید است‌ومردنش‌چنان‌ببزرگواری و شهامت‌بودکه‌یقین کردم‌خداوندباو یاری‌میکند تااو را ببلندترین پایهٔ سعادت که برای هیچکس دست‌نمیدهد برساندپس این حال‌نمیگذاشت دلسوزی که‌همراه سوکواری است برای من پیش‌بیاید و نیزلذتی‌را که همه وقت از گفتگو های فلسفی میبردم این هنگام در نمی یافتم بـا آنکه سخن همه ازمعرفت‌میرفت. باری ازاین‌اندیشه که چنین‌مردی در کار مردن است عالم غریبی از شادی و اندوه آمیخته بهم برای من

دست داده و حاضران همه این حال را داشتند گاهی لب خند میزدیم و زمانی اشك میریختیم مخصوصاً یکی از ماکه اپولودوروس (۱) نام دارد . نمیدانم آن مرد را میشناسی و احوال او رامیدانی .

خقراطیس ـ البته میشناسم .

فیدون ـ این احوال در او بیشتر نمودار بود و من نیز مانند همه یاران نهایت انقلاب را داشتم .

خقراطیس ـ چه کسانی درآنجا حاضر بودند .

فیدون ـ از آتنیان همین اپولـو دو روس بود با کر یطوبولس و پدرش اقریطون و هرمو کنس و اپیکنس و ایسخینس و انتیس تینس از اهل پیانیوس و اکنزیپوس‌و منکسنوس و بعضی دیگر حضورداشتند افلاطون گویا مریض بود .

خقراطیس ـ آیا از خارجیان هم کسی بود ؟

فیدون ـ آری از طیبه سیمیاس از فیدونـدس قیبس و از مگـار اقلیدس وترپسیون بودند .

خقراطیس ـ مگر اریستیپوس و کلبؤمبروتوس حضور نداشتند ؟

فیدون ـ نه میگفتند آنها در اگنس میباشند(۲) .

خقراطیس ـ دیگر که بود ؟

فیدون ـ گویا همه را برای تو نام بردم .

خقراطیس ـ اکنون بگو چه گفتگوها کردید ؟

(۱) Appolodore ازارادت کیشان خاص سقراط بود وقتیکه او را بزندان میبردند زاری‌میکرد ومیگفت غصه‌من این‌است که‌ترا بیگناه‌میکشند. سقراط آهسته‌دست‌بسر او کشیده‌تبسم کنان گفت‌ای‌دوست گرامی آیامی‌پسندی که گناهکار باشم ومرا بکشند؟
(۱) تعرض این امر در اینجا نوعی از سرزنش است و نقل کرده‌اند کابؤمبروتوس پس از خواندن این داستان چنان متألم شد که خودرا بدریا انداخت .

فیدون - آری اینك برای تو از آغاز نقل میکنم وخواهم کوشید که چیزی ترك نشود ، پس ار آنکه سقراط محکوم شد هیچ روز از رفتن نزد او تخلف نمیکردیم و باین منظور هر بامداد در میدانی که محاکمه آنجا واقع شد و نزدیك زندان است گرد آمده دیر گاهی با یکدیگر گفتگو میداشتیم تا در زندان را باز کنند همینکه در گشوده میشد بخدمت او میرفتیم وغالباً سراسر روزرا آنجا بسر میبردیم. آن روز ازروزهای دیگر زودتر گرد آمدیم زیرا که شب پیش چون اززندان میرفتیم آگاه شدیم که کشتی ازدیلوس بر گشته است پس با هم پیمان کردیم که فردا هرچه زودتر همه‌درآنجا گرد آئیم وراستی کوتاهی نکردیم وچون رسیدیم‌زندانبانی که همیشه در بروی ما بازمیکرد بیرون آمده گفت اند کی بمانید وصبر کنید تا شمارا بخوانم چه دراین هنگام زنجیر از پای سقراط میگشایند و او را آگاه میکنند که امروز روز باز پسین است. چندی نگذشت که آمده در را بروی ما گشود چون بدرون رفتیم دیدیم زنجیر را از پای سقراط برداشته‌اند و کزانتیپوس(۱) راکه میشناسی نزدیك او نشسته و یکی از کودکان خود را در آغوش گرفته است چون چشمش بما افتاد بشیوۂ زنان بناله و زاری افتاد میگریست و میگفت ای سقراط امروز آخرین باراست که دوستان باتو گفتگو میکنند پس سقراط سوی اقریطون دیده گفت او را بخانه برند. بندگان اقریطون کزانتیپوس را بردند واو فریاد میکرد وچهره میخراشید. آنگاه سقراط بالای تختخواب نشست وپائی راکه زنجیراز آن برداشته بودند خم کرد وبادست مالش داد و گفت‌شگفت دارم از آنچه مردم راحت میخوانند که چگونه با رنج ساز گار است و حال آنکه آنرا ضد اومیدانند چه هیچگاه با هم جمع نمیشوند لیکن هر

---

(۱) Xantippe زوجۂ سقراط بود.

زمان یکی از آنها روی نمود باید نگران بود که دیگری نیز میآید چنانکه گوئی یك سر است که دوتن دارد. گمانم این است که اگر ایسوفسوس(۱) باین معنی برمیخورد داستانی برای آن میساخت ومیگفت خداوند خواست این دو دشمن را بایکدیگر سازش دهد چون نتوانست هردورا بیك زنجیر بست و از آن روست که هرگاه یکی از آنها میآید دیگری از دنبال او میرسد. باری این است آنچه امروز من درمی یابم یعنی پس از رنجی که از زنجیر بپای من رسیده بود اکنون راحت آمده است.

قیبس در این جا سخن او را بریده گفت راستی بیادم آمد که کسانی و از جمله پریروز اونیوس از من سبب شعر گفتن تورا میپرسیدند و میگفتند با آنکه سقراط درعمر خود شعر نساخته بود چه شد که چون بزندان افتاد شاعر شد وحکایات ایسوفوس را بنظم درآورد وبرای اپولون چکامه سرود اگر لازم میدانی که بپرسش اونیوس پاسخ داده شود خوب است مرا یاد دهی که چون باردیگر بپرسد چه بگویم چون میدانم که خواهد پرسید.

سقراط جواب گفت راستی را برای او نقل کن و بگو من نخواستم با تو درشاعری همچشمی کنم چه میدانم این کاری بس دشوار است سبب این بود که میخواستم وسوسهٔ خوابهای خود را بدر کنم چه من در همه عمر یك خواب را باقسام مختلف دیده ام که همواره بمن فرمان داده می گفتندای سقراط بفنون بکوش این فرمان رامن تا کنون تحریض و ترغیبی دانسته بودم مانند آنکه رسم است در میدان ورزش بورزشکاران مینمایند، و گمان میکردم فرمانی که بمن داده میشود اینست که در شیوه و روش خود پا برجا بمانم و اشتغال بفلسفه را که کوشش من همه برآن بوده است ومهمترین فنون میباشد ازدست ندهم. پس از آنکه

---

(۲) Ecope حکیم یونانی که در احوال کمال شباهت به لقمان دارد اثری که از او مانده قصه های کوچکی که غالباً از زبان حیوانات نقل کرده است.

محکوم شدم چون آئین جشن اپولون مرگ مرا دیر کشانید پیش خود گفتم شاید فرمانی که در خواب بمن میشود اینست که بفنون دیگر نیز بپردازم و باحتمال اینکه مقصود فن شعر باشد احتیاط را مقتضی دانستم که پیش از مرگ برای ادای تکلیف و فرمانبری شاعری کنم پس در آغاز برای خداوندي که عبادت او مشغلهٔ فعلی مردمان است چکامه سرودم سپس اندیشیدم که شاعری تنها موزون کردن سخن نیست وباید مضامین آفرید و چون طبعم آمادهٔ ابتکاری نبود داستانهای ایسوفوس راموضوع قرار داده آنچه از آنها بیاد داشتم بنظم آوردم.

ای قیبس گرامی، اینست جوابیکه باید به اونیوس بدهی. از من باو سلام برسان و بگو اگر حکیمی دنبال من بیا چه گویا آتنیان چنین خواسته اند که امروز روز رفتن من باشد.

سیمیاس گفت ای سقراط این چه اندرزی است که باو میکنی من بارها او را دیده ام و بنا بر شناسائی که بحال او دارم نزدیك بیقین میدانم که بطیب خاطر این رأی را پیروی نخواهد کرد.

سقراط گفت مگر اونیوس فیلسوف نیست؟ سیمیاس جواب داد گمانم هست. گفت پس اوو هر کس که از روی راستی بخواهد فیلسوف باشد پیروی مرا خواهان خواهد بود امانه اینکه خود را بکشد چه میدانم این کار را روا نمیدارند.

در این هنگام پای خود را از روی تخت بلند کرده بر زمین نهاد و بقیهٔ روز را باین حال نشسته گفتگو نمود. پس قیبس از او پرسیدای سقراط چگونه این دو امر را ساز گار میدانی که خود کشتن روانیست اما مرد حکیم باید خواهان باشد که هر کس میمیرد از دنبال او برود؟ سقراط گفت مگر تو وسیمیاس هرگز نشنیده اید که دوست شما فیلولائوس

در این باب چه میگفت ؟ قیبس جواب داد او هیچگاه مطلب را روشن ادا نمی نمود. سقراط گفت من نیز جز آنچه شنیده‌ام چیزی نمیدانم و آنرا که آموخته ام از شما پنهان نمیدارم و شاید بتوان گفت برای کسی که از اینجا رفتنی است هیچ کاری مناسب‌تر از آن نیست که در چگونگی این مسافرت رسیدگی نموده در آن بیندیشد و از آن بگوید و هر اینه چنین روزی را خوشتر از این نمیتوان بسر رسانید.

قیبس گفت ای سقراط اینکه میگویند خود کشتن روا نیست از چه روست؟ فیلولائوس زمانی که باما بود این معنی را میگفت واز دیگران هم شنیده‌ام اما هیچکس آنرا برای ما روشن نساخت.

سقراط گفت غم مخور شاید بتوانی آنرا دریابی گمانم اینست که عجب داری که چرا این یك امر مانند امور دیگر بحسب زمان و اشخاص تفاوت نمیکند و همه مکلف بزنده ماندن میباشند اگر چه مرگشان بهتر از زندگی باشد و همان مردمی که مردن برای ایشان خوشتر از زندگی است نباید بدست خود این نعمت را برای خویش تحصیل کنند و چاره ندارند جز آنکه منتظر نجات دهنده‌ای باشند.

قیبس تبسم کرده گفت خدا داناست. سقراط گفت ممکن است این سخن باین صورت بی وجه بنظر آید اما چنین نیست در تعلیم رازها (۱) بما میگویند مردم در این دنیا زندانیانند که نباید خود در صدد رهائی برآیند و بگریزند. این سخن شاید برتر از عقول ماست و نمیتوانیم دریابیم اما اینکه گفته‌اند خداوندان نگهبان مردمان میباشند و ما مملوك آنان هستیم بنظر من درست میآید آیا تو نیز براین عقیده هستی؟

قیبس جواب داد درست است. سقراط گفت پس اگر یکی از بندگان تو

---

۱ - در آداب مذهبی یونانیان رازهائی هم بوده است که ببعضی میآموختند.

بی اجازهٔ تو خود را بکشد آیا بر او خشمگین نمیشوی و اگر توانا باشی از او کینه کشی نمیکنی؟ قیبس گفت البته. سقراط گفت بهمین دلیل میتوان دانست که بیقاعده نیست که گفته اند مردم نباید خود را بکشند و باید برای ترك حیات منتظر امر باشند چنانکه امروز دربارهٔ من امر رسیده است.

قیبس گفت این سخن درست مینماید اما آنچه میگفتی که حکیم آرزوی مردن دارد غریب مینماید و با این بیان دیگر که فرمودی خداوندان نگهبان مردمند و مردم مملوك آنان میباشند سازگار نیست و باور نمیکنم عقل بپذیرد که فیلسوفان باید راضی باشند از قیمومت خداوندان بیرون روند و از سرائی که آنجا بهترین مدیران نگران حال ایشانند دوری نمایند مگر گمان میکنند چون از بند آنها رهائی یافته آزاد شوند کار خویش را بهتر اداره خواهند کرد؟ هر گاه بیخردی اندیشه کند که باید از چنگ خداوندگار مهربان بگریزد و نداند که خیر او در اینست که همواره پیرو بهتر از خویش باشد و از او هرگز جدا نشود از نادانی اوست اما مرد خردمند باید آرزو داشته باشد که همیشه بهتر از خود را پیروی نماید و بنا بر این ای سقراط من خلاف آنچه تو میگفتی نتیجه میگیرم و گمان دارم خردمندان باید از مردن اندوهناك و بیخردان از آن شاد باشند.

سقراط نکته گیری قیبس را گوش داد و چنین دانستم که خرم شد و رو بما کرد و گفت قیبس مرد استدلال است و هیچگاه سخنی را در آغاز نمی پذیرد.

سیمیاس گفت چنین میپندارم که قیبس بی حق نباشد چه خردمندان از چه رو میتوانند از خداوندانی که از ایشان بهترند بگریزند و خود را به اختیار از دستیاری آنان محروم سازند؟ و این سخن قیبس را روی با تست و در واقع گله دارد از اینکه جدائی ما را چنین آسان میشماری و از خداوندان که باقرار خودت بهترین رهبران میباشند دوری میجوئی

سقراط گفت راست میگوئی و می‌بینم کــه اینجا نیزمحکمه‌است وقع دارید من ازخود دفاع کنم چنانکه درمحکمه مکلف بودم. سیمیاس ‌فت آری چنین است .

سقراط گفت پس باید برضای خــاطر شما بکوشم و امیدوارم در این محضر دفاع من مؤثرتر از آن گردد که در محضر قضاة واقع شد. ای‌سیمیاس، ای‌قیبس، حق اینست که اگرمعتقد نبودم براینکه درسرای دیگر خداوندان مهربان مانند خداوندان جهان و مردمانی بهتر از این مردم خواهم یافت ازمردن عمگین میگردیدم و بجا میبود اما امیدوارم درآنجا با مردمان نیك هم نشین باشم و اگر دراین باب شبهه‌را روابدانم در این خصوص که خداوندان من در آنجــ نهایت مهربانی را خواهند داشت شبهه نمیکنم از این سبب است که از مردن غم ندارم و خرسندم باینکه پس از زندگانی نیز چیزی هست و بنابرعقیده‌ای که ازقدیم پیدا شده سرنوشت نیکان بهتر از بدان خواهد بود .

سیمیاس گفت عجب است ای سقراط که میخواهی بروی و چنین اندیشه‌ها دردل داری وبما نمیگوئی چون این خیر برای همهٔ ماست اگر کاری کنی که ما نیز بگرائیم حقانیت تو مسلم خواهد شد .

سقراط گفت اینــك در همین باب خواهم کوشید امــا می بینم اقریطون دیری‌است میخواهد سخنی بگوید باید اول مطلب اورا بدانیم.

اقریطون گفت مطلبی ندارم جزاینکه مردی که گماشته شده است که بتو شوکران بخوراند دیر زمانی است بمن اصرار دارد تا ترا آگاه سازم که هرچه کمتر سخن باید بگوئی زیرا سخن گفتن آدمی را گرم میکند واثر این حالت مخالف اثر سم است و شخص چون از سخن گفتن گرم شود باید از آن سم دو برابر یا سه برابر بنوشد .

سقراط گفت باکی نیست شو کران را باندازه‌ای آماده کند که اگر لازم باشد دو یا سه برابر بیاشامم. اقریطون گفت میدانستم تو این جواب‌را خواهی داد و باو گفتم اما باز گو میکند. سقراط گفت بگذار تا بگوید اینك باید برای شما که اکنون قضاة من میباشید روشن کنم که بچه دلیل مردی که همهٔ عمر بفلسفه پرداخته است باید هنگام مردن دلیربوده امیدوار باشد که پس از جدائی از این زندگی نعمت بیکران خواهد یافت. ای سیمیاس مردم غافلند ازاینکه اهتمام حکمای حقیقی درسراسر عمر همه براین است که آمادهٔ مرگ شوند در این صورت پس از آنکه همواره دنبال این یگانه مقصود رفته اند شگفت خواهد بود که چون مرگ در رسد از آن دوری جویند و بترسند. سیمیاس خندیده گفت ای سقراط بخدا مرا بخنده آوردی با اینکه در این حال هیچ رغبت بخنده ندارم چه یقین میدانم اگر کسان در اینجا حاضر میبودند و سخن ترا می شنیدند میگفتند برای حکما نیکو تکلیفی معین کردی و مخصوصاً اگر مردم طیبه بودند از این فقره اظهار خشنودی کرده میگفتند راستی فیلسوفان جز مردن شایستگی ندارند و بهتر آنست که همه بمیرند.

سقراط گفت حق با ایشانست جز اینکه آنان نمیدانند بچه علت حکما آرزوی مرگ دارند وبچه سبب سزاوار آن میباشند وچگونه مرگی‌را میخواهند اما مارا با مردم طیبه کاری نیست و باید مطلب را میان خود روشن کنیم. پس بگو آیا مردن غیر ازجدائی روان ازتن چیزی هست؟ سیمیاس گفت جز این چیزی نیست. گفت آیا بعقیدهٔ تو خوشی را خواهان شدن مانند خوشی از خوردن و نوشیدن از فیلسوف شایسته هست و باید به این خوشی ها راغب باشد؟ گفت هرچه کمتر بهتر. گفت درلذت مناکحت چه میگوئی؟ گفت هرگز. گفت دربارهٔ کلیهٔ لذاید

تن چه عقیده داری آیا فیلسوف باید آنهارا خواهان باشد مثلا جامه های فاخر و کفش زیبا و آرایشها و زیورهای دیگر را آرزو میکند و قدرمی نهد یا آنکه هر زمان از آنها نا گزیر نباشد آنها را ناچیز میشمارد ؟ سیمیاس گفت گمان میکنم فیلسوف حقیقی اینگونه چیزها را ناچیز میداند .

سقراط گفت پس تصدیق میکنی که اهتمام فیلسوف در کار تن نمیتواند بود بلکه برعکس باید تا میتواند از آن کار دوری جسته بپرورش روان بپردازد . گفت همین است. سقراط گفت پس نمودار شد که فیلسوف بدین شناخته میشود که هر اندازه بتواند از مردم دیگر بیشتر بکوشد تا گرفتاری روان را بتن کم کند.

سیمیاس گفت البته چنین است . گفت اما بیشتر مردم گمان می کنند هر که از این خوشیها بی بهره باشد زندگی کردن نمیداند و کسی که لذایذ بدنی را درنمی یابد همچون مرده است . گفت راست میگوئی . گفت در فرا گرفتن دانش چه می پنداری اگر تن را در این امر شریك کنیم آیا مانع هست یا نیست ؟ مطلب را بمثلی روشن میکنم آیا به بینائی و شنوائی حقیقتی دستگیر آدمی میشود یا حق با شعر است که همواره میگویند دیده ها وشنیده های ما حقیقت ندارد ؟ وچون محسوسات این دو حس بی حقیقت باشد وافادهٔ یقین نکند حس های دیگر که ضعیف ترند هراینه بیشتر بی اعتبارند آیا چنین نمی پنداری ؟ سیمیاس گفت شکی دراین باب نیست . سقراط گفت پس درچه هنگام نفس انسان حقیقت را در می یابد چون هر گاه بدستیاری تن خواهان علم میشود می بینیم فریب میخورد وباشتباه میرود آیا جز اینست که نفس حقیقت را بتعقل در می یابد ؟سیمیاس گفت همین است . گفت مگر نه اینست که نفس انسان تعقل صحیح را زمانی میکند که نه بینائی مزاحم او باشد نه شنوائی نه رنج و نه خوشی وبهترین موقعی که نفس میتواند حقیقت را دریابد آنست که بخود فرو رفته تن را رها کند و باندازه ای که میتواند از تن قطع علاقه نموده متوجه حقیقت باشد؟

سیمیاس گفت بیان واقع همین است. سقراط گفت مگر نه آن زمان نفس فیلسوف تن را ناچیز میشمارد و از او میگریزد ومیخواهد تنها باشاهد مقصود درخلوت باشد؟ سیمیاس گفت چنین مینماید. گفت اکنون چه باید بگوئیم مثلا در بارهٔ داد ونیکی و زیبائی آیا هرگز این چیزها را بچشم دیدهٔ؟ جواب داد هرگز. پرسید آیا هیچ حسی ازحواس جسمانی هست که این نوع امور مانند بزرگی وتندرستی وقوت مختصر حقیقت هرچیزرا با آن حس دریافته باشی؟ آیا حقیقت را بواسطهٔ تن میتوان شناخت؟ آیا مسلم نیست که هرکس بتواند برای درك مطالب بیشتر بقوهٔ فکر وعقل رجوع نماید بهتر بمقصود میرسد؟ گفت مسلم است. گفت هرکس تنها بقوهٔ فکر مطالب را بنظر گیرد واندیشهٔ خودرا مبتنی به بینائی نکند وتعقل خویش را متکی بهیچیك ازحواس جسمانی ننماید ونیز آنکس که خرد را آمیخته نساخته کوشش کند که ذات صرف وحقیقت اشیاء را بی‌وساطت چشم و گوش و بی مباشرت تن که نفس را از تجرد و دریافت حقیقت بازمیدارد دریابد ای سیمیاس آیا غیراز این کس که وصف کردم کسی برشناخت حقیقت اشیاء توانا میتواند باشد؟ سیمیاس گفت نه ای سقراط حق با تست درست میگوئی.

سقراط گفت پس چون این اصل را پذیرفتیم نتیجه چنین می شود که فلاسفهٔ حقیقی باید بیندیشند و بگویند « خرد در دنبال کردن مطالب خود یك راه بیشتر ندارد و ما تا دچار تن هستیم و نفس ما گرفتار فساد جسمانی است آنچه آرزوی ماست یعنی درك حقیقت برای ما دست نمی‌دهد زیرا که تن برای ضروریات زندگی هزارگونه عوارض برای ما پیش میآورد و نیز بیماریها روی میدهد و این جمله در تاخت و تازی که برای دریافت حقیقت میکنیم پابند ما میشود. از این گذشته میلها وشهوات وبیم ها وهزارگونه تخیلات وانواع سفاهتها برای ما تولید

میکند چنانکه باید این گفته را تصدیق کنیم که تن هیچگاه ما را بشاهراه حکمت رهبری نمینماید، جنگ ها وفتنه ها وزد وخورد ها همه از تن وهواهای نفسانی بر میخیزد زیرا که جنگ وجدال واقع نمیشود مگراز آرزوی اندوختن مال وآدمی اندوختن مال رابخواهش تن میکند و برای نیازمندیهای تن ناچار میشود بنده وار بخدمت بپردازد و باین سبب فلسفه را باهمال میگذرانیم و از این همه بدتر آنکه اگر هم دمی وارستگی دست دهد وبخواهیم تفکری بکنیم ناگهان میان تحقیقات ما میدود ومختل میکند وما را گرفتار ومشغول میسازد واز تمیز حق وباطل باز میدارد پس مدلل شد که هر گاه بخواهیم ازروی راستی چیزی بدانیم باید تن را رها کنیم وحقیقت اشیاء را تنها بچشم جان بنگریم و درآن هنگام یعنی پس ازمرگ ازحکمت که دلبرماست برخوردار میشویم نه درزمان زندگی واین قضیه بحکم عقل ثابت است زیرا که چون با گرفتاری بتن دریافت حقیقت ممکن نمیشود یاباید همیشه ازدانش بی‌بهره بمانیم یا پس ازمرگ بآن برسیم چه درآن هنگام روان ازاین بار گران آسوده ومالك خودخواهد بود تا در زندگی‌دنیا هستیم بحقیقت نزدیك نمیشویم مگرباندازه‌ای که از تن‌دوری‌بجوئیم وجز باندازهٔ ضرورت با او آمیزش ننمائیم ونگذاریم ما را بطبیعت خود آلوده کند وخویش را از آلایشهای اوپاك نگاه بداریم تاوقتی که خداوندمارا ازآن رهائی‌بخشد آنگاه از بند تن آزاد واز سفاهت او فارغ‌بوده بانفوسی که بهمین‌آزادی نائل‌شده اند همنشین خواهیم شد وچیزی را که بی آلایش است بخودی خود درخواهیم یافت وشاید که حقیقت جزاین نباشد و گرنه آنکه‌پاك نبود پاك را در نمی یابد.» ای‌سیمیاس عزیزم گمانم اینست که فلاسفهٔ حقیقی چنین می اندیشند واینگونه سخن میگویند آیا عقیدهٔ توغیر از

اس نعت عبر از این نیست. سقراط گفت اگر چنین است هر کس در راهروی بجائی که من رسیده‌ام برسد جا دارد امیدوار باشد که در آن مقام بیش از همه جا آنچه را که در این دنیا بانهایت محنت طلب میکرد دارا خواهد بود و بنابراین سفری که مرا آن روانه میکنند برای من مایهٔ کمال امیدواری است و هر کس مطمئن باشد که اندیشه اش آماده یعنی پاك است همین حال خواهد داشت اما پاکی چنانکه پیش از این گفتیم جدا کردن روان از تن و معتاد ساختن اوست باینکه بخود فرو رفته و برخویش گرد آید و تا میتواند تنها زیست کند و گرفتاری تن را مانند زنجیر دانسته در دنیا و سرای دیگر از این بندها رهائی جوید. ای سیمیاس آیا این سخن را تصدیق داری؟ گفت تصدیق دارم. گفت آیا معنی حقیقی مرگ همان رهائی و جدائی روان از تن نیست ؟ گفت همان است . پرسید مگر نه اینست که تنها فیلسوفان حقیقی براستی دل بر این امر دارند و همّ واحد آنان همینست که روانرا از تن جدا کرده برهانند؟ گفت چنین می‌پندارم: گفت در اینصورت چنانکه در آغاز سخن میگفتم آیا بسیار خنده آور نخواهد بود که مردی پس از آنکه همه عمر خودرا آماده کرد که بآن حالت که بمرگ نزدیك است زیست کند چون مرگ در رسد از آن اندوهناك شود ؟ گفت البته خنده آور است. گفت ای سیمیاس پس درست شد که فیلسوفان حقیقی همواره خود را برای مردن آماده میکنند و مرگ برای آنان بهیچوجه مایهٔ بیم نیست و باتن دوستی ندارند و آرزومند هستند که روانشان بخود موجود باشد و بنابراین هر گاه مردی را بیابی که هنگامی که این آرزو برآورده میشود بترسد و آزرده باشد آیا کمال بیخردی نیست ؟ کسیکه شاد نشود از اینکه بجائی میرود که آنچه در زندگی عاشق او بود آنجا می‌یابد و آنچه از آن گریزان بود او را آسوده میگذارد آیا بیخرد نیست ؟ ما

مردمان بسیار دیده‌ایم که چون محبوب یا فرزند ایشان مرده است بمیل خود خواسته‌اند بسرای دیگر روند بامید اینکه آنجابوصال ایشان برسند پس کسیکه دوستدار مردن بوده ومیداند که جزدر سرای دیگر بدوستی آنرا درنمی‌یابد آیا ممکن است که از رفتن شاد نباشد ؟ سیمیاس گفت ممکن نیست. سقراط گفت پس اگر مردی را دیدی که ازمردن آزرده است میدانی که دوستدار حکمت نبوده بلکه تن را دوست داشته و دنبال مال و جاه بوده است اکنون بگو ببینم آیا جز این است که آن کسان که من وصف کردم دلاوری شایستهٔ ایشان است ؟ و همچنین است عفت و فرزانگی و خود داری وناچیز شمردن لذایذ که شخص بندهٔ خواهشهای خود نبوده فوق آنها قرار بگیرد و باعتدال زندگی کند و این صفت خصوصاً شایستهٔ کسانی است که تن را خوار میشمارند ودرعالم فلسفه‌بسر میبرند و اگر شجاعت و عفت مردمان دیگر را بیازمائی آنها را حقیر می‌یابی. سیمیاس پرسید چون‌است ؟ گفت میدانی که مردم همه مرگ را یکی از بزرگترین مصائب می‌پندارند ؟ سیمیاس گفت آری چنین‌است. گفت پس اگر این مردم اظهار دلاوری نموده بامرگ بشجاعت روبرو شوند همانا بسبب آن است که از مصیبت بزرگتری میترسند. سیمیاس گفت باید چنین باشد. گفت بنابراین دلاوری این کسان از ترس استو مانند شجاعت حکما حقیقت ندارد حال بیندیش که شجاعتی که ازروی‌ترس باشد آیا مضحك‌نیست ؟ سیمیاس گفت راست‌است. سقراط گفت عفیفهای ما نیز همین‌حال دارند وعفت ایشان ازبی‌عفتی‌است یعنی ازروی‌حقیقت‌نیست زیرا که آنها اگر شهوتی‌را ترك کنند برای آنست که ازشهوات‌دیگر که گرفتار آنها هستند بازنمانند وباآنکه میدانندمغلوب شهوات بودن عین بی‌عفتی است ازبعضی‌لذات میگذرند تابلذات‌دیگر که برایشان‌چیره‌است

برسند آیا دراینصورت عفت آنان ازبی‌عفتی نیست ؟ سیمیاس گفت‌حق است .
گفت پس‌ای سیمیاس عزیز اشتباه مکن وبدان که راه وصول‌بحقیقت این نیست که شهوتی را بشهوتی و غمی را بغمی و بیمی را به بیمی دیگر بدل کنند چه این رفتار مانند آنست که مسکوك درشت را بخرده مبدل نمایند وحال آنکه سیم سره حکمت است وباید همه را داد و آنرا گرفت و شخص باآن دارای قوت‌نفس و عفت و عدالت و همه‌چیز میشود، باری‌فضیلت حقیقت ندارد مگراینکه باحکمت مقرون و ازشهوت وترس وغم ونفسانیات دیگر پاك بوده باشد و اگر فضایل از حکمت دور و همواره محل تبادل باشند اسیر رذائل و از حلیهٔ پاکی و درستی عاطل خواهند بود پس فضیلت منزکی بودن از نفسانیات است و حق این است که پرهیزکاری و قوت نفس و عدالت و حکمت برای تزکیهٔ نفس است والبته کسانیکه آداب تزکیه‌وتطهیر را مشخص نموده نه مردمانی‌نا چیز بلکه بزرگواران عالی مقدار بوده‌اند واز دیرگاه بوسیلهٔ این‌رموز(۱) خواسته اند بما بفهمانند که‌هرکس تطهیر نشده و برازها آشنانگردیده در سرای دیگر گام گذارده بگل و لای فروخواهد رفت و کسانی که‌بعد از تطهیر و کفارهٔ گناهان میروند درانجمن خداوندان پذیرفته خواهند شد وچنانکه آموزندگان رازها میگویند مردمی که جامهٔ عبادت می پوشند بسیارند اما اندك‌اندآنها که باخدا راه دارند وبعقیدهٔ من آن‌اندك همان کسانند که براستی درشاهراه حکمت قدم‌زده‌اند و من برای اینکه از آن گروه باشم از هیچ چیز فروگذار نکرده ام وهمه عمر برای رسیدن باین مقصود کوشیده‌ام و اگر خدا بخواهد امیدوارم بزودی برمن معلوم شود که کوشش من بیهوده شده یا آنکه توفیق یار بوده است

۱ - این جمله اشاره است‌بهمان رموز ورازها و ریاضیات که در کیش یونانیان باستان تعلیم میشده است .

ای قیبس عزیز این است پوزش من در اینکه هنگام جدائی از شما و از خداوندان دنیا درد ورنجی ندارم چه امیدوارم در آنجا نیز یاران نیك و خداوندان مهربان داشته باشم، عامهٔ مردم تصور این امر را نمی کنند اما اگر بیانات دفاعیهٔ من در نزد شما کاری تر از آن بوده که در پیشگاه قضاة آتنی واقع شد مرا بس است . چون سخن سقراط باینجا رسید قیبس بزبان آمده گفت ای سقراط آنچه گفتی راست ودرست می نماید مگر یك چیز که مردم باور ندارند و آن بیانی است که در باب نفس فرمودی چه ایشان چنین میپندارند که چون روان از تن جدا شد هستی ندارد و روزی که انسان میمیرد نفس چون از تن مفارقت میکند مانند بخار یا دودی که بالامیرود محوشده نیست میگردد و اگر واقعاً نفس بتنهائی هستی داشت و بواسطهٔ مرگ بخود میآمد واز گرفتاریهائی که بیان کردی آسوده میشد البته امید واری بسزا بود بر اینکه آنچه تو گفتی راست باشد اما باقی بودن پس ازمرگ ومنشاء اثر وفکر بودنش توضیح وبرهان میخواهد .

سقراط گفت راست میگوئی اکنون چه باید کرد آیا میخواهی گفتگو کنیم و درستی ونا درستی مطلب را بدانیم ؟ قیبس جواب داد بسیار آرزومندم که عقیدهٔ ترادراین باره بدانم .سقراط گفت آری بیمناسبت هم نیست وفرضاً که کسی گفتگوی ما بشنود اگرچه سازندهٔ تآتر باشد باور ندارم مرا سرزنش کند که شوخی میکنم یا سخن نابهنگام میگویم پس نخست ملاحظه کنیم آیاروانهای مردگان در سرای دیگر جادارند یا نه چه این عقیده ازدیر بازبوده است که نفوس چون از این دنیا بیرون میشوند بسرای دیگر میروند و از آنجا بدنیا بازمیگردند و پس از اعلام آنکه عالم مرگ را پیمودند دوباره بزندگانی میآیند . اگر چنین باشد ومردم پس ازمرگ باز زنده شوند البته درفاصلهٔ میان مرگ وزندگی بایدنفوس درجای دیگر باشندچه اگر نیست بودندبدنیا باز نمیگشتند

و اگر بدرستی دانسته شود که زندگان از مردگان میزایند همین فقره برای ما برهانی کافی خواهد بودو گرنه باید درپی براهین دیگربرآئیم. قیبس گفت چنین است. سقراط گفت برای آنکه راستی معلوم شودنباید تنها نوع بشر را ملاحظه کنیم بلکه باید جانوران و گیاهها وهرچه که زایش دارندنیز بنظر گیریم زیرا در آنصورت‌خواهیم دانست‌همهٔ آنها یك قاعده‌دارندیعنی‌ازاضداد خودزائیده‌میشوندا گر ضدی داشته‌باشندچنانکه زیبائی ضد زشتی ودادضد بیداد است وهمچنین پس ببینیم آیااین‌مسئله ضروری‌است‌که‌چیزهائی‌که ضدی دارند ازضد خود برمیآیند . مثلاهرگاه چیزی بزرگ شود بالضروره باید پیش از آن کوچك بوده و ازکوچکی ببزرگی رسیده همچنین هرگاه‌چیزی کوچك‌میشودباید نخست بزرگ‌بوده آنگاه نقصان یابد و نیز توانا از ناتوان و تند از کند میآید و هرگاه چیزی بدترمیشود البته بهتر بوده واگر نادرست‌تر گردد ناچار درست‌تر بوده است . گفت دراین اشکالی نیست . گفت پس ای قیبس باندازهٔ مدلل شد که هرچیزی ازضد خود برمیآید . گفت آری‌درست است . گفت‌میان دوضد حال متوسطی نیز هست که باید پیموده شود و ازاین بآن و از آن باین‌برسد چنانکه میان کوچکتر وبزرگتر حال متوسط کاهش وافزایش است ودر گردآمدن‌وپراکنده شدن‌و گرمی‌وسردی وهمه‌احوال‌همین‌سان است واگرچه همه وقت برای تعبیراین‌تغییرات لفظ واصطلاح‌نداریم‌لیکن بتجربه می‌بینیم که درهرحال این‌امر ضروری است وچیزها ازیکدیگر زائیده میشوند وبرای رفتن ازیکی بدیگری ازحال‌متوسطی میگذرند .

قیبس گفت درست است . سقراط گفت آیا زندگی ضدی ندارد چنانکه خواب‌ضد بیداری است؟ گفت آری‌ضدّ زندگی‌مرگ‌است . گفت آیا این دوچیز از یکدیگر برنمیآیند و میان این دوضد حال متوسطی نیست ؟ گفت البته هست . سقراط گفت پس من تبدلات دو ضد اول را که برای

تو نام بردم و گذر کردن از احوال متوسط آنهارا بیان میکنم آنگاه تو تبدلات دوضد دویم را بنما. در خصوص خواب و بیداری من میگویم از خواب بیداری و ازبیداری خواب برمیآید و گذر کردن ازبیداری بخواب خواب رفتن است و گذر کردن از خواب ببیداری بیدار شدن آیا مطلب روشن نیست ؟ گفت بخوبی روشن است. گفت اکنون تو تبدلات مرگ و زندگانی را بیان کن مگر نه مرگ ضد زندگانی است ؟ گفت آری. گفت مگر نه این دو امر از یکدیگر برمیآیند ؟ گفت چنین است. گفت از زندگی چه برمیآید ؟ گفت مرگ. گفت از مرگ چه برمیآید گفت ناچار باید بگوئیم زندگی. گفت پس هر چه زنده است و زیست میکند از مرگ برمیآید و بنا بر این نفوس ما بعد از مرگ در سرای دیگر موجودند ؟ قیبس گفت باید چنین باشد. گفت اما احوال میانهٔ این دوضد یکی محسوس است و میدانیم مردن است. گفت آری. گفت آیا برای مرگ نیز این خاصیت را قائل میشویم که تولید ضد خودرا بنماید یا آنکه میگوئیم در این مورد طبیعت قاصر است ؟ آیا ضروری نیست که مردن هم ضدی داشته باشد ؟ گفت آری ضروری است.

پرسید ضد مردن چیست ؟ گفت باز زادن. سقراط گفت آفرین یعنی بازگشت ازمرگ بزندگی وبنابرین قائل میشویم که همچنانکه مردگان از زندگان میآیند زندگان هم از مردگان حاصل میشوند و این دلیل است بر آنکه روانهای مردگان جائی وجود دارندو از آنجابزندگانی دنیاباز میگردند. قیبس گفت بنظرم این نتیجهٔ مقدماتی است که بر آن تسلیم کردیم گفت آری وبعقیدهٔ من تسلیم مابر آن مقدمات بیوجه نبودچه اگر اضداد ازیکدیگر برنمیآمدند و دور نمیزدند وامر تنها ازمبدائی آغاز میکرد و بمنتهائی انجام می یافت و از منتها بمبداء باز نمیگشت عاقبت همه اشیاء یکسان میشدند ویك صورت میگرفتند وبالاخره زایش متوقف میگردید.

پرسید چگونه ؟ گفت دریافت این مطلب دشوار نیست هر گاه مردم میخوابیدند و از خواب به بیداری باز نمیگردیدند آیا جز اینست که سرانجام همه خفتگان بودند و دیگر کسی بیدار نمیماند ؟ و اگر بنا بود چیزها همه گرد آیند و پراکندگی در میان نبود عاقبت همه مجتمع میگردیدند ؟ بر همین قیاس اگر هرچه جاندار است میمرد و دوباره از مرگ بزندگی نمیآمد سرانجام همه مردگان بودند و جانوری نمیماند .

قیبس گفت شکی نیست . گفت پس آنچه تصدیق کردیم راست است و باشتباه نبوده‌ایم و یقین است که زندگان از مردگان برمیآیند وانسان از مرگ بزندگانی میآید و نفوس مردگان موجودند و نیکان خوشند و بدان ناخوشند .

قیبس گفت ای سقراط اینکه گفتی نتیجهٔ یك اصل دیگر نیز میتواند باشد که بارها از تو شنیده‌ام و آن اینست که علم انسان جز تذکر چیزی نیست و اگر این اصل درست باشد باید ما بالضروره چیزی را که در این زندگانی بیاد می‌آوریم درموقع دیگر آموخته باشیم و این ممکن نیست مگر آنکه نفس ما پیش از آنکه بکالبد امروزی درآید موجود بوده‌باشد و این نیز دلیلی دیگر است براینکه نفس باقی است .

سیمیاس سخن قیبس را بریده گفت دلیل این فقره چیست من آنرا بیاد ندارم.

قیبس جواب داد دلیلش استوار است و آن این است که از هر کس اگر درست پرسش کنی هرمطلبی را بخودی خود درمییابد و اگر علم بامور در درون هر کس موجود نبود این فقره ممکن نمی‌شد و ثبوت این مدعا میسر میشود باینکه شکلهای هندسی یا مسائل دیگر مانند آنها را بکسانیکه ازآن علوم بهره ندارند بنمائی . سقراط گفت ای سیمیاس هر گاه این تجربه ترا قانع نمی‌سازد راه دیگر پیش میگیریم شاید با ما

موافق شوی آیا باك داری ازقبول اینکه تعلم جزتذکر چیزی نیست ؟
سیمیاس گفت باك ندارم اما میخواهم مطلب را درست دریابم. آنچه را قیبس گفت تا یك اندازه فهمیدم و باور کردم اما دلائلی که تومیخواهی بیاوری بشنیدن آن مشتاقم. سفراط گفت بشنو آیا مسلم نیست که کسی تا چیزی را نداند آنرا بیاد نمیآورد ؟ گفت مسلم است. باز گفت این فقره نیز مسلم است که علم هرگاه بطریق مخصوصی دست دهد تذکر است وآن این است که چون کسی چیزی را به‌بیند یا بشنود یا بیکی از حواس دیگر دریابدوگذشته از دریافت آن چیز که بحس او درآمده امر دیگری را هم بیاد آورد درصورتیکه راه دریافت این امر دوم غیر از امر اول باشد در این حال آیا نمیگوئیم آنکس نسبت باین امر دوم که بذهن او آمده تذکر پیدا کرده است ؟ سیمیاس گفت نفهمیدم. گفت میگویم مثلاً شناختن یك طنبور غیر از شناختن یك آدم است. گفت البته. گفت آیا میدانی که عاشقان چون طنبوری یاجامه‌ای یا چیزدیگری را که هنگام هم‌نشینی با محبوب بکار میبردند ببینند چه حالی برایشان دست میدهد؟ دردم از آن کسی که طنبورمتعلق باو بوده یاد میکنند واین امر را تذکر میگوئیم چنانکه شخص چون سیماس را ببیند بر حسب مناسبت بیاد قیبس می‌افتد و هزارها مثال مانند آن میتوان آورد و این تذکر مخصوصاً در مواردی دست میدهدکه کسی چیزی را بواسطهٔ دور شدن از نظر یا بسبب طول مدت فراموش کرده باشد. سیمیاس گفت یقین است. سقراط گفت آیاممکن نیست که چون کسی تصویر اسبی یاطنبوری ببیند متذکر آدمی شود؟ وآیا نمیشود که چون تصویر سیمیاس را ببینند یاداز قیبس کنند؟ گفت آری ممکن است. گفت بهتر آنکه چون تصویر سیمیاس ببینند یاداز خودسیمیاس میکنند. گفت شکی نیست. گفت پس دانسته شد که تذکر گاهی بسبب مانند است

وزمانی بوسیلهٔ غیرمانند. گفت راست است. پرسید هرگاه تذکر بواسطهٔ مانند دست میدهد و میان تصویر چیزی و اصل آن اختلافی باشد یعنی مشابهت نا تمام باشد آیا ذهن فوراً در نمی‌یابد؟ گفت البته در می‌یابد. فرمود حال توجه کن تا در این خصوص با من موافق هستی یا نه آیا برابری وجود دارد؟ مقصودم نه برابری است که میان دو درخت یا دو سنگ یا چند چیز متشابه دیده می‌شود منظورم مطلق برابری است[1] آیا امری هست که برابری نامیدنش درست باشد؟ گفت یقین است. گفت آیا آن برابری معلوم ما هست یا نه؟ گفت البته هست. گفت این علم از کجا برای ما دست داده آیا جز این است که از چیزهائیکه برابرند پی ببرابری برده ایم؟ یعنی مثلاً درختها یا سنگها و از این قبیل چیزها دیده ایم که برابر بوده‌اند و از این راه تصور برابری که خود غیر از درخت و سنگ و مستقل از آنهاست برای ما آمده است؟ آیا مستقل و متفاوت بودن برابری از چیزهای برابر در نزد تو مسلم نیست؟ مگر نه درختها وسنگها که غالباً مانندیکدیگرند گاه برابرند و گاه نیستند؟ گفت چنین است. گفت چیزها گاه برابرند گاه نابرابرند اما آیا برابری خود نا برابری میشود؟ گفت هرگز. گفت پس برابری دیگر است و چیزهای برابر دیگرند. گفت آری. گفت اما تصور برابری برای تو از چیزهای برابر دست داده در صورتی که آنها غیر از خود برابری میباشند و تشابه یا عدم تشابه برابری با چیزهائیکه این تصور را بذهن تو داده اند بی تفاوت است. سیمباس گفت راست است. گفت در هر حال چون کسی از دیدن چیزی چیز دیگر بیادش بیاید خواه مشابه یا غیر مشابه باشد این امر تذکر است. گفت اشکالی نیست. سقراط گفت اکنون این مطلب را ملاحظه کنیم که چون

(۱) اشاره باعیان ثابته است که یکی از اصول عقاید افلاطون است وحکمای ما مثل افلاطون میگویند.

درختهای برابر یا چیزهای دیگر که برابرند به بینیم آیا برابری آنهارا با خود برابری مطابق می یابیم یامیدانیم که برابری آنها بکمال برابری حقیقی نمیرسد ؟ گفت البته نمیرسد . گفت پس متفق می شویم بر اینکه چون کسی چیزی را به بیند و گمان کند آن چیز ممکن است با چیز دیگری برابر باشد لیکن فعلاً با اونا برابرواز او کوچکتراست بالضروره کسیکه این خیال را میکند باید از پیش چیزی که شیئی محسوس را بآن مانند می کند و مشابهتش را درست نمی یابد دیده و شناخته باشد . گفت ضروری است . گفت آیا همین امر برای ما واقع نمیشود هر گاه چیزهای برابر می بینیم و آنهارابا برابری مطلق می سنجیم. گفت یقین است. فرمود پس بالضروره باید آن برابری را دریافته باشیم پیش از آنکه اول دفعه چیز های برابر را به بینیم و بر خوریم باین که آنها میل به برابری حقیقی دارند اما بآن نمیرسند . گفت باید چنین باشد. گفت امااز آن طرف نیز متفق هستیم بر اینکه این نظر را جز بتوسط یکی ازحواس پیدا نکرده ایم و نمیتوانستیم پیدا کنیم یعنی یا باید رؤیت کرده باشیم یا ملامسه نموده یا یکی دیگر از حواس را بکار برده باشیم وحواس همه دراین باب یکسانند . گفت راست است. گفت پس این مطلب را هم بایدبتوسط حواس دریافته باشیم که همه چیز های برابری که محسوسند مایلند که ببرابری معقول برسند ونمیرسند. گفت البته . گفت پس پیش از آنکه ما بدیدن و شنیدن آغاز کنیم و حواس دیگر را بکار بریم بایدبرابری معقول را در یافته باشیم تا بتوانیم برابری محسوس را بآن بسنجیم و دریابیم که چیز های برابر همه می خواهند بآن برابری برسند و نمیرسند. سیمیاس گفت این نتیجه برای آن مقدمات ضروری است . گفت مگر نه این است که پس از ولادت بلا فاصله دیده و شنیده ایم و

حواس دیگر خود را بکار برده ایم؟ گفت آری. گفت پس علم ما ببرابری باید پیش از ولادت حاصل شده باشد؟ گفت چنین می نماید. سقراط گفت پس ما پیش از ولادت عالم بوده ایم و پس از ولادت بلا فاصله برابری و بزرگتری و کوچکتری و همهٔ این قبیل امور را شناخته‌ایم چه تحقیقی که کردیم تنها راجع به برابری نیست بلکه شامل زیبائی و نیکی و داد و قدس و همه امور دیگری که درضمن گفتگو هستی آنها را تصدیق کردیم نیز می‌باشد وبنا براین بالضروره باید پیش از ولادت باین امور علم پیدا کرده باشیم. گفت یقین است. گفت اگر پس از دست دادن این معلومات هیچ گاه فراموشی نمیآمد نه تنها هنگام ولادت دارای آن معلومات بودیم بلکه همه عمر آنها را در یاد داشتیم چه دانش نیست مگر نگاهداری معلومات وفراموشی نیست مگر از دست دادن علم. گفت همین است. گفت اکنون که روشن شد این معلومات را پیش از ولادت بدست آورده وپس ازآن ازدست داده ایم و دوباره همان علم پیشین را بواسطهٔ بکاربردن حواس خود بدست می‌آوریم آیا جزاینست که آموختن فقط عبارتست ازدوباره بدست آوردن علمی که پیشتر داشته ایم و آیا حق نداریم این تعلم را تذکر بخوانیم؟ گفت آری حق داریم. گفت زیرا متفق شدیم براینکه ممکن است کسی چیزی راحس کند یعنی به بیند یا بشنود یا بیکی ازحواس دیگر دریابد وبآن واسطه امردیگری را که فراموش کرده بود وبا اولی مناسبتی از تشابه یا غیر آن دارد بیاد آورد وحاصل اینکه ناچار باید یکی از دوحال باشد یا باید هنگام ولادت دارای آن معلومات باشیم و همه عمر آنها را در یاد بداریم یا اینکه بر طبق عقیدهٔ ما هر کس چیزی را می آموزد امر فراموش کرده را بیاد می‌آورد وعلم جز تذکر چیزی نیست. سیمیاس گفت

همچنین است . سقراط گفت حال‌ای‌سیمیاس تو کدام رأی را برمیگزینی آیاانسان هنگام ولادت معلومات را همراه خود دارد یا اینکه معلومات فراموش شده را دوباره بیاد می آدرد ؟ سیمیاس گفت حق اینست که هنوز نمیدانم کدام رأی را بر گزینم .

گفت پس نظر حود را در این خصوص بگو آیا کسی که چیزی را میداند در آن باب میتواند تحقیق کند یا نمیتواند ؟ گفت البته‌میتواند . گفت آیا بعقیدهٔ تو همه کس میتواند درآنچه موضوع گفتگوی ماست تحقیق کند؟ سیمیاس گفت از آن میترسم که فردا دیگر کسی را نیابیم که این تحقیقات را بکند. گفت ای سیمیاش پس تومعتقد نیستی که‌همه کس این علم را داشته باشد ؟ گفت نه والله . گفت پس هر کس تنهانسبت بآنچه بیشتر دانسته است تذ کر پیدامیکند. گفت باید چنین‌باشد. پرسید نفوس ما درچه زمان این علم را حاصل کرده اند چون معلوم است که پس از ولادت و هنگام‌این زندگانی نبوده پس باید پیش از ولادت بوده باشد؟ گفت شکی نیست. گفت بنا براین نفوس ما پیش از ولادت و پیش از اینکه بکالبد بشری درآیند موجود بودند وزمانی که تن نداشتند علم داشتند . سیمیاس گفت چنین است مگر آنکه بگوئیم علم مقارن ولادت بما رسیده است .سقراط گفت آری میتوان چنین گفت اما درآن صورت این مشکل پیش می آید که علمی را که مقارن ولادت دریافته ایم چه وقت از دست داده ایم زیرا نمودار کردیم که امروز آن علم را نداریم‌آیا خواهی گفت همان‌هنگام که علم برای ما دست داد ازیادما رفت باهنگام دیگری را می‌توانی برای این امر تشخیص کنی ؟ گفت نه ای سقراط اشکال من بی معنی بود . گفت بنابراین باید مسلم داشت که اگر همه چیزهائی که همواره بر سرزبان است یعنی زیبائی و داد و کلیهٔ این قبیل

حقایق واقعاً وجود دارد و اگر ماهمهٔ محسوسات خود را مربوط باین تصورهای اولی ساخته آنها را مصدر و منشأ ادراکات حسی و موجود در نفس خود میدانیم پس نفس ما پیش از ولادت موجود بوده است و اگر آن چیزها وجود ندارد گفتگوی ما باطل است و نفوس ما هم موجود نیست. سیمیاس گفت ای سقراط بعقیدهٔ من مسئله ضروری است و از این بیانات نتیجه میشود که نفس ما و همچنین حقایقی که ذکر کردی پیش از ولادت ما موجود است و در نظر من هیچ امری از این روشن‌تر نیست که حقایقی مانند زیبائی وداد وجود دارد و تحقیقات تو مطلب را بقدر کفایت مدلل ساخت.

سقراط گفت آیا قیبس هم قانع شده است؟ سیمیاس جواب داد اگرچه قیبس بسیار دیر در مقابل دلیل وبرهان تسلیم می‌شود اما گمانم این است که قانع شده باشد و یقین شد که نفس پیش از ولادت موجود است اما یك مسئله برخود من هنوز مسلم نشده و آن اینست که پس از وفات نیز نفس باقی باشد وعقیدهٔ عامه که قیبس اشاره بدان نمود هنوز بقوت خود باقی است که پس ازمردن انسان نفس فانی ومعدوم می‌شود و مانعی نیست از اینکه قائل باشیم که نفس در زندگانی پیش از ولادت موجود است اما پس از آنکه از تن بیرون شد مانند تن فانی و معدوم می‌گردد.

قیبس گفت راست میگوئی ای سیمیاس و بعقیدهٔ من هم سقراط فقط نیمی از آنچه می‌بایست ثابت کند اثبات کرد یعنی موجود بودن نفس را پیش از ولادت مدلل ساخت اما برای اینکه مطلب تمام شود لازم بود ثابت کند که پس از مردن هم نفس چنانکه بود باقی میماند.

سقراط گفت این فقره را پیش ازین ثابت کرده‌ام و اگر دلیل آخری مرا بآنچه سابق گفتیم بیفزائید که زندگان از مردگان زائیده میشوند قانع خواهید شد چه اگر راست باشد که نفس پیش از ولادت موجود است

وبالضروره باید ازمرگ بزندگی انتقال یابد ناچار پس‌از مرگ نیز هستی خواهد داشت چون باید بزندگی باز گردد بنابراین مطلوب شما ثابت است با این همه گمانم این است شما هردومی‌خواهید در این‌مسئله بیشتر غور کنید و مانند کودکان میترسید از اینکه چون نفس از تن جدا شد او را باد ببرد خاصه وقتی‌که مرگ انسان بواسطهٔ تندبادی‌روی‌دهد. قیبس از این سخن خندید و سقراط گفت پس فرض می کنیم این ترس را داریم یا کودکی در میان ماهست که او می‌ترسد وبکوشیم تابراو معلوم کنیم که مرگ را نباید مانند دیوی دانسته از آن ترسید و برای این مقصود باید هرروز عزائم بکاربریم تا کودك شفایابد. قیبس گفت ای‌سقراط چون‌تو ازما جدائی میکنی معزم‌توانا از کجا بیابیم ؟ سقراط فرمودیونان خاك پهناوری است و مردم دانا درآن بسیارند از آن گذشته کشورهای دیگر بسیار هست باید آنها را سیاحت کرد و از بذل جهد و مال دریغ نداشته در طلب معزّم کوشید چه در هیچ امری صرف رنج و مال باین اندازه سودمند نخواهد بود و باید میان خود نیز در جستجو باشید شاید آن معزم را بیابید چه ممکن است بهتر ازشما کسی در این خصوص عزائم بکار نبرد.قیبس گفت ای سقراط بدستور تو رفتار خواهیم کرد اکنون اگر رغبت داری دنبالهٔ سخنی‌را که رها کردیم باز بگیریم .

سقراط گفت کمال رغبت را دارم و چرا نداشته باشم . اول مطلبی که باید معلوم کنیم آنست که چه قسم چیزها شایستهٔ انحلال میباشند و بیم این عارضه را برای کدام اجناس باید داشت و چه چیزهاست که باین عارضه گرفتار نمیشود . پس ازآن باید تحقیق کرد که نفس از کدام یك از آن اجناس است تا دانسته شود که جای بیم است‌یا امید. گفت بسیار درست است. گفت آیانمودار نیست که مرکبات یا چیزهائی که طبع

ترکیب دارند سزاوار هستند که انحلال یافته مستحیل با جزای ترکیب کنندهٔ خود شوند و اگر موجودات غیرمرکب داشته باشیم آنها ازعارضهٔ انحلال آسوده‌اند؟ قیبس گفت بگمان من مسلم است. گفت بسیارخوب آیا ظاهراین نیست که چیزهائی که همواره یکسان‌میمانند مرکب‌نبوده وآنها که دائماً درتغییر و تبدلند وهیچ گاه بیك حال نمی‌مانند بالضروره مرکب میباشند؟ گفت باتوموافقم. گفت حال متوجه می‌شویم بچیزهائی که پیش ازاین مذکور داشتیم و گفتیم وجود آنهارا درگفتگوهای‌خود همواره تصدیق داریم آن چیزها آیا همیشه یکسان و بیك حالند یا تغییر و تبدّل درآنها راه دارد آیا نیکوئی وبرابری وزیبائی و داد وهمه حقایق هیچ گاه تغییری پیدا می کنند اگرچه بسیار اندك باشد یا اینکه چون مجرد و بسیطند همیشه بیك حال می‌باشند و هرگز تغییر و تباهی عارض آنها نمی شود؟ قیبس گفت این قبیل چیزها بالضروره بی تغییر و در همه حال‌یکسان باید باشند. سقراط گفت دربارهٔ چیزهای دیگر مانند انسان و اسب و جامه و افزار و اشباه آنها چه میگوئی آیا همه یکسان‌هستند یانقطهٔ مقابل امور سابق‌الذکر می‌باشند وهیچوقت نسبت بخود وهمچنین نسبت به‌چیزهای دیگر بیك حال نمی‌مانند؟قیبس گفت نه آنها هیچگاه بیك حال نمی‌مانند. سقراط گفت‌اینها چیزهائی است که تو میتوانی به بینی ولمس‌کنی وبحواس‌دیگر دریابی اما امور سابق‌راکه همه یکسان هستند جزبفکروعقل نمیتوانی زیرا آنها جسمانی‌نیستند ودیده‌نمیشوند. گفت راست است. گفت پس‌تصدیق میکنی که چیزها بردو گونه‌اند بعضی دیدنی و محسوس و برخی غیر جسمانی میباشند آنها که محسوسند تغییر پذیرند و همواره بیك حال باقی‌هستند. قیبس گفت تصدیق دارم. گفت بسیار خوب آیا ما مرکب از یك تن و یك روان هستیم یا چیز دیگری در ما وجود دارد؟ گفت نه چیزدیگری نیست. گفت تن ما بکدام یك از

آن دو قسم موجودات مشابهت و موافقت دارد؟ گفت همه کس تصدیق دارد که تن از موجودات محسوس است. گفت در بارهٔ روان چه میگوئی آیا محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت برای انسان که محسوس نیست. گفت چون ما گفتگو از موجودات محسوس و غیر محسوس می کنیم آیا آنهارا نسبت بانسان میگیریم یا نوع دیگری را منظور داریم؟ گفت تنها نوع انسان‌را درنظر داریم. گفت پس درست جواب بگو آیا نفس محسوس است یاغیر محسوس؟ گفت محسوس نیست. گفت پس غیر جسمانی است. گفت آری. پرسید آیا نگفتیم که چون خاصیت تن آنست که چیزهارا بواسطهٔ حواس می نگرد هرگاه نفس تن‌را بکار میبرد برای اینکه چیزی‌را بوسیلهٔ چشم یا گوش یاحس دیگری دریابد بواسطهٔ تن متوجه چیزهای متغیر میگردد و گمراه و سرگردان و پریشان میشود و بسبب توجه باین قبیل امور حالی پیدا میکند مانند اینکه دوار پیدا کرده یا مست شده است؟ گفت آری. فرمود اما چون چیزها را مستقلاً و بی دستیاری تن بنگرد متوجه باموری میشود که مجرد و لایتغیر و ابدی و باقی می باشند و چون خود او از همان جنس است باندازه‌ای که میتواند و بقدری که اختیار دارد به آنها دل می بندد و در آن هنگام حیرانی او بپایان میرسد و بیك حال باقی میماند بسبب آنکه با اموری یگانگی یافته که بی تغییر و با او هم جنس میباشند و این حالت نفس است که حکمت نامیده میشود.

قیبس گفت بسیار بیان متینی است وراستی همین است. سقراط گفت اکنون باوصف آنچه گفتیم و مسلم داشتیم بگو نفس بکدام قسم ازچیزهائی که پیش گفته شد بیشتر مشابهت وموافقت دارد. قیبس گفت ای سقراط گمانم این است که شخص هرقدر کودن وسرسخت باشد راهی که تو پیش گرفتی اورا ناچار ازتصدیق می کند براین که نفس به آنچه یکسان می‌ماند بیشتر شبیه و موافق است تابچیز هائی که همواره درتغییر است.

سقراط پرسید دربارهٔ تن چه می گوئی ؟ جواب داد او با آنچه متغیر است موافقت دارد . گفت اکنون راه دیگر در پیش بگیریم هنگامی که روان و تن با هم باشند طبیعت یکی را محکوم باطاعت و بندگی مینماید و دیگری را بسلطنت و فرماندهی وامیدارد آیا کدام یك از این دو در نظر تو بعالم ملکوتی نزدیکتر است و کدام بفنا سزاوار تر ؟ آیا معتقد نیستی که تنها آنچه ملکوتی است درخور سلطنت وفرماندهی است و آنچه فانی‌است باید بنده ومطیع باشد ؟ گفت یقین است . پرسید نفس بکدام یك ازاین دو مشابهت دارد ؟ جواب داد روشن‌است که نفس مانند است بآنچه ملکوتی است وتن موافق است با آنچه‌فانی است .

گفت پس ای قیبس گرامی، از آنچه گفتیم باضروره نتیجه میشود که نفس مانند است بآنچه ملکوتی و باقی و معقول و بسیط و انحلال ناپذیر و لایتغیر و یکسان میباشد و تن مانند است بآنچه بشری و فانی و محسوس و مرکب و قابل انحلال و دائم التغییر است و هیچ وقت بیك حال‌نمیماند آیادلیلی هست براینکه این‌نتایج‌راابطال وانکار کنیم ؟ گفت نه . گفت پس‌چون چنین است آیا جز اینست که تن لایق انحلال است و نفس زیبندگی دارد برای اینکه همواره غیر منحل و بیك حال بماند . گفت درست است گفت میدانی که چون انسان میمیرد جزءِ دیدنی و محسوس او یعنی تن باآنکه بدیده درمیآید وآن‌را جسد میخوانیم‌ولایق انحلال و تباهی است با اینهمه فوراً گرفتار این عوارض نمیشود ومدتی دوام میکند بلکه اگر آنکه مرده است جوان و زیبا بوده باشد زمانی دراز بی عیب و محفوظ است واجسادی که آنها را پاك و حنوط میکنند چنانکه در مصر معمول است سالهای بسیار تقریباً درست‌میمانند وآنها هم که فاسد میشوند هراینه اجزائی مانندااستخوانها واعصاب و بعضی دیگر ازاین جنس دارند که میتوان گفت همیشه باقی هستند آیاچنین

نیست؟ گفت چنین است. گفت در اینصورت نفس که نـا پدید است و بجائی میرود که مانند خود او پاك و ممتاز و ناپدید میباشد یعنی بسرای دیگر ونزد خداوندی که پر از رأفت و حکمت است چنانکه امیدوارم اگر خدا بخواهد بزودی من همانجا بروم، آیا چنین نفسی و وجودی دارای این صفات را میتوان گمان کرد که همین که از تن جداشد چنانکه بسیاری ازمردم می‌پندارند محوونابودشود؟ نه ای‌عزیزان من، ای‌سیمیاس و ای قیبس، چنین چیزی ممکن نیست بلکه راستی این است که اگـر نفس دروقت انتقال پاك ومجردبرود واز تن چیزی همراه نبرد مانندنفوسی که هنگام زندگی باتن از روی اختیار آمیزش نداشته بلکه برخلاف همواره از او پرهیز مینمودند وبخود فرو رفته تفکر می کردند بعبارت دیگر در عالم فلسفه بسر میبردند و واقعاً مشق مردن میکردند (زیرا که این احوال آماده شدن برای مرگ است) اگر نفس در اینحال انتقال یابد بسوی وجودی میرود که مانند خود او ملکوتی و باقی و حکیم است ودر نزد او بسعادت میرسد ازخطاها ونادانیها وبیم‌ها ودلبستگی‌های مبرم وهمهٔ آسیب‌های دیگر که ناچاردرطبیعت بشری هست رهائی‌مییابد وچنانکه دربارهٔ آشنایان رازها میگویند براستی جاویدان با خداوندان همنشین خواهد بود. ای قیبس آیا این سخن را تصدیق نداری؟ گفت والله تصدیق دارم سقراط گفت اما اگر نفس هنگام دورشدن از تن آلوده باشد چنانکه در زمان زندگی همواره باتن آمیخته وبخدمت او اشتغال داشته وهوس وهوی براو چیره وسرمست دنیا بوده تاآنجا که جز بـرای امور جسمانی وآنچه میتوان‌دید وملامسه نمودوخورد وپوشیدیابهرهٔ مناکحت ازآن بردحقیقتی نپنداشته وازآنچه ناپیدا وغیرمحسوس ومعقول ومتعلق بعالم فلسفه است گریزان وبیزار بوده آیا گمان می کنی که چنین نفسی هنگام جدائی از تن مجرد وآزاد تـواند بود؟ گفت ممکن نیست. گفت

آری چون همواره باتن آمیزش ویگانگی داشته وجز باوسر گرم نگشته هنگام بیرون رفتن بآلودگیهای جسمانی کـه گوئی با طبیعت اوسرشته شده گرفتار خواهد بود. گفت یقین است. گفت‌ای قیبس گرامی، این آلودگیها مانند پوششی سنگین وسخت وپست وپدیدار است ونفسی که این بار بردوش دارد بسوی این دنیای پدیدار کشیده میشود و از عالم ناپیدا یعنی سرای دیگر ترسناك وچنانکه‌مردم‌می گویند در گورستانها پیرامون گورها سر گردان است ودر آن‌جاها اشباح تیره وتار دیده شده که می‌توان آنها رامنظرهٔ آن نفوس دانست که از تن پاك و مجرد بیرون نیامده وهنوزازاین موادمحسوس‌همراه دارندوباین واسطه پدیدارمیشوند. قیبس گفت باید چنین‌باشد.

سقراط گفت آری‌ای قیبس باید چنین باشد، وباید نفوسی که ناچارند دراین جاها سر گردان باشند نفوس نیکان نبوده از بـدان باشند و کیفر کارهای زندگانی دنیوی خود را ببینند ودر اینحال سر گردانـی بمانند تا بواسطهٔ مهر ودلبستگی که بامور جسمانی دارند وهمواره با آن همراه میباشند دوباره بدرون جسدی رفته سر گرم‌همان کارهای زندگانی پیشین شوند. قیبس گفت این فقره را روشن کن. گفت می گویم مثلاً کسانیکه شکم را معبود خود ساخته بی ملاحظهٔ شرم و حیا بدرك شهوات پرداخته جز استیفای لذات منظوری نداشته اند محتمل است در جسم خری یـا جانور دیگری‌مانندآن بروند. آیا چنین‌نیست؟ گفت آری. گفت‌نفوسی که همواره مایل بستم واجحاف بوده درتن گرگ وباز وشاهین میروند آیاجز این‌مناسبتی دارد؟ گفت نه. گفت دربارهٔ دیگران هم‌چنین است وهریك بدنی متناسب باذوق ومیل خودبرمیگزینند وسعیدتر ازهمهٔ آنها کسانی هستند که‌بداد گری‌وپرهیز کاری‌زندگانی کردهوباین‌صفات‌خو گرفته‌اند ولیکن از فلسفه وتفکر یاری نجسته اند. قیبس گفت خوشی این نفوس

چگونه است؟ گفت آنها باید برحسب قاعده درتن جانوران آرام بی‌آزار مانند مگس انگبین ومورچه داخل شوند یادوباره صورت انسانی اختیار نمایند ودردنیا ازنیکان بشماررونده اما رسیدن بمقام فرشتگان وخداوندان میسر نیست مگر برای کسانی که همه عمر بفلسفه پرداخته ونفوس آنها کاملاً پاك ومجرد ازتن شده است بعبارت دیگر فیلسوف حقیقی بوده اند.

ای سیمیاس وای قیبس گرامی، باین جهت است که فیلسوفان حقیقی از میلهای جسمانی سرپیچیده خود داری می نمایند و پیرو هوی وهوس نمیشوند ومانندکسانی که پابند مال وثروت هستند ازدرویشی وبیچیزی باك ندارند مانند کسانی که دنبال جاه و شئونات میباشند از خواری و نا چیزی نمیترسند وباین واسطه کسانی که دربند ترقی‌نفس خودهستند وبرای تن زندگی نمیکنند پای بند آداب و عادات نمیشوند و راهی که نادانان میروند اختیار نمی نمایند و چون مسلم دارند که مخالف با اصول فلسفه وتجرد وپاکی که نتیجهٔ آنست نباید رفتارکرد پیرو فلسفه میشوند واختیارخود راتسلیم حکمت میکنند.قیبس گفت بیان آن‌چگونه است ؟

سقراط گفت اینك برای شما روشن میکنم.حکما چون می بینند نفوس انسان براستی بتن پیوسته وپابند آن است ناگزیر باید چیزها را بوسیلهٔ تن دریابند مانند زندانی که آزاد نیست و از میان زندان تاریك باید نگاه کند بر میخورند که نیروی تن بواسطهٔ هواهای نفسانی است که بمقید بودن نفس واستواری زنجیرهای اویاری میکنند ودرمی‌یابند که اگر فلسفه نفس ایشان را در این حال سرگرم کند مایهٔ تسلی شده او را رهائی‌می‌بخشد وبراو معلوم میسازد که دیدگان جسمانی وهمچنین گوش وحواس دیگر همه یکسر گرفتار خطا وفریب می باشند و نفس جز هنگام ضرورت نباید آنها رابکاربرد بلکه باید بخود فرو رفته اندیشه کند وگواهی وتصدیقی جز آنچه بقوهٔ خود درك میکند نپذیرد مشروط

بر اینکه حقیقت هرچیز را باندیشه و تعقل خود بمطالعه درآورده ومسلم بدارد که چیزهائی که بوسیله وواسطهٔ خارجی ملاحظه میکنند بی حقیقت است چه آنها بتغییر وسایط دیگر گون میشوند و میدانیم که هرچه را نفس بتوسط حواس ملاحظه میکند پدیدار و محسوس میباشد و آنچه را بقوهٔ خود مستقلاً درمی یابد معقول وغیرمحسوس است وفیلسوف حقیقی معتقد است که پابندی بآزادی خویش نباید بگذارد وبنابراین تامیتواند خود را ازقید شهوات ومیلهاوغم وغصه وبیم وباك رها میکند چه میداند که پس از درك لذاید و یا بیم واندوه یا میل و رغبت شدید گذشته از رنجهای جسمانی مانند بیماری تن و زیانهای مالی که بر همه کس معلوم است بزرگترین و بدترین آسیب ها را نیز خواهد داشت و آن آسیب بیشتر بسبب آنست که محسوس نیست. قیبس گفت آن آسیب کدام است؟ گفت آن اینست که چون بکامیابی نفس ازمطلوبی یا تأسف بر آن سر گرم گردید چنین میپندارد که لذت کامیابی یا رنج آن تأسف حقیقت و واقعیت دارد وحال آنکه بکلی بی حقیقت است واین کیفیت مخصوص امور محسوس است آیا چنین نیست؟ گفت البته. گفت مگر نه اینست که تعلق و پابند بودن نفس به تن بالاختصاص باینگونه عوارض دست میدهد؟ گفت این فقره را روشن کن. گفت هرلذت و المی مانند آنست که دارای میخی است که بواسطهٔ آن نفس را بتن میکوبد و آن را چنان مادی میسازد که میپندارد جز آنچه تن باو مینماید چیزی درعالم حقیقت ندارد وچون باتن هم عقیده وهم گمان شد ناچار درعادات و آداب نیز بااو انباز میشود واین کیفیت نمیگذارد درحالت تجرد بسرای دیگر برود بلکه چون هنگام بیرون رفتن ازاین زندگی هنوز بآلودگیهای تنی که ازاوجدا شده است گرفتاراست بزودی بتن دیگر میرود وچنان ریشه میبندد که گوئی درآن کاشته شده است وباینواسطه پیوند او با حقیقت مجرد بسیط ملکوتی بریده میشود. قیبس گفت درست است.

سقراط گفت باین واسطه است که فیلسوفان حقیقی میکوشندتادلیری و پرهیز کاری بیابند و علتهای دیگری که در نظر مردم جلوه گر شده حقیقت ندارد و برای نفس فیلسوف حقیقی زیبنده همین است و یقین است که چون حکمت‌را رها کنندهٔ خود دانست و رهائی یافت هر گز حاضر نمیشود که باز تسلیم شهواب و تألمـات و گرفتار پابندهای پیشین گردد بلکه همه هواهـای نفسانی خود را جلو میگیرد و آرام میکند و همواره خرد را رهبرخویش ساخته هیچگاه ازآن رو گردان نمیشود و پیوسته باموری که حقیقی وملکوتی ولایتغیر و برتر از وهم و گمان است مراقبت میکند و چون این حقیقت پاك را دریافت یقین میکند که تاتن پیوسته است بایدهمین قسم زندگی کند وچون مرگ در رسبد وازصحبت ناجنس رهید از همه آسیب‌هائی که طبیعت بشری را گرفتار کرده‌آسوده‌میشود. اکنون ای عزیزان من با این اصول وعقاید وپس‌از آنکه چنین زندگانی کردیم‌آیا جادارد بترسیم که چون نفس از تن جدائی نمود باد او را ببرد و تباه و نیست گردد ؟

چون سخن سقراط باینجارسید خاموشی طولانی مجلس را فرا گرفت و چنین مینمود که سقراط در مطـالبی که بیان کرده فکر میکند ماهم اکثر همین حال داشتیم و قیبس و سیمیاس بایکدیگر آهسته گفتگو میکردند، سرانجام سقراط رو بایشان کرده و گفت چه صحبت می کنید آیا در دلایل من نقصی مشاهده ننموده‌اید ؟ چه‌من میدانم که هر گـاه شخص درجزئیات این‌مسائل وارد شود شبهات واعتراضات بسیاربخاطرش میرسد اکنون اگر گفتگوی شما چیز دیگر است کاری ندارم اما اگر در همین موضوع است و شبهـاتی دارید بی‌تأمل بگوئید و اگر استدلال بهتری بیاد شما میآید صمیمانه بیان‌کنید واگر گمان میکنید که‌بشریك ساختن من در تحقیقات خود کار برشما آسان‌تر میشود دریغ مدارید .

سیمیاس جواب داد ای سقراط حقیقت امر را بتو میگویم، دیری است که من و قیبس شبهاتی داریم و هر کدام دیگری را میخواهیم وا داریم تا آنها را عنوان کند زیرا آرزو داریم که تو آن مشکلات را حل کنی اما می‌ترسیم آزار کنیم و پرسشهای ما در این حال که تو داری بی‌هنگام و ناخوش آیند باشد.

سقراط لبخند ملایمی زده گفت ای سیمیاس گرامی اگر من نتوانم شما را مطمئن کنم از اینکه حالت کنونی خود را مصیبت نمیدانم و عقیدهٔ شما بر این باشد که اکنون زندگانی من تلخ تر از پیش است بر مردم دیگر این مسئله را چگونه معلوم خواهم کرد؟ چنین مینماید که شما مرا از جهت حدس و فراست پست‌تر از مرغ میدانید زیرا مرغ معروف به «قو» روزی که رسیدن مرگ خود را حس میکند از شادی اینکه بملاقات خداوند مخدوم خود میرود بهتر از اوقات دیگر آواز میخواند(۱) اما مردم چون از مرگ میترسند بر آن مرغ افترا می‌زنند و میگویند بر مردن تأسف میخورد و مینالد و اندیشه نمیکنند که هیچ مرغی چون گرسنه باشد یا رنج دیگر باو برسد آواز نمیخواند وحتی بلبل و پرستو و هدهد هم این حال ندارند با اینکه مردم خواندن و نالیدن آنها را از رنج میدانند لیکن این اشتباه است و آواز مرغان از رنج نیست خاصه مرغ قو که تعلق به اپولن دارد و متخصص در حدس و فراست است و چون میداند که در زندگی دیگر چه نعمتها در خواهد یافت روز آخر عمر از همه وقت بهتر میخواند. منهم معتقدم بر اینکه خادم اپولن هستم و اختصاص بآن خداوند دارم و صنعت حدس و پیش‌بینی را کمتر از مرغان

---

(۱) زیبائی مرغ قو (ققنس) طرف توجه یونانیان واقع شده و او را به اپولن اختصاص میدادند که رب‌النوع آفتاب و شعر و صنایع مستظرفه و وحی و الهام بود وعقیده داشتند که چون روزگارش بسر میرسد در دم جان دادن آواز بسیار خوشی میخواند وهم اکنون نزد ادبای فرنگ آواز قو بمعنی شاهکاری است که اهل صنعت و ادب در آخر عمر خود ظاهر میسازند.

ازاستاد خود دریافت نکرده‌ام وبنا براین ازرهائی ازقید زندگانی آزرده نیستم پس در این خصوص هرقدر میل دارید سخن بگوئید و تاوقتی که گماشتگان غضب مهلت و مجال میدهند سؤالات خودرا بکنید.

سیمیاس گفت پس من شبهات خود را عنوان میکنم سپس قیبس نیز اشکالات خودرا اظهار خواهد نمود. من در این خصوص با تو موافقم که در زمان زندگی این دنیا دریافت حقایق امور ممتنع یا لااقل دشوار است وگمانم اینکه رسیدگی ننمودن در این مسائل و از جستجو دست بازداشتن پیش ازسعی و کوشش ازسستی وکاهلی است چه برای رسیدن بحقیقت بیش از دو راه نمیتوان فرض کرد یا باید شخصاً آنرا دریافت یا از دیگران آموخت و هرگاه این هر دو راه بسته باشد باید از انواع استدلالهای بشری آنرا که بهتر واستوارتر است اختیارنموده مانند کشتی پنداشت و بآن وسیله از دریای زندگانی گذر کرد مگر اینکه کشتی محکم تری برای انجام این مسافرت یافت شود و استدلال مقنعی ما را از خطر برهاند. پس من اکنون ازپرسیدن شرم نخواهم نمود تا از این‌پس شرمنده نبوده و بخود سرزنش نکنم که چرا امروز آنچه در دل داشتم بتو نگفتم اینست که میگویم چون بیانات ترا با قیبس در میان میگذارم می‌بینم استدلال تو بنظرم وافی نیست.

سقراط گفت ای سیمیاس عزیز شاید حق با تو باشد اما بگو ببان من از چه جهت بنظر تو ناقص می‌آید. سیمیاس گفت ازاین جهت که همین بیان را نسبت به طنبور و نغمات و تارهای آن نیز می‌توان نمود یعنی میتوان گفت نوای طنبور چیزی است که بدیده نمی‌آید و غیر جسمانی و زیبا و ملکوتی است و حال آنکه طنبور و تارهای او ماده و جسمند ومرکب و سفلی و فانی و همچنانکه تو برای نفس و تن استدلال کردی دیگری هم میتواند ادعا کند که پس از شکستن تارها آهنگ و نغماتی

که از آن برمی‌آید باقی خواهد بود و تباهی بآن راه نخواهد یافت چه طنبور میشکنند و تارها میگسلد و با آنکـه آنها موجودات جسمانی و تباهی پذیر میباشند باز وجودشان باقی میماند در اینصورت چگونه ممکن‌است نغمه که مانند امور ملکوتی وجاوید است پیش ازتباهی‌اجزای سفلی فنا پذیر فانی شود بلکه بحکم ضرورت باید درجائی موجودبوده پس از فنای کلی طنبور وتارهای آن درست وباقی بماند . و البته میدانی ای سقراط که ماچنین می‌پنداریم که تن ترکیبی‌است که گرمی وسردی وخشکی وتری آنرا بحال اعتدال نگاهداشته ونفس آهنگی است که از ترکیب موافق وامتزاج معتدل کیفیات جسم برآمده وچون دانستیم که نفس جز نوعی ازاٰهنگ نیست روشن میگردد که تن بواسطه بیماری ها و بلیـات دیگر پرسست یا پرسخت شد نفس هرچند ملکوتی باشد باید مانند آهنگهای دیگر که نغمات صوت یا آثار تار ها میباشند محو ونابود شود درصورتیکه بقایای تن باز مدتی دوام میکنند تا وقتیکه سوخته و فانی شوند. پس ای سقراط اندیشه کن که هرگاه کسی مدعی شود که‌نفس نتیجهٔ کیفیات جسم است وهنگام‌مرگ‌پیش ازاجزای‌دیگر تن نابود میشود چه درجواب آن میتوان گفت ؟

سقراط چنانکه عادت‌اوبود یکان‌یکان بمالبخند زدو گفت سیمیاس حق دارد و اگر کسی از شما بهتر از من میتواند جواب این اعتراضات را بگوید دریغ نکند چه‌بنظر من مشکلات مسئله را خوب بیان کرد اما من میل دارم پیش از آن که جواب او را بگویم‌ایرادات قیبس راهم بشنوم تا اینکه در میان بیانات او مجالی برای آماده کردن فکر خود داشته باشیم وپس از آنکه اشکالات هردو را شنیدیم اگر حق با ایشـان است تسلیم شویم و گرنه باتمام قوای خود عقاید خویش را نگاه بداریم . پس ای قیبس تو نیز بگو مانع تسلیـم تو بر گفته های من چیست ؟

قیبس گفت میگویم بنظرمن مطلب بجائی نرسیده وهنوز درقدم‌اول هستیم واشکالات پیشین‌ما باقی‌است . موجود بودن نفس را پیش ازدخول در این تن بخوبی ثابت کردی و بعقیدهٔ من این فقره مدلـل شده است اما بقای اورا پس ازمرگ مبرهن ننمودی . لیکن اعتراض سیمیاس را نیز وارد نمیدانم که میگوید قوت و دوام نفس بیش از تن نیست چـه من نفس را بسی برتر از جسمانیات می پندارم . اکنـون شاید بمن بگویند پس چرا باز تشکیك میکنی و چون می بینی جزء ضعیف تر انسـان پس از مرگ مدتی باقیست چگونه ضرورت این فقره را تصدیق نداری که جزء قوی تر وبا دوام بیشتر باقی‌می‌ماند ؟ درجواب این سؤال منهم مانند سیمیاس مثلی میآورم و میگویم این سخن‌بدان‌ماند که چون نساج پیری بمیرد گویند این‌مرد نمرده والبته درجائی وجود دارد بدلیل آنکه‌جامه ای که دربرداشت وخودآنرا بافته‌بودموجود است وفانی‌نشده وچون کسی باین دلیل تسلیم نشود ازاو بپرسند آیا انسان با دوام تراست یا جامه‌ای که در بر میکند ؟البته خواهدگفت انسان .پس بگویندچون آنچه کم دوام است بـاقی مانده بطریق اولی آنکه‌دوامش بیشتر است نابود نخواهد شد. اما ای سیمیاس جوابی که من باین اشکال دارم‌این است که می گویم بطلان این سخن نمودار می‌باشد چه نساج چندین جـامه ازکار انداخته وبعد خود نیز تلف شده جز اینکه فنای او پیش از فنای جامهٔ آخری روی داده است و با این حال این فقره دلیـل نیست بر اینکه انسان ضعیف‌تر و کم دوام تر از جامه باشدو این مثل برای جسم وروح مناسبت تام دارد وبرآن منطبق میشود و بعقیدهٔ من این سخن درکمال درستی واعتبار است که روح وجودی است با دوام وجسم‌ضعیف وناپایدارا‌ست وهرروحی بدن‌های بسیار ازکار میاندازدخاصه اگر عمر طولانی کند چه‌انسان تازنده است‌تن اوهمواره زدوده وبرطرف

ود ونفس دائماً جامهٔ ناپایدارخود را نو میکند تاآنکه بجامهٔ آخری برسد. ولی البته نفس پیش از جامهٔ اخیر فانی میگردد وپس از فنای او آثار ضعف وتباهی درجسم آخری نیز نمودارشده بزودی رو بفنا میرود. از این بیان روشن شد ای‌سقراط که باستدلال تونباید قانع ومطمئن‌شویم که پس ازمرگ نیز نفس‌ماباقی خواهد بود بلکه ممکن است درموافقت باتو بالاتر رویم وبگوئیم علاوه برآنکه نفوس‌مردم پیش ازولادت موجود بوده‌اند مانعی نیست از اینکه قبول کنیم پس از وفات‌هم نفوس بعضی از مردم باقیمانده چندین‌بار زندگیرا ازسربگیرند. چون میدانیم قوت و استحکامات نفس‌باندازه‌ای هست که بتواند چندین تن را بزداید چنانکه یکنفر میتواند چندین جامه ازکار بیندازد وباوجودقائل شدن باین‌رأی باز میتوانیم بگوئیم همان نفسیکه چندبار تن‌خودرا نو کرد در این اثنا خود نیز زدوده شده ازکار میافتد ودر یکی ازمرگهائیکه برای او دست میدهد فوت میشودوچون انسان نمیداندفنای نفس باکدام‌یك‌ازمرگهای متوالی تن روی میدهد پس کسیکه از مرگ نترسد وببقای نفس خود پس ازممات مطمئن باشد ابله است مگر اینکه بقای جاویدانی نفس را بتواند برساند وگرنه هرکس بمرحلهٔ موت میرسد بالضروره باید برنفس خود بیم داشته واحتمال فنای آنرا پس ازجدائی ازتن روا بداند.

ما چون این اعتراضات شنیدیم بسیار آزرده گردیدیم چه بواسطهٔ دلایل پیشین بخوبی قانع شده و یقین کرده بودیم ولیکن از این شبهات عقیدهٔ ماسستی‌یافت نه‌تنها نسبت بآنچه شنیده بودیم بی‌اعتماد شدیم بلکه چنین پنداشتیم که یا ادراك ما قاصر است یا این مسائل قابل فهم نیست.

خقراطیس - فی‌الواقع حق داشتید چه منهم پس از این بیانات پیش خود فکر میکنم چون دلائل‌سقراط که بنظر من موجه و موجب یقین

بود محل اشکال واقع‌شد چه رائی باید اختیار کرد و حقیقةً شبهۀ سیمیاس که نفس جز آهنگی نیست درنظرمن کمال قوت را دارد وپیش ازاین نیز بخاطرم‌رسیده ومتزلزلم ساخته‌بود پس مطلب را باید ازسر گیریم وبرای آنکه ازبقای‌نفس‌مطمئن شویم ببراهین تازه‌نیازمندیم .پس ای فیدون ترا بخدابگو سقراط این‌مباحثه‌راچگونه دنبال کردآیا اوهم مثل‌شماآزرده شد یااینکه سخن‌خودراآرام ادا نمود وشماراتوانست‌قانع کند ؟ خواهش دارم جزئیات این قضیه را برای من حکایت کنی وچیزی‌را ازیادنبری .

فیدون ـ ای خقراطیس بیقین بدان که هرچند درهمه عمر احوال سقراط برای من معجب بود درآن هنگام اعجابم ازهمه وقت بیشتر شد حاضر داشتن جواب برای همۀ سئوالات واشکالات از مثل او شگفت نبود آنچه مرا بیشتردرشگفت آورد این‌بود که اولاً اعتراضات آن‌جوانان‌را باکمال‌آرامی ومهربانی باسیمای گشاده استقبال‌نمود آنگاه بافراست تمام دریافت که‌تأثیرآن‌شبهات دراذهان ماچگونه‌بوده است پس‌ازآن‌بانهایت زبردستی‌چاره کاررا کردومارا که مانندسپاهیان‌مغلوب‌پراکنده‌شده‌بودیم جمع‌آوری‌نموده باز برسر مباحثه‌آورد وبرای‌شنیدن‌سخن آماده ساخت .

خقراطیس ـ چگونه این کار را انجام داد ؟

فیدون ـ اینك برای تو میگویم ، من نزدیك تختخواب بجانب راست روی‌کرسی نشسته بودم و او نسبت بمن بالا بود پس دست بسر من دراز کرد و موهای مرا که بر دوشم ریخته بود گرفت چنانکه‌عادت او بود که گاهی بازلف من بازی میکرد آنگاه گفت ای فیدون‌فردااین زلفهای زیبا را خواهی برید(۱) جواب دادم گویا چنین باشد . گفت اگر ازمن بشنوی نبایدچنین باشد. گفتم مقصود توچیست ؟ گفت اگربراستی

(۱) یونانیها رسم داشتند در موت دوستان مو های خود را بریده بر سر مقبرهٔ ایشان میگذاشتند .

استدلال ما مرده و نمیتوانیم دوباره آنرا جان‌دهیم من باید موی‌خودرا امروز ببرم و توهم باید چنین کنی واگر من بجای تو بودم و در مباحثه مغلوب میگردیدم مانند مردم ارگوس (۱) پیمان می بستم وسوگند یاد می‌کردم که تا بردلایل سیمیاس و قیبس چیره نشوم نگذارم زلف های من بدر آید.

من گفتم مگر این‌مثل را فراموش کردی که هرکول نیز در برابر دو نفر زبون میشود؟ جواب داد پس چون هنوز مجال هست چرا از من مانند یولاس یاری نمیخواهی؟ گفتم از تو یاری میخواهم اما نه مانند هرکول که یولاسرا طلبید بلکه‌مانندیولاس که‌ازهرکول استمداد نمود (۲) گفت در این تفاوتی نیست لیکن باید پیش از هر چیز مراقب باشیم که یك عیب بزرگ درکارمانیاید. پرسیدم آن عیب کدام است؟

سقراط گفت آن عیب این است که از تعقل و استدلال گریزان‌شویم چنانکه بعضی مردم از نوع انسان پرهیز میکنند چه بدترین مصائب آنست که کسی از تعقل گریزان باشد ومایهٔ بروز این صفت نیز همان امری است که شخص را از مردم بیزار میسازد، باین معنی که گاه‌میشود آدمی بی‌تأمل و اختیار کسی را محل اعتماد خویش ساخته راستگو و صمیمی وامین می پندارد وپس ازمدتی او را خبیث و دروغ گو مییابد و چون این امر چندین بار روی داد و همواره دچار فریب کسانیکه‌ایشان را بهترین و صمیمی ترین دوستان خود میپنداشت گردید خسته شده ازهمه مردم رنجیده میگردد ومعتقد میشود که‌هیچ آدمی‌راست‌وصمیمی

(۱) وقتی مردم ارگوس که ازبلاد یونان است درسر تملك شهری با مردم اسپارت جنگیدند ومغلوب‌شدند‌پس‌زلفهای خود رابریده عهد کردند تاآن شهررا‌ازاسپارتیان پس نگیرند نگذارند زلفهای ایشان بلند شود.

(۲) هرکول برای یونانیان دلاوری است نظیر رستم نزد ایرانیان ویولاس برادر زادهٔ او بود وغالباً باومددمیکرد اما قوت‌وقدرت‌اوقابل مقایسه باهرکول‌نبوده است.

نتواند بود . آیا بر نخوردی که بعضی کسان باین‌طریق کم کم از مردم گریزان‌میشوند؟ گفتم آری . گفت اما این‌عیب آن اشخاص است وسببش این‌است که ازامور انسانی‌بیخبر ند ومیخواهند باافراد انسان‌طرف شوند چه‌اگراندکی‌تجربه‌داشتنداحوال‌مردم‌را بدرستی‌درمییافتند ومیدانستند که بدان‌ونیکان هردو کمیاب میباشند واکثر مردم درحد وسط‌جا دارند. گفتم‌یعنی‌چه؟ گفت ازاین‌حیث‌نیزمردم همان‌حال‌بلندی‌و کوتاهی‌قامت‌را دارند مگر نمیدانی اشخاص‌بلند و کوتاه هردو درمیان‌افرادمردم اندك اند وهمین کیفیت درجانوران وچیزهای دیگر نیز هست چنانکه تندی‌و کندی وزشتی وزیبائی وسفیدی وسیاهی وهرچیزغالباً دربرترین پایه نیست‌بلکه متوسط است ؟ گفتم آری میدانم . گفت اگر بنا باشد خباثت میدان مسابقت شود آیا جز اینست که خبیث‌های‌درجهٔ اول‌اندك خواهند بود ؟ گفتم‌چنین‌مینماید . گفت‌سخن‌مادراین‌موضوع‌نبودوهمینقدرمیخواستم معلوم کنم که مردم همه بد نیستند . اکنون تحقیق کنیم از گریزان شدن از عقل و آن چنان باشد که کسی علم استدلال و تعقل ندارد و با اینحال دلیلی را می پذیرد سپس از روی حقیقت یا باشتباه چنین مییابد که استدلال غلط بود و رأی‌مخالف اختیار میکند وچون بمناظره ورد و قبول آراء مختلف متضاد خو گرفت سرانجام در بارهٔ قوهٔ تعقل‌واستدلال مشتبه شده معتقد میگردد که نه در امور عالم حقیقتی است نه عقل و استدلال را میزان و بنیانی یعنی بهیچ چیز نمیتوان مطمئن شد و همه اوضاع‌عالم درجزر ومد است وبك آن‌برپایه ومبنای‌ثابتی پا برجانیست .

گفتم راست است . گفت پس آیا مصیبت بزرگی نیست که هرچند استدلال و تعقل درست مبانی استوار دارد و میتوان آنرا دریافت شخص بسبب وارد شدن در مجادله ومغالطه که هر امری را گاهی‌درست وزمانی غلط می یابد عاقبت بجای آنکه خود را قاصر و عیب را از بی بصیرتی

و بی وقوفی خویش بداند تعقل و استدلال را مطلقا باطل پنداشته از آن گریزان شود و خود را از علم و دریافت حقیقت بی‌بهره سازد؟

گفتم آری بخدا این مصیبت بزرگی است. گفت پس باید احتیاط کنیم که‌این بلیه گریبان‌مارا نگیرد مبادا چنین پنداریم که‌عقل‌بنیادش درست نیست بلکه باید یقین داشته باشیم که نقص و علت از خود ماست و باید دامن همت بر کمر زنیم تارفع علت بنمائیم. شما مکلف باین‌اهتمام هستید چون هنوز عمری در پیش دارید و من هم این تکلیف‌را دارم‌چون بزودی باید بمیرم و از آن میترسم که امروز در این گفتگو حکیمانه رفتار نکرده بشیوهٔ اهل مجادله ومغالطه رفته باشم‌مانند نادانانی که چون داخل مباحثه میشوند بهیچوجه پابند در یافت حقیقت نیستند و تنها الزام شنوندگان رادر نظر دارند اما این تفاوت‌میان من وآنان‌هست که منظورمن تنها اقناع حاضران نیست هر چند اگر چنین شود نیز کمال خرسندی را خواهم داشت لیکن مقصود اصلی من آنست که خود یقین نمایم. راست است که من برای آرامی دل خویش چنین استدلال میکنم و میگویم اگر عقیدهٔ من درست است باید آنرا تصدیق نمود و اگر هم درست نیست و انسان پس از مرگ فانی میشود لامحاله من این برتری را دارم که در این چند دم که از عمر باقی مانده و میتوانم در مصاحبت شما بسر برم شیون و زاری نمیکنم و روزگار را بر شما تلخ نمیسازم لیکن این تردیدونادانی‌رانیز نیکونمیدانم ونباید کسی‌دیر گاهی در اینحال بماند و خوشم‌از اینکه بزودی‌مطلب‌برمن مکشوف خواهد شد. ای عزیزان این ملاحظات مرا دلیر میسازد که باز داخل مباحثه شوم و شما هم اگر از من میشنوید تصدیق سخن مرا که سقراط هستم نکرده جز دربرابر حقیقت وسخن درست نباید سرتسلیم پیش‌آوریدا گر

دیدید آنچه من میگویم راست است بپذیرید وگرنه با تمام قوای خود ایستادگی کنید ونگران باشید که مبادا من باشتباه بوده از روی راستی وسادگی خویش شمارا نیزباشتباه بیندازم و هنگام جدائی ازشما مانند زنبوری باشم که نیش خود را بتن فرو برده و آن را جا می گذارد.
اینك آغاز میکنیم اما نخست مناسب آنست که ببینیم اعتراضات شمارا درست بیاد دارم یانه، گمانم اینست که سیمیاس از آن میترسد که روان هرچند ملکوتی واشرف ازتن است پیش از تن فانی شود چنانکه نغمات ساز نابود میگردد. واما قیبس تصدیق کرد که دوام روان بیش ازتن است جزاینکه نمیتوان مطمئن شد که پس اززدودن چندین تن هنگام جدائی ازتن اخیر فانی نشود واگر چنین باشد مرگ روان بهمین قسم دست میدهد چه تن همه وقت درحال ممات است آیا مسائلی که باید رسیدگی کنیم جزاینست ؟ سیمیاس وقیبس تصدیق کردند که مطلب همین دوفقره است. آنگاه سقراط گفت آیا از آنچه پیش گفته‌ام چیزی را قبول دارید یا همه را رد میکنید ؟. گفتند نه همه را رد نمیکنیم. پرسید دراین باب چه عقیده دارید که گفتم تعلم جزتذکر نیست وبنابراین ضروری است که نفس پیش از آنکه بتن بپیوندد باید وجود داشته باشد ؟ قیبس گفت من مسئله‌رابدیهی میدانم و هیچ امری را باین درستی نمی پندارم. سیمیاس گفت من هم باین مطلب معتقدم وگمان نمی کنم هیچگاه دراین باب تغییررأی دهم.

سقراط گفت معذلك باید تغییر رأی دهی زیرا با آنکه آهنگ را مرکب میخوانی نفس را آهنگ می پنداری و نتیجهٔ توافق احوال بدن میشماری مگر براین عقیده باشی که ممکن است آهنگ پیش از وجود چیزهائی که آهنگ را ترکیب میکنند موجود شود. سیمیاس گفت نه ای سقراط این ممکن نیست. گفت ناچار باید چنین باشد چون تو بوجود نفس

پیش از تعلق بتن قائلی ومعذلك میگوئی نفس نتیجهٔ ترکیب چیز هائی استکه هنوزموجودنشده‌اند زیرا مقایسه‌ای که توازنفس‌بانغمه وآهنگ میکنی درست‌نیست امامسلم است که طنبور وتارها وآوازهای گوناگون آن پیش از حدوث نغمات که نتیجهٔ همهٔ این چیزهاست وجود دارند و پس از محو شدن آن نیز باقی می‌باشند. حال بگو آیا این جزء اخیر از بیان تو با جزء اول سازگار است؟

سیمیاس گفت نه سازگار نیست. سقراط گفت عجب است که سخن از نغمه وآهنگ میگوئی واجزاء آنرا هم آهنگ نمیسازی. اکنون باید یکی ازاین دو رأی را اختیار کنی یا علم را تذکر بدانی یا نفس را آهنگ بخوانی. سیمیاس گفت رأی اول را قبول میکنم چه نظر دوم را بی دلیل وبملاحظهٔ ظاهرسطحی که درخور عوام است پذیرفته بودم ولی معتقدم برانکه سخن چون بنیادش براموز ظاهر واحتمالات بوده باشد بی اعتبار است واگر کسی احتیاط را ازدست بدهد درهرعلم خواه‌هندسه باشد یا فنون دیگر گمراه میشود و باشتباه می افتد. اما این قضیه که علم جز تذکر چیزی نیست مبنی بر دلیل محکمی است و آن اینست که نفس پیش ازآنکه بتن بپیوندد مانند ذوات حقیقی و جود های اصیل موجود است پس چون از تصدیق این دلیل چاره ندارم نه تشکیك خودم را باید محل توجه قرار دهم نه شبهه‌ای را که دیگران القاء کنند و نفس را به نغمه و آهنگ قیاس نمایند. سقراط گفت آیا تصور میکنی آهنگ یا هر مرکب دیگری با اجزای ترکیب کنندهٔ او متفاوت باشد؟ گفت نه. گفت آیا ممکن است آن مرکب فعلی و انفعالی جزآنچه اجزاء ترکیب کنندهٔ او دارند بنماید؟ گفت نه. گفت ازاین قرار آهنگ بیش ازاموری که آن رااحداث میکنند نتواند بود

بلکه باید پس از آنها باشد. گفت چنین است. گفت پس ممکن نیست دارای آوازها و حرکات و چیزهائی باشد مخالف آنچه در اجزاء ترکیب کنندهٔ او موجود است. گفت یقین است. گفت آیا آهنگ بالضروره از سازگاری نتیجه نمیشود آیا جز اینست که چون اجزاءِ کم یا بیش باهم ساز شدند آهنگ بیش یا کم بروز میکند؟ گفت راست است. گفت آیا نسبت بنفس میتوان کم وبیش وشدت وضعف قائل شد؟ گفت ممکن نیست. گفت آیا در بارهٔ کسان گفته نمیشود که فلان نفسی هوشیار و با فضیلت و نیکو وبهمان نفسی خبیث وسفیه وشریر دارد و آیا این گفتگوها بی‌اصل است؟ گفت درست است و اصل دارد. گفت کسانیکه نفس را آهنگ میدانند در بارهٔ این صفات نفس و فضائل و رذائل آنچه میگویند آیا آنهارا آهنگ وبی آهنگی میخوانند وقائل میشوند باینکه نفس فاضل آهنگیست مقرون بآهنگ دیگر ونفس غیرفاضل مقرون بآهنگ نیست؟

سیمیاس گفت من نمیدانم اما بظاهر کسانیکه دارای این عقیده هستند باید چنین بگویند. سقراط گفت ما متفق شدیم بر اینکه نفوس نسبت بیکدیگر شدت و ضعف ندارند یعنی ممکن نیست یك نفس آهنگ‌تر از نفس دیگر باشد و چون چنین شد ممکن نیست سازگاری اجزای نفس کم وبیش باشد. گفت یقین است گفت چون سازگاری اجزای نفس کم و بیش ندارد آیا درآهنگ بودن یکسانست یااختلاف دارد. گفت یکسان است. گفت چون یك نفس ممکن نیست نسبت بنفس دیگر بیشی یا کمی داشته باشد پس نمیتواند در سازگاری بیش یا کم باشد یعنی ممکن‌نیست یك نفس از نفس دیگر بیشتر دارای توافق یا تباین باشد. گفت آری. گفت پس اگر فضیلت توافق است و رذالت تباین هیچ نفسی نسبت بنفس دیگر افضل یا ارذل نخواهد بود بلکه سزاوارتر آنست که بگوئیم‌چون نفس آهنگ است هیچ نفسی ممکن نیست دارای رذائل باشد چه آهنگ

اگر واقعاً آهنگ است تباین یعنی بی آهنگی نمی‌پذیرد. گفت اشکالی نیست. گفت برهمین قیاس اگر نفس براستی نفس است دارای رذائل نخواهد شد. گفت بنابراصول ومقدماتیکه پذیرفتیم چنین میشود. فرمود موافق همان اصول نفوس همه جانوران باید در یك پایه از فضیلت باشند چون همه یکسان نفس هستند. گفت ظاهر اینست. پرسید اکنون چون قول بآهنگ بودن نفس منتج این نتایج میشود بعقیدهٔ تو چه صورت دارد؟ گفت بنظر من باطل است. سقراط گفت اکنون ای سیمیاس ازتومی‌پرسم ازکلیهٔ اجزای وجود انسان آیا بنظر توچیزی جز ازنفس فرمانده وآمر هست؟ گفت نه جز از نفس آمری نیست. فرمود آیا نفس در حال فرماندهی خود از خواهش‌های تن جلوگیری میکند یا آنها را یله‌ورها مینماید مثلاً وقتیکه تن تشنه یا گرسنه است آیا نفس اورا ازخوردن و آشامیدن بازنمیدارد وهمچنین دربسیاری ازموارد دیگر آیاروشن نمی‌بینیم نفس ازخواهش های بدن ممانعت میکند؟ گفت چنین است. گفت ازآن طرف ما متفق شدیم براینکه هرگاه نفس آهنگ باشد آوازها وآثار اومنحصر است بآنچه دراجزای ترکیب کننده اوموجود است وقبض وبسط وحرکت اوبواسطهٔ آنهاست وهمچنین فعل وانفعالی جزاجزای خودندارد وبنابراین بالضروره باید فرمانبر آنها باشد نه‌اینکه برایشان فرمانروائی کند. سیمیاس گفت آری براین متفق شدیم و چاره نداشتیم. سقراط گفت اما اکنون می‌بینیم برخلاف آنچه ما گفتیم نفس فرماندهی میکند وهمان چیزهائی را که ترکیب کنندهٔ او میدانند بدنبال خود میکشد و تقریباً در همه عمر باآنها کشمکش مینماید با بعضی بسختی برمیآید و بآنها رنج میرساند چنانکه هنگام ورزش ومداوا می‌بینیم، وبا برخی مدارا میکند و نسبت بخواهش و خشم و شهوت بتهدید و سرزنش اکتفا مینماید. و درهرحال

آنها را غیراز خود میداند چنانکه همر شاعر این حال را بخوبی نمودار ساخته ودر سر گذشت اولیس نقل میکند که آن دلاور بسینه خودکوبید و دل را سرزنش نمود و گفت ای دل این کار را در خورد کن چنانکه کارهای دشوارتر ازآن در خورد کردی آیا اگر همر معتقد بود که نفس جز آهنگ چیزی نیست ومقهورخواهشهای تن است چنین سخنی میگفت وآیا این شعر دلیل نیست براینکه بعقیدهٔ او نفس باید خواهشها را اداره کند و درزیر فرماندهی خود نگاه بدارد و بنابراین جنبهٔ ملکوتی او بیش از آهنگ است ؟ سیمیاس گفت آری بخدا چنین میپندارم . سقراط گفت پس بهیچوجه حق نداریم نفس را نوعی از آهنگ بدانیم واگرچنین کنیم هم باهمر یعنی آن شاعر لاهوتی مخالف خواهیم بود هم باخودمان متناقض سخن خواهیم گفت. سیمیاس تصدیق کرد و سقراط گفت نغمهٔ این طنبور را ساکت کردیم اکنون باید آهنگ قیبس کنیم وشور و نوای او را تسکین دهیم نمیدانم برای این مقصود ازچه در بایددر آمد. قیبس گفت راه آنراهم خواهی یافت بیانی که در ابطال مسئله آهنگ نمودی بیش ازآنکه مترقب بودم بمن مؤثر شد زیرا چون سیمیاس شبهات خود را بتو عرضه داشت یقین کردم که رفع آنها ممکن نخواهد بود و اما دیدم تاب ایستادگی نخستین حملهٔ ترا نیاورد دراینصورت شگفت نیست که مسئلهٔ دیگر را نیز بهمین آسانی حل کنی. سقراط گفت ای قیبس گرامی مبالغه مکن مبادا روزگار بنای کج روی گذارد ومراهم زبون کند باید ازخدا یاری بخواهیم آنگاه استدلال ترا بنظر درآوریم . مقصود تو این استکه دوام و بقای نفس ثابت شود تا آنکه هرگاه حکیم هنگام جان دادن بامید سعادت آینده دلیری بنماید اطمینان او بیجا و مبنی برسفاهت نباشد و میگوئی اینکه روح امری قوی و ملکوتی بوده وپیش از ولادت انسان

وجود داشته دلالت بربقای او نمیکند نهایت اینست که دوام آن بیش و پیش از تن سالهای دراز موجود بوده و در این مدت معلومات بسیار حاصل نموده و کارها کرده است، اما بقای او در آینده مسلم نیست بلکه میتوان گفت درآمدن نفس بتن مقدمهٔ فنای او و مانند حدوث بیماری است که هنگام زندگی نفس را گرفتار رنجها و ناخوشیها میسازد ومنتهی بمرگ میشود و نیز میگوئی اینکه نفس یکبار دارای تن شود یاچندین کالبد اختیارکند اهمیتی ندارد ومارا ازبیم واندیشه آسوده نمیسازد چه درهرحال تا بقای جاودانی نفس ثابت نشده و از این جهت اطمینان نیافته‌ایم جای آنست که ازمرگ بترسیم. ای قیبس بنظر من اشکال تو این است ومخصوصاً آنرا بازگو میکنم تاچیزی از یاد نرود و اگر بخواهی کم و بیش کنی بتوانی . قیبس گفت فعلاً مطلب همین است وکم و بیش ندارد .

سقراط زمانی خاموش شد آنگاه رو باو کرده گفت ای قیبس براستی مطلب تو کوچك نیست چه برای اینکه بدرستی روشن شود باید درامر کون و فساد غور کامل نمائیم پس اگر میخواهی آنچه در این موضوع برای خود من روی داده بجهت تو نقل کنم شاید برای روشن ساختن عقاید و تحصیل اطمینان خاطر از آن بهره ببری . قیبس گفت بی نهایت مایلم. سقراط گفت پس گوش فرادارمن در روزگار جوانی بسیار مشتاق بودم که علمی را که طبیعی نام دارد بیاموزم وبسی اهمیت میدادم باینکه شخص علت هرچیز را بفهمدوبداند سبب زایش ومرگ وهستی آن چیست و رنجی نبود که نبردم تابدانم. اولاً آیا راست است که گرما وسرماوظهور نوعی فساد در این دوامر باعث تکوین جانوران میشود چنانکه بعضی مدعی هستند(۱) یا فکر ازخون میزاید(۲) یا ازهوا(۳) یاآتش(٤) ویااینکه

---

(۱) عقیدهٔ انکساغورس و بعضی ازحکماست . (۲) رأی انباذقلس است Empédocle

(۳) رأی انکسیمانس است (Anaximène) (٤) عقیدهٔ هرقلیطوس است Héraclite

هیچکدام ازاین امور نیست ومنشاءِ بینائی و شنوائی وشامه و همه حواس ماهمان مغز است(۱) ویاحافظه وادراك ازاین حواس برمیآیند وبالاخره علم ازحافظه وادراك حاصل میگردد، ونیز میخواستم سبب فساد آنها را دریابم وحتی کنجکاوی خود را تاباآسمانها واعماق زمین بسط میدادم تا بدانم کلیهٔ عوارض و آثار طبیعت ازچه روی میدهد ولی سرانجام خود را در این جستجو وطلب بمنتهی درجه زبون یافتم واینك دلیل محسوسی از این فقره برای تو میآورم وآن اینست که آن جستجوهای نازك مرا در همان اموری که پیش ازآن درکمال بداهت میپنداشتم ودرنزد خودم و دیگران از معلومات اولیه بشمار میرفت نادان ساخت ودر بسیاری از مطالب آنچه میدانستم ازیادمن برد. مثلاً دراین خصوص که انسان چگونه رشد میکند پیش ازآن بعقیدهٔ من نزد همه کس روشن بود که رشدانسان از خوردن و نوشیدن است و بخوراك گوشت بر گوشت و استخوان بر استخوان وهمچنین هرجزئی باجزای مانند خود افزوده شده وباینطریق آنچه نخست کوچك است بزرگ میشود و نمو میکند و سراپای آدمی رشد مینماید آیا بعقیدهٔ تو نظر من درست نبوده است؟ قیبس گفت البته درست بوده است. سقراط گفت پس باقی مطلب را بشنو باز گمان میکردم میدانم که چرا یکی بلندتر ازدیگری است ومثلاً باندازهٔ یك سرو گردن از او بیش است یابچه سبب یك اسب ازاسب دیگر بزرگتر است همچنین در مسائل روشن تر ازاین مثلاً ده زیاده ازهشت است زیرا که دو برآن افزوده شده ودوذراع بیش ازیك ذراع است چون دوبرابرآنست.

قیبس گفت مگر اکنون چه عقیده داری؟ گفت بخدا چنان خود را در علتها وچگونگی این امورنادان میدانم که شبهه دارم دراینکه هر گاه یکی را بریکی بیفزایند آیاآن یکی که برآن دیگری افزوده اند دو

(۱) مذهب پیشینیان بوده است

میشود یااین و آن مجموعاً وبسبب جمع هردواحداث دومینمایند وتعجب و تأمل من دراین است که چون آنها ازهم جدا بودندهر کدام یکی بودند و پس ازآنکه بهم افزوده گردیدند دوشدند. ونیز نمیفهمم چرا چون یك چیز راتقسیم میکنند این تقسیم سبب میشود که یك چیز پس از تفکیك دو شود وحال آنکه این کارعکس کارپیشین است که افزایش یکی بیکی احداث دومینمود درآنجا یك و یك دوشد بسبب ترکیب وجمع بین آنها دراینجا یك چیز دومیشود بعلت تفکیك و تقسیم آن، وازاین گذشته نمیدانم چرا یك یکی است وحاصل اینکه بنابر علل طبیعی چگونگی زایش ومرگ وهستی هیچ چیز را نمیدانم چون ازاین راه بجائی نرسیدم روش دیگر اختیار کردم وسر انجام کسی را دیدم در کتابی که منتسب بانکساغورس بود میخواند که قاعده وعلت همه موجودات عقل است ازاین سخن بسیار شاد شدم ودرنظرم نهایت پسندیده آمد که علت کل امور عقل باشد زیرا فکر کردم که اگر مؤثر درموجودات عقل بوده باشد البته ترتیب آنرا بنیکوترو جه داده است. پس اگر کسی بخواهد علت چیزی را بفهمد باید نیکوتر وجه وجود او را دریابد وبنظر من آمد که نتیجهٔ این رای آن میشود که منظور نظر انسان درجستجوی خویش چه برای خود وچه برای دیگران باید بتنهائی این باشد که بداند بهترین و کاملترین چیزها کدام است و چون آن را یافت بالضروره بدترین چیزهارا هم یافته است چه این هردو بیك علم شناخته میشود.

بااین خیال بسیار خشنود شدم ازاینکه آموزگاری مانند انکساغورس یافته‌ام که آرزوی مرا برآورده و علت همه چیز ها را بر من معلوم خواهد کرد وفی‌المثل پس از آنکه گفت زمین مسطح ویا مدور است علت ضرورت آنرا بیان خواهد نمود و ثابت خواهد کرد که کیفیت موجوده نیکوترین احوال . ونیز هرگاه مدعی شود که زمین در مر ـ ـر

واقع است امیدوار بودم روشن کند که ازچه جهت مرکزیت برای زمین بهترین حالات است وبر آن بودم که چون این معلومات را بدست آوردم دنبال علل دیگر نروم وهمچنین عزم داشتم دربارهٔ خورشید و ماه و ستارگان دیگر از او پرسش کنم تاعلل حرکات و گردش و همه احوال آنها را معلوم نمایم و بدانم بچه جهت آنچه برای آنها روی میدهد بهترین وجوه است زیرا تصورمیکردم که چون همه ترتیبات را منتسب بعقل مینماید علت دیگر برای آن احوال قائل نخواهد بود جز اینکه آن نیکوترین وجوه است، ونیز امیدوار بودم که چون این علت را بالخصوص وبالعموم نمایان کرد بر من معلوم خواهد نمود که خیرهرچیز بالخصوص و خیر کلیهٔ چیزها بالعموم کدام است ونظر باین امیدواریها وجد و ذوقی تمام داشتم پس کتابهای انکساغورس را با کمال اشتیاق بدست آوردم وبا منتهای شتاب خواندم تا نیك و بدهرچیز را دریابم اما بزودی در امیدواریهای خود سرد شدم زیرا که چون اندکی خواندم و پیش رفتم دیدم عقل را مدخلیتی درکارها نمیدهد وعلتی برای ترتیب امور نمیگوید و بجای عقل از هوا و اثیر و آب و خرافات دیگر از این قبیل گفتگو مینماید . پس انکساغورس را مانند کردم بکسی که بگوید سقراط هرکاری را از روی عقل میکند آنگاه چون بخواهد علت اعمال مرا بیان نماید مثلا بگوید جهت اینکه امروز اینجا نشسته آنست که تنش از استخوان وپی ترکیب شده واستخوانها چون سخت وصلب وبتوسط مفاصل از یکدیگر جدا میباشند و پی ها قابل انبساط وانقباضند استخوانها را با گوشت و پوست که بر آن هردو احاطه دارند پیوسته ساخته و چون استخوانها در محفظه های خود آزاد میباشند پی ها بواسطهٔ قابلیت انبساط و انقباض باعث میشوند که سقراط میتواند پای خود را خم کند وباین سبب است که بکیفیت کنونی دراینجا نشسته است، یا آنکه چون بخواهد

سبب گفتگوی مرا با شما در اینجا بیان کند آواز و هوا و شنوایی و این قبیل امور را مذکور بدارد و علت حقیقی را نگوید که آتنیان خیرخود را درمحکوم ساختن من بمرگ دانسته‌اند و منهم خیر خودرا در این دیده‌ام که روی این تخت خواب بنشینم و بآرامی و بی باکی منتظر اجرای حکمی که در بارهٔ من صادر کرده اند باشم زیرا میتوانم سوگند یاد کنم که اگر من خیر خود را در رفتن به مگار یا بئوسی پنداشته و یقین نکرده بودم که بهترین وجوه برای من آنست که همین جا بمانم و بعقوبتی که وطن برای من مقرر داشته تن بدهم و از گریز و درهمز از نتایج محکومیت دست بکشم این پی و استخوانها ازدیرگاهی مرا بآن شهرها رسانیده بودند، اما ذکر دلائل فوق بنظر من سخیف و خنده آور است. باز هرگاه بمن بگویند اگر استخوان وپی و این قبیل چیزها را نداشتی آنچه را مقتضی میدانی نمیتوانستی انجام دهی سخنی درست است اما اینکه پی و استخوانها را علت کارهای من قرار دهند نه اختیار بهترین وجوه راکه برای آن تعقل باید بکار برد سخنی باطل و سخیف خواهد بود و این اشتباه از آن بر میآید که تمیز علت را از اسبابی که علت با آن اسباب علت میشود نداده اند و عامهٔ مردم که همیشه در تاریکی نادانی از روی نابینائی گام می نهند همان اسباب را علت واقعی می‌پندارند و بدین نام میخوانند و از اینرو بعضی زمین را در مرکز ساکن ومحاط درعوالم دور زننده میدانند وبرخی آنرا صندوق بزرگی می‌پندارند که هوا همچون قاعدهٔ آنست اما ازقوه‌ای که دنیا را ببهترین وجوه ترتیب داده سخنی بمیان نیست و دنبال آن نمیروند وقوهٔ الهی را قائل نیستند ووجودی فرض میکنند مانند اطلس (۱)

---

(۱) Atlas پادشاهی بود یونانی وافسانه‌ای دربارهٔ او میگفتند که خداوند براو خشم کرده کشیدن بار آسمان را بردوش او گذاشت.

اما از آن نیرومند تر و بقای آن درازتر و طاقتش در نگاهداری چیزها بیشتر و خیر را که تنها وسیلهٔ پیوستگی موجودات و محیط بر کل است امری واهی می پندارند .

من کمال شوق را داشتم باینکه کسی پیدا شود که آن علت‌را بمن بیاموزد و من بفرمان او کار کنم اما چون نه خود و نه بوسیلهٔ دیگران نتوانستم این‌شناسائی‌را دریابم راه دیگر برای درك مطلوب اختیار نمودم آیا میل داری آنرا هم برای تو بگویم . قیبس گفت صمیمانه‌میل دارم .

سقراط گفت پس از آنکه بملاحظه‌و مداقهٔ در چیزها خود راخسته کردم اند یشیدم که مبادا آنچه بر راصدان کسوف عارض میشود بمن برسد که هر گاه درنگاه کردن خورشیداحتیاط ننموده آب یاجسم دیگررا حائل آن نسازند کور میشوند منهم ترسیدم که اگر چیزها را با چشم تن بنگرم و برای درك شناخت آنها حواس خود را بکار برم چشم عقلم نا بینا شود پس دریافتم که بایدبعقل رجوع کرده حقیقت چیز هارا بآن وسیله در یابم تمثیلی کـه برای بیان مطلب اختیار کرده ام ممکن ت کاملاً درست نباشد زیرا معتقد نیستم بر اینکه هر کس چیزها را بعقل می‌سنجد مانندآنست که از پس‌حائلی می‌بیند بلکه نگریستن در عوارض اشیاء بیشتر نزدیك باین حال است ولی مقصودم آنست که این راه را اختیار نمودم وازآن زمان بنابراین گذاشتم که بهترین وجوه را قاعده و اساس بگیرم و هم در اسباب و هم در علل آنچه را بهتر می‌یابم حقیقت بدانم و آنچه را با نیکوئی سازگار نبینم خطا و غلط پندارم اما می‌بینم که بیان مرا بخوبی در نمی یابی و روشن تر باید بگویم .

قیبس گفت نه بخدا بآنچه گفتی درست پی نبردم .

سقراط گفت چیزی تازه نمیگویم وهمانست که هزاربار گفته‌ام پیشین نیز همین مطلب را بیان کرده ام پس برای اینکه طریقهٔ خودرادر جستجوی علل امور بتو معلوم نمایم باز بآنچه بار ها گفته ام بر میگردم وهمان را پایه قرار میدهم وباز گو میکنم که امری‌هست که بخودی‌خود خوب وزیبا وبزرگ‌است واگر دراین اصل با من موافق باشی امیدوارم بقای نفس را برتو مدلل سازم.

قیبس گفت دراین باب باتو موافقم و با کمال بی صبری منتظر اتمام استدلال تو هستم.

سقراط گفت پس بآنچه اکنون میگویم دل بده و ببین در آن نیز با من موافقت میتوانی بکنی؟ بگمان‌من اگر غیراز حقیقت زیبائی‌چیزی زیبا باشدهمانا زیبائی اوازآنست که ازحقیقت زیبائی بهره دارد وهمچنین است امور دیگر آیا دراین باب موافق هستی؟

گفت آری.

گفت پس من علل و اسباب دیگری که ذکر میکنند نمی فهمم و نمی پذیرم واگر کسی بمن بگوید سبب زیبائی فلان چیز تندی رنگها یا تناسب اعضاء یا مانند این اموراست باورندارم وآنرا جز مایهٔ تشویش ذهن نمیگیرم و بی ملاحظه و ساختگی جواب میگویم که آنچه او را زیبا ساخته است همانا حلول زیبائی در اوست بهر نحو واقع شده باشد زیرا که درآن باب چیزی نمیدانم و آنچه میدانم این است که هرچه زیباست بواسطهٔ وجود زیبائی است وتا وقتی که این اصل را در دست دارم میدانم که بخطا نمیروم و همچنین مطمئنم که بدرستی می توانم

حکم کنم که هرچه بزرگ است بسبب وجود بزرگی است (۱) واگر کسی بگوید فلان یك سرو گردن از بهمان بزرگتر است یا کوچکتر نباید پذیرفت و باید گفت هر چیز که از دیگری بزرگتر است بواسطهٔ بزرگی‌وهرچه کوچکتراست بسبب کوچکی است زیرا اگر قبول کنی که فلان از بهمان یك سر و گردن بزرگتر است این ایراد وارد می‌آید که یك امرهم سبب بزرگی بزرگتروهم علت کوچکی کوچکتر باشد وایراد دیگر نیز وارد خواهد بود وآن اینست که سر وگردن که خود کوچك است سبب بزرگی چیز بزرگ باشد و این نا معقول است زیرا بطلان این سخن نمایان است که کسی بگوید فلان کوچك سبب بزرگی فلان بزرگ شده وهمچنین نباید گفت ده بزرگتر ازهشت است چون دو واحد ازآن بیشتر است بلکه بایدگفت سبب بزرگی ده کمیت اوست و نیز دو ذراع بواسطهٔ بزرگی ومقدار زیاده از یك ذراع است و چون یك را بر یك بیفزایند یا اینکه یك را بر دو قسمت کنند بجای اینکه بگوئی جمع یك و یك یا تقسیم یك بر دو احداث دو نمود باید گفت علت وجود هرچیزشرکت آن است درحقیقت آن‌چیز وبنابراین علت اینکه یك و یك دومیشود بهره‌مند بودن آنها از دوگانگی‌است و علت یك بودن یك همانا بهره‌مند بودن آن‌ازیگانگی‌میباشد وحدیث جمع وتفریق ومانند این جوابهارا باید رها کنی وبدانشمندان واگذاری و از

(۱) دراینجا رأی افلاطون درباب مثل مشروح تر بیان میشود وگمان میرود که افلاطون عقاید خود را از زبان سقراط اظهار میکند وماحصل آن‌اینست که برای تصورات کلیه (Idées) وجود خارجی قائل است بلکه محسوسات را موجود حقیقی نمیداند وهمان کلیات معقول (مثل) را دارای وجود حقیقی کامل می پندارد ومعتقداست که وجود موجودات جسمانی وظاهری بواسطهٔ بهره ایست که ازمثل معقول دارند وهر موجودی هرقدر بمثال خود که حقیقت آن است نزدیکتر وازآن بهره مندتر باشد کاملتر است .

نادانی خود برحذر بوده اساسی را که گذاشتیم از دست ندهی و اگر کسی بر آن اصل اعتراضی کند بی‌جواب گذاری تاهمه نتایج آنرا بنگری و از موافقت یامباینت آنها بایکدیگر مطمئن شوی و اگراین اصل را درست نیابی اصل استوارتری بدست آری تا سرانجام بنیاد محکمی که قابل اعتماد باشد بیابی ونیز از آمیختن ودرهم ساختن امور بپرهیزی ودر کشف حقیقت مانندجدلیان اصل‌را بافروعی که‌از آن‌برمیآید مشتبه نسازی چه‌جدلیان پابند حقیقت نیستند و فقط برای خرسندی خاطر خود مباحث را خلط میکنند اما تو که میخواهی براستی حکیم باشی باید بدستوری که من میدهم رفتار کنی .

سیمیاس وقیبس هردو حق را بسقراط دادند .

خقراطیس ـ ای‌فیدون بخدا درست است وبیان سقراط چنان روشن بوده است که هرنادانی درمی‌یابد .

فیدون ـ آری همه‌حاضران چنین دانستند .

خقراطیس ـ ماهم که حاضر نبودیم ازحکایتی‌که تومیکنی چنین می‌یابیم ، اکنون بگو پس ازآن چه گفتگو شد

فیدون ـ بنظردارم که چون‌تصدیق‌شد که مثل‌بخودی‌خود موجودند وچیزهائی که‌ازآنهابهره دارند ازهمان مثل نام میگیرند سقراط بیان‌خود را چنین دنبال کرد که اگر این اصل درست است پس چون بگوئی که سیمیاس از سقراط بزرگتر و ازفیدون کوچکتر است نتیجه این میشود که بزرگی و کوچکی دریك‌آن درنزد سیمیاس موجود است اما باید دانست که چون بگوئی سیمیاس از سقراط بزرگتر است این سخن‌خود درست نیست زیرا که بزرگی سیمیاس نه ازآن است که سیمیاس است بلکه بمقدار اوست‌ونیز بزرگتری اوازسقراط نه‌ازآنست که سقراطاست بلکه ازآنست که سقراط نسبت بمقدارسیمیاس از کوچکی بهره مند

میباشدوهمچنین کوچکی سیمیاس نسبت به فیدون ازآن نیست که فیدون است بلکه بسبب آنست که سیمیاس کوچك وفیدون نسبت بـاو بزرك است، پس هر گاه سیمیاس دریك آن هم بزرك وهم کوچك خوانده شود ازآنست که میان آن دو میباشد یعنی بسبب برتری مقدار خود ازیکی بزرگتر است و بجهت فروتری از دیگری کوچکتر . آنگاه خندیده گفت گمان دارم که دراین باب سخن دراز کردم اما آیا جزاین است ؟ سیمیاس تصدیق کرد. سقراط گفت اکر اصرار کردم برای آن بود که اصلی را که اختیار نموده‌ام بذهن شما راسخ کنم زیرا بعقیدهٔ من گـذشته از اینکه بزرگی ممکن نیست دریك آن‌هم بزرگ وهم کوچك باشدبزرگی که درما موجود است کوچکی نمی‌پذیرد وتجاوز از آن ممکن نمیشود چه امر از دوحال بیرون نیست یابزرگی چون ضد خود راکه کوچکی است می‌بیند میگریزدوجای خود را باو میدهد یابکلی نابود میگردد، اما جزآنچه هست نمیتواند بشود چنانکه هرگاه کوچکی درمن حلول کند باز همانم که هستم لیکن کوچکتر بعبارت دیگر بزرگ هیچگاه کوچك نمیشود و کوچکی که درما موجود است هرگز ببزرگی تجاوز نمیکند یعنی هرچیز تا وقتیکه همان است ضد خود نمی‌تواند بشود بلکه چون ضد او میآید اومیرود یا نابود میشود .

قیبس تصدیق کرد اما دیگری از انجمن که بیاد ندارم که بود گفت ای سقراط بخدا پیش ازاین غیر ازاین گفتی زیرا قائل شدی که بزرگتر از کوچکتر و کوچکتر از بزرگتر میزاید و بعبارت دیـگـر اضداد از یکدیگر میزایند و اکنون میگوئی چنین چیزی ممکن نیست .

سقراط سر را کمی پیش آورد تا بشنود و گفت خوب کردی کـه آنچه را پیش از این گفته بودیم بیاد آوردی اما آنکه گفته بودیم با

آنچه اکنون میگوئیم تفاوتی دارد آن زمان گفتیم هرچیزی ازضد خود میزاید اکنون میگوئیم درجهان هیچ چیز ضد خود نمیشود. آن زمان از چیزهائی گفتگو میکردیم که اضداد دارند و میتوانیم آنها را نام ببریم اکنون از حقایق ذواتی گفتگو میکنیم که وجود آنها سبب نام بردن چیز ها میشود و آن ذوات را میگوئیم از یکدیگر نمی زایند. آنگاه سقراط درقیبس نگریسته پرسید آیا اعتراضی که بما وارد آوردند ترا متزلزل نساخت؟ گفت نه ای سقراط هرچند من از بسیاری چیز ها متزلزل میشوم اما این اندازه هم سست نیستم. سقراط گفت پس متفق و جازم شدیم براینکه هیچگاه چیزی ضد آنچه هست نمیشود؟ قیبس گفت راست است. گفت اکنون بگو آیا چیزی هست که آنرا سردی میخوانی وچیز دیگری که گرمی مینامی؟ گفت البته. پرسید آیا این دو چیز همان یخ و آتش است؟ گفت نه والله. پرسید پس گرمی غیر از آتش و سردی غیر از یخ است؟ گفت مسلم است. گفت پس یقین تصدیق داری که یخ چون گرمی می یابد چنانکه میگفتیم دیگر یخ نخواهد بود بلکه بمحض ظهورگرمی جای خود را باو میدهد یا یکسره نابود میشود وهمچنین است حال آتش که چون سردی باو رسید میرود یا نابود میشود چه پس از آنکه سردی یافت نمیتواند همان که بود بماند ودریك آن هم آتش و هم سردی باشد؟ قیبس گفت راست است. گفت پس بعضی چیزها هست که حقیقت آنها بریك نام باقی می ماند و بچیزهای دیگر که عین او نیستند وتا هستند صورت اورا دارند تعلق میگیرد این قضیه را بمثال روشن میکنیم، مثلاً فرد همیشه فرد نامیده میشود ولیکن چیزهائی هست که عین فرد نیست اما چون طبعاً بافردیت همراه است باید فردنامیده شود چنانکه عدد سه هم سه نامیده میشود هم فرد هرچند فرد عین سه

نیست و نیز اعداد فرد دیگر با آنکه هر کدام عین فرد نیستند همه فردند همچنین است حال اعداد جفت. از این بیان غرضم آنست که نه تنها اضداد یکدیگر را نمی پذیرند بلکه چیزهائی نیز که باهم ضد نیستند در هر حال ضدی دارند و نمیتوانند حقیقت ضد آنچه را دارند بپذیرند و همینکه این حقیقت ضد نمودار شد آنها میروند یا نابود میشوند. مثلاً عدد سه نابود میشود و با بقای در آنچه بود ممکن نیست جفت شود وحال آنکه عدد چهار ضد عدد سه نیست پس تنها اضداد با یکدیگر منافات ندارند بلکه بسیار چیزهای دیگر نیز باهم منافی می باشند. قیبس پرسید آن کدام است؟ گفت چیزهائی که به حقیقت خود باقی میمانند و بعلاوه حقیقت ضد حقیقت خود را نمی پذیرند چنانکه عدد سه بالضروره حقیقت سه را نگاه میدارد و فرد هم میماند و حقیقت زوجیت را که ضد فردیت است هیچگاه نمی‌پذیرد یعنی عدد سه که فرد است ازپذیرفتن زوجیت امتناع دارد. قیبس گفت راست است. گفت پس روشن شد که بعضی امور با آنکه ضد امور دیگر نیستند منافی آن هستند چنانکه عدد سه با آنکه ضد زوجیت نیست با زوجیت منافی است و عدد دو با فردیت سازگار نیست و آتش با سردی و همچنین. پس این حکم کلی بدست آمد که نه تنها اضداد با یکدیگر منافی هستند بلکه هر چیز که ضدی دارد چون با چیز دیگر مرتبط شود با ضد آنکه در بردارد سازگار نمیشود. پس بدرستی در این باب تأمل کن چو تکرار آن بی ضرر است. پنج هرگز زوجیت نمی پذیرد چنانکه ده که دو برابر آنست هیچ گاه قبول فردیت نمیکند هر چند فردیت ضد ده نیست همچنین سه ربع و ثلث وهیچ یك از کسور حقیقت عدد صحیح را نمی‌پذیرند آیا میفهمی و بامن موافقی؟ گفت آری خوب می‌یابم وموافقم. سقراط گفت اکنون سؤالات

نخستین رااز سر میگیریم‌ودرخواست‌میکنم بروشی که بتو مینمایم‌جواب بگوئی زیرا که بغیر از روش پیشین بوجه دیگر نیز میتوان جواب گفت یعنی‌مثلا اگر بپرسی که‌سبب گرمی جسم‌چیست نمیگویم حرارت‌است هرچند این جواب درست‌است اما جواب عالمانه‌ترمیدهم ومیگویم سبب گرمی آن آتش‌است . ونیز اگر بپرسی سبب بیمار بودن تن چیست بجای اینکه بگویم بیماری سبب آنست میگویم تب است و همچنین نمیگویم سبب فردبودن عددفردیت آنست بلکه میگویم وجود واحد سبب‌فردیت اوست اکنون تو نیز برهمین قیاس جواب این سؤال مرا بگو که سبب زنده بودن تن چیست ؟ گفت جان است . برسید آیا همه وقت همین است ؟ جواب داد غیر از این چگونه میتواند باشد ؟ باز گفت پس جان هرجا کـه رود سبب زندگی میشود ؟ گفت یقین است . گفت آیا زندگی ضدی دارد ؟ گفت آری مرگ . گفت موافق اصولی که پذیرفتیم آیا جان یعنی نفس هیچوقت آنچه را ضد لازم اوست در مییابد ؟ گفت نه . پرسید آنچه هیچ گاه حقیقت زوجیت را نمی پذیرد چیست ؟ . گفت فرد . پرسید آنچه هر گزحقیقت داد و نظم را نمی پذیرد چیست ؟ گفت بیداد و بی نظمی . گفت آنچه هر گزمرگ نمی پذیرد چه خوانده میشود ؟ گفت جاوید . پرسید آیانفس مرگ می پذیرد . گفت نه . گفت پس نفس چگونه است؟ گفت جاوید است . پرسید آیا اکنون مسئله مسلم شد یا باز استدلال ناقص است ؟ گفت مسلم‌شد و کفایت‌است . پرسید اگر مسلم می شد که هر فردی جاوید است آیا عدد سه جاوید نمیبود واگر هرچه سرداست جاوید بود آیا نزدیك شدن گرمی بیخ آسیبی بآن میرسانید و یخ باوجود نزدیکی آتش باقی‌نمیماند ؟ گفت البته چنین است . گفت همچنین اگر بنابود که هر چه سردی نمیپذیرد بالضروره از تلف و تباهی مصون باشد

هر قدر بر آتش سردی میریختند بی‌اثر بود و آتش باقی میماند وخاموش نمیشد. گفت درست است. گفت پس دربارهٔ آنچه جاوید است نیز همین سخن راست میآید وبنابراین هر قدر مرگ بجان نزدیك شود جان نمیمیرد زیرا که پذیرای مرگ نیست چنانکه هیچ عدد فردی زوجیت نمیپذیرد و آتش سردی نمیشود و سردی گرمی نخواهد شد. اکنون ممکن است ایراد کنند که تصدیق داریم که فرد زوج نمیشود اما ممکن است فرد نابود شود وزوج جای آن را بگیرد جواب خواهیم گفت راست است که فرد نیستی پذیر است اما اگر فرضاً نیستی پذیر نبود البته نابود نمیشد وزوج جای آنرا نمیگرفت واستدلال ما از این جهت درست است و بنابراین چون ثابت ومسلم است که نفس بازندگی ملازم میباشد پس نابود شدنی نیست و جاویداست. قیبس گفت شکی نیست که آنچه خود مایهٔ زندگی است مرگ پذیر نیست. سقراط گفت پس چون مرگ بانسان میرسد آنچه مردنی وفنا پذیر است می‌میرد و آنچه باقی وجاویداست بی کم و کاست جای دیگر میرود وجای خودرا بمرگ میدهد. پس ای قیبس عزیز اگر درجهان چیزی باقی و جاوید باشد آن نفس است و نفوس درسرای دیگر موجودند.

قیبس گفت انکاری ندارم وباید در برابر دلائل تو تسلیم شوم اما اگر سیمیاس یادیگران اعتراضی دارند بهتر آنست که ساکت نمانند چه مناسب تر ازاین هنگامی برای مباحثه و روشن ساختن این مطالب بدست ما نمی‌آید. سیمیاس گفت منهم اشکالی ندارم ولیکن پنهان نمیدارم که مطلب بزرگ است و بشر ناتوان و باین جهت ناچار دل نگرانم.

سقراط گفت حق داری انسان هرقدر اصول و مبانی که در دست دارد استوار بداند باز همه وقت باید درآنها رسیدگی و نظر کند وچون آنهارا بخوبی فهمیدی استدلال مرا بدرستی درخواهی یافت وباندازه‌ای که مقدور بشر است مطمئن خواهی شد ودنبال دلیل دیگر نخواهی رفت.

اکنون ای دوستان من باید فکر دیگر کنیم و آن اینست که اگر هم آواز شدیم بر اینکه نفس باقی میماند باید بدانیم که مکلف بتیمار آن میباشیم چه در این زندگی و چه در زندگانی دیگر ومتوجه باشیم که سرپیچی از این وظیفه عاقبتی وخیم دارد اگر هراینه مرگ فنای کلی وجود بود درصرفهٔ اشرار بود که بواسطهٔ مرگ هم از تن خود رها شوند هم از جان وهم از خبائثی که در بردارند، اما چون جان فانی نمیشود و جاویداست چاره‌ای برای او نیست مگر اینکه خود را از رذائل بری کند و سلامت او در این است که نیکو وحکیم شود زیرا که جز آنچه بدان خو کرده ومتعاد است همراه خود نمیبرد وهمان مایهٔ سعادت یا شقاوت او میگردد و آورده‌اند که چون کسی میمیرد فرشته‌ای که درزندگی با اوبود او را بجائی میبرد که مردگان آنجا تحت محاکمه میآیند تا در آخرت بجائی که برای ایشان معین میشود برهبری پیشوائی که براهنمائی ایشان گماشته‌شده بروندوپس از آنکه خیریاشری که سزاوارند دریافتند وروزگارهائی گذشت پیشوای دیگری آنها را دوباره بزندگی دنیا باز آورد واین راه چنانکه شاعر گفته است راست و هموار نیست و گرنه به پیشوایان نیازمند نبودند زیرا که در صراط المستقیم کسی گمراه نیست و بنابر آنچه من از آداب وعملیات دینی حدس میزنم آن راه باید پیچ و خم بسیار داشته باشد . پس نفس پرهیز کار و حکیم میداند چه در پیش دارد وبا خرسندی از دنبال رهبر خویش میرودواما آنکه بواسطهٔ علایق ببدن میخکوب گردیده دیرگاهی بعالم ظاهر گرفتار است وپیشوای او باید بجبر وعنف اورا ببرد و از علایق جدا سازد چون بمعیادگاه ارواح رسید اگر ناپاك وآلوده بجنایت یا شقاوتی مانند آدم کشی وجز آن بوده باشد ارواح دیگر ازاو بیزار میشوند ومیگریزند یاور و رهبری نمی‌یابد وتنها وبیکس گردش میکند تاپس اززمانی ازروی ناچاری وبضرورت بجائی

که شایستهٔ اوست برسد ولیکن کسیکه زندگانی خود را بپاکی و پرهیزکاری گذرانیده خداوندان یار و همراه او خواهند بود و در جائی که برای او آماده شده آرام خواهد گرفت زیرا که درزمین جاهای گوناگون عجیب وجود دارد و آنچه برای شما وصف کرده‌اند مطابق واقع نیست .

سیمیاس گفت من در آن باب چیزها شنیده‌ام ولیکن غیر از آنست که تو میدانی و آرزومندم که از تو بشنوم .

سقراط گفت وصف آن آسانست اما اثبات حقیقت آن دشوار و ازقوهٔ من خارج است و عمر من نیز وافی نیست که باین کار بپردازم همین قدر میتوانم تصور خود را ازاین زمین وجاهای مختلف آن اجمالاً برای‌تو بیان کنم . نخست این که یقین دارم اگر زمین درمیان آسمان است و گرداست برای اینکه ساقط نشود محتاج بتکیه گاهی از هوا یا چیز دیگر نیست و همان آسمانی که یکسان براو محیط است و تعادل خود او برای نگاهداری او کافی است زیرا هرچه بحال تعادل در میان چیزی باشد که فشار آن ازهمه سو یکسان است بهیچ طرف متمایل نمیشود وبنابراین ثابت و بیحرکت میماند.

سیمیاس گفت حق باتست . سقراط گفت ازاین گذشته معتقدم که زمین بسیار بزرگ است وما فقط در آن قسمت ساکنیم که از فاسیس (قفقاز) تا ستونهای هرکول (جبل‌طارق) امتداد دارد و پیرامون دریا پراکنده‌ایم و مانند مورچگان یا غوکان که پیرامون دریاچه پراکنده‌اند و گمان دارم که اقوام دیگر درنقاط دیگر که برما نامعلوم است جای دارند زیرا همه‌جا در روی زمین گودالها باندازه‌ها و شکلهای گوناگون پراز هوای غلیظ وابرهای انبوه وآبهائی که ازهمه طرف آنجا میرود وجود دارد . اما زمین خود دربلندی ودرآسمان پاکی است که ستاره‌ها درآنجا هستند و اکثر کسانیکه ازآن گفتگو کرده آنرا اثیر نامیده ودرحقیقت آنچه در

گودالهائیکه ما در آن ساکن هستیم واردمیشود مانند درد آن است ودر این گودالها فرورفته ایم ولی غافلیم ومی پنداریم که بالای خاك هستیم همچون کسیکه درتگ دریا ساکن باشد وچنین بپندارد که بالای آنست وخورشید وستارگان دیگر را از وراءِ آب می‌بینند ودریا راآسمان می پندارد و چون بسبب ناتوانی وسنگینی خود هرگز نتوانسته است بالارود وسر را ازآب بیرون کند نمی‌بیند که مسکن آدمیان روی زمین چگونه پاکتر وزیباتر ازمأوای اوست وهیچکس هم نیست تا اورا آگاه کند. حال ما نیز بدرستی همان است در یکی از گودالهای زمین گرفتاریم و می پنداریم که بالای آن سکنی داریم هوا را بجای آسمان میگیریم وگمان میبریم این همان آسمانیست که ستارگان در آن گردش میکنند وسبب اشتباه ما آنست که سنگینی وناتوانی مانع است ازاینکه بالای هوا رویم واگر کسی بال داشت ومیتوانست پرواز کرده سر را ازاین هوای غلیظ بیرون کندمیدید که درآن مکان شریف چه خبر است چنانکه ماهی چون از آب دریا بیرون آید می بیند که هوای ما چه عالمی دارد و اگر آنکس قوهٔ سیر و تفکر داشته باشد آسمان وروشنائی وزمین حقیقی را درمی‌یابد زیرا این سنگ وخاکی که ما بر آن قدم میگذاریم واماکنی که در آن مسکن داریم همه فاسد وتباه است آنچه در دریاست بواسطهٔ تندی و شوری نمك تباهی می‌یابد وبنابراین در آنجا چیزی بکمال نمیرسد و پربها نمیشود فقط غار وسنگ وگل است وچیزی مانند آنها که دراینجا دیده میشود ندارد ولی آنچه درسرای دیگراست ازآنچه دراینجا می‌بینیم بسی والاتر باشد و اگر بخواهید زیبائی آن مکان قدس را درك کنید داستانی برای شمانقل میکنم که شنیدنی است .

سیمیاس گفت ازشنیدن آن خرسند خواهیم شد .

گفت اولاً میگویند چون ازبلندی براین زمین نگاه کنندآنرا مانند گوئی می‌یابند رنگارنگ که دوازده پارچه است که هربخش از آن برنگی است مانند رنگهای نقاشان ماواز رنگهای این‌خاك بسی روشن‌تر وپاکترندیکی ارغوانی ودیگری‌زرین است ویکی درسفیدی درخشان‌تر ازبرف و گچ میباشد وهمچنین است رنگهای دیگرش که از آنچه درروی زمین می‌بینیم بسی گونا گون تر وزیباترند. گودالهای‌این زمین‌هم که‌پراز آب وهواست همه‌قسم رنگهای بهجت افزا دارد که بطور عجیبی تنوع و ترکیب یافته‌اند درآن زمین کامل همه چیز بهمان نسبت بکمال است درختها و گلها و میوه ها گونا گون کوهها و سنگها صیقلی و با صفا چنانکه زمرد و یاقوت و جواهر دیگر نسبت بآن اجزاء ناچیز بشمار میروند وهمهٔ آنها از جواهر گرانبهای ما بسی زیباترند و سبب آنست‌که درآنجا پاك‌وبی غش‌میباشندو مانند سنگهای مابواسطهٔ اثر نمك‌ورسوبات دیگری که از آنجا بزمین ما فرود آیند و سنگ و خاك و جانوران و گیاههای ما را آلوده و تباه میکنند فاسد ومغشوش نشده ونیزآن خاك باسعادت علاوه برآن همه نفایس زروسیم‌وفلزات گرانبهای‌دیگر فراوان دارد که همه جا را رونق و صفای فوق‌العاده داده دیدار آن زمین را مایهٔ سعادت وبهجت ساخته‌اند. جانوران گونا گون وآدمیان نیز آنجاساکن و بعضی ازآنها پیرامون هوا منتشرند چنانکه ما پیرامون دریا هستیم. برخی نیز درجزائری که بروی خشکی میان هوا تشکیل یافته جا دارند زیرا که در آنجا هوا همان کیفیت آب و دریای ما را دارد وهوای آنها همان اثیر است . فصول آنها چنان معتدل است که‌عمر آدمیان آنجا درازاست وهیچگاه گرفتار بیماری نمیشوند و همان اندازه که هوا از آب لطیف تر است بینائی و شنوائی و بویائی و حواس دیگر و همچنین قوای باطنی آنها نیز ازحواس و قوای ما برترمیباشدبیشه‌های

متبرك دارند و پرستشگاههائی که در آنجا خداوندان حقیقی حاضرند و نزول وحی واخبار از مغیبات و آیات دیگر بروجود آنها دلالت میکند خورشید و ماه در آنجا چنانکه هست دیده میشود و اموردیگر آنها در سعادت وخرمی بهمین نسبت است.

این است وصف آن زمین با آنچه بر آن محیط است در اطراف و گودالهای آن اما کنی است که بعضی عمیق تر و گشاده تر است از امکنه‌ای که مسکن ماست وبرخی عمیق تر وتنگ تر وعده‌ای کم‌عمق‌تر و گشاده‌تر وهمهٔ آنها از زیر منافذی دارند وبواسطهٔ مجاری بیکدیگر پیوسته میباشند که از آنها مقدار وافری آب ورود های زیر زمینی و چشمه های آب سرد و گرم و نهر های آتش با گل ولای مانند سیلهای گل و آتش که درصقلیه پیش از سعیر حرکت میکند بدریاچه ها میریزد و آن نهر ها مجاری مختلفه اختیار کرده هریك بمکانی میرود و آنها را پرمیکنند وهمهٔ آن چشمه ها درزیر و بالا حرکت میکنند و دردرون زمین رفت و آمد مینمایند و حرکت آنها چنان است که ازجمله منافذ زمین یکی که‌ازهمه بزرگتر است درون زمین را سیر میکند و همر درآن باب گفته که « در عمیق ترین و دور ترین جای زمین است » و همین همر و اکثر شعرا آن مکان را تار تاروس (۱) (دوزخ) میخوانند و تمام رود ها آنجا میروند و از آنجا بیرون میآیند و هر یك از جنس خاکی است که در آنجا جریان می یابد و سبب اینکه باز برمیگردند اینست که مبنائی نمی یابند و آبهای معلق آنها در خلاءِ جریان میکنند و زیر و رو شده و میجوشد و هوا و بادی که بر آنها احاطه دارد نیز چنین میکنند و در زیر و بالا رفتن دنبال آن میروند و چنانکه میبینیم در تن جانوران هوا بواسطهٔ تنفس همواره برمیآید و فرومیرود هوائی که بآن آب‌ها

---

۱ - Tartarus

آمیخته است همچنان با آنها درون و بیرون شده‌و بادهای تند رابجنبش میآورد وچون بشدت در گودال زیرین که مذکور داشتم میافتد جریان هائی می سازد که از میان زمین در بستر های رود حرکت کرده آنـ ها را مانند تلمبه پرمیکنند همینکه آن آبها از آن جا بیرون آمدند و بمکانی که ما ساکن هستیم رسیدند آن‌هارا هم پر کرده و ازهمه‌سوزیر زمین پراکنده میشوند و دریا ها و رودها ودریاچه ها و چشمه های مارا سیراب میکنند آنگاه بدرون زمین رفته با پیچ وخمهای بسیار یا کم‌وارد تارتاروس شده بالا وزیرتر از آنکه بودند میروند وبعضی از یك جانب و برخی ازجانب مخالف از تارتاروس بیرون رفته دوباره برمیگردند وبعضی دایره وار حرکت میکنند وپس از آنکه یك یاچند بار دورزمین مانند ماری که می پیچد گردش کردند هراندازه میتوانند بزیر رفته وتا نیمهٔ گودال میرسند اما پیشتر نمیروند زیراکه نیمهٔ دیگر بالاتر ازسطح آنها است وچندین جریان‌بزرگ‌تشکیل میدهند. اما چهار جریان عمده هست وبزرگترین آنها آنست که ازهمه برتر ودرمحیط زمین جاری‌است و آنرا اقیانوس میخوانند و آنکه رو بروی آنست اخیرون (۱) خوانده میشود ودر بیابانها جاری است ودرزمین فرونرفته بمرداب اخیر وسیا(۲) وارد میشود که نفوس مردم اغلب پس از زندگانی آنجا میروند وپس‌از آنکه درمدت مقرر بیش یا کم آنجا توقف نمودند باز باین دنیا روانـه میگردند که داخل تنهای تازه شوند. میان اقیانوس واخیرون نهرسومی هست که بفاصلهٔ‌کمی از سرچشمهٔ خود بمکان وسیعی پر از آتش میریزد ودریاچهٔ بزرگتر از دریای ما میسازد وآب آمیخته با گل‌در آنجاجوش میزند وسیاه و گل آلوده بیرون آمده زمین را می‌پیماید وبپایان مرداب اخیروسیا میرود وبا آبهای آن آمیختگی نیافته پس ازآنکه چندین بار

۱- Achéron ۲- Achérusiade

زیر زمین دور زد باعماق تار تاروس میریزد و این رود پوریفلیگتون (۱) نامیده شده وجوی های آتشین آن ازمنافذ چند روبروی زمین برمیجهد برعکس رود چهارم اولاً بمکان سخت وحشتنا کی می افتد که از قرار مذکور کبودرنگ است و آنرا استوگیوس (۲) مینامند ومرداب استوخ (۳) را میسازد و پس از آنکه از آبهای آن مرداب خواص وحشت انگیز کسب نمود بزمین فرو رفته چندین بار دورمیزند ودربرابرپوریفلیگتون جریان یافته سرانجام در مرداب اخیر وسیا از نقطهٔ مقابل با آن تلاقی میکند و آبهای آن با آب رود دیگر آمیخته نمیشود اما پس از آنکه گرد زمین گردید ازنقطهٔ مقابل پوریفلیگتون مانند دیگران به‌تارتاروس میریزد وآن رود چهارم بقول شعرا کوکوتس (٤) نام دارد.

چون امور در عالم خلقت اینسان ترتیب داده شده همین که مردگان بجائی که فرشته آنها را میبرد رسیدند اول بازرسی میشود که زندگانی آنهـا از روی قدس و پاکی بوده یا نبوده است آنها که نه یکسره بی گناه ونه بسیار گناهکار بوده اند به اخیرون روانه میشوند وآنها راسوار زورق هـا نموده به مرداب اخیر وسیا میفرستند تا درآنجا سکنی نموده وکیفری متناسب با گناه خود بکشند و پس از آن رهائی یافته پاداشهائی در خور نیکوکاری می بینند وکسانی که مرتکب کبائر شده وشناعتهای بسیار مانند آدم کشی وامثال آن کرده‌اند دست تقدیرعدالت را مجری داشته آنها را به تارتاروس میاندازد ودرآنجا مخلد میمانند اما آنها که خطا های کفاره پذیر مرتکب شده اند اگر چه مهم بوده باشد مانند اینکه نسبت بپدر و مادر خود بد رفتاری کرده یا در شدت غضب آدم کشته ودر زندگی ازکار خود توبه کرده اند البته به دوزخ میروند ولی پس ازیکسال بیرونشان انداخته آنهارا که آدم کشته اند بکوکوتس وکسانی راکه بدر ومادر کشته اند به پوریفلیگتون می اندازند وآنها

---
۱ – Pyriphlégéton ۲ – Stygien ۳ – Siyx ٤ – Cocyte

از آنجا به اخیر وسیا کشیده میشوند وفریاد میزنند و کسانی را که کشته یا با آنها بدرفتاری کرده‌اند میخوانند وازایشان درخواست میکنند که پروانهٔ عبور ازمرداب با آنها بدهند وبپذیرند پس اگر ایشان راضی شدند رهائی مییابند وگرنه به تارتاروس میافتند و برودهای دیگر درمیآیند تا هنگامیکه از معذب بود نشان کسانی را که از آنها دلتنگی دارند دل بسوزد زیرا که حکم قضاة دربارهٔ آنها چنین است . اما کسانیکه عمرخودرا بپاکی گذرانیده‌اند ازاین اماکن خاکی که مانند زندان است رهاشده درآن سرزمین پاک که آنها منزل دارند پذیرفته میشوند و کسانی که حکمت آنهارا یکسره مهذب نموده است جاویدان ازبندتن رهائی مییابند وبمساکن شریفی میروند که وصف آن برای من درزمان اندکی که درپیش دارم ممکن نیست اما همین مختصر که برای شما بیان کردم نمودار میکند که در همه عمر باید بکسب فضیلت وحکمت کوشید که پاداش آن زیبا وامیدش بزرگ است.

البته مرد خردمند نمیتواند حکم کند که آنچه برای شما وصف کردم عین حقیقت است امامیتوان مطمئن شد که احوال نفوس و مساکن آنها از آنچه بیان نمودم چندان دور نیست و اگر آنرا باور داشته میزان عمل بدانیم زیانی نخواهیم کرد . واز این رو بود که من این سخن را دراز کشیدم پس هر کس درزندگانی خود از شهوات وعلائق جسمانی چشم بپوشد و آنرا مایهٔ زیان انگارد وتنها جویای خوشیهائی باشد که ازحکمت برمیآید و نفس خود را بزینتهای روحانی مانند **عفت** و**عدالت** و **قوت** و **آزادگی** و **حقیقت** آرایش دهد همواره آمادهٔ مسافرت بسرای دیگر بوده و باسودگی نگران کوس اجل خواهد نشست. شما ای سیمیاس وای قیبس ودیگران درموقع خود روانهٔ این سفرخواهیدشد اما نوبت من امروز رسیده ووقت آنست که بشست وشوی تن بپردازم چه بگمان من بهتر آنست که پیش اززهرنوشیدن شست وشو کنم تا زنها گرفتار شستن لاشه نشوند .

چون سقراط خاموش شد اقریطون گفت آیا سفارشی بمن و دیگران نداری و دربارهٔ فرزندان یا کار های دیگر خود فرمانی نمیدهی که بجا آوریم؟ سقراط گفت جز آنچه همیشه بشما سفارش کرده‌ام سخنی ندارم نگران خود باشید چنانست که بخود و بمن و کسان من خدمت کرده‌اید ولیکن اگر ازخود غافل شوید و آنچه‌را که بیان کردم ازنظر دورنداريد هرچه امروز بمن وعده دهید و مرا امیدوار سازید بیهوده‌خواهد بود .

اقریطون گفت آنچه بتوانیم در پیروی پند های‌تو خواهیم کوشید اکنون بگو ترا چگونه بخاك بسپاریم ؟ سقراط گفت اگر از دست شما نگریختم و توانستید مرا بچنگ آورید هرقسم‌خواستید بخاك بسپارید مختارید. پس از آن بما نگاه کرده لب خندی زد و گفت ممکن نمیشود اقریطون را مطمئن سازم که سقراط این منم که با شما گفتگو میکنم و اجرای‌سخن خود را برای شما ترتیب میدهم و همواره چنین می پندارد که من آنم که‌ساعت دیگر لاشه خواهد بود و از من میپرسد چگونه‌ترا باید بخاك سپرد واینهمه سخن دراز که گفتم و برشما معلوم کردم که چون زهر نوشیدم اینجا نخواهم ماند و از شما دور شده بسر منزل‌نیکان خواهم رفت درگوش اقریطون نرفته و گویا چنین‌می‌پندارد که همه را برای تسلیت خود و شما گفتم پس خواهش میکنم که نزد اقریطون از من ضمانت کنید اما نه آنگونه که او درنزد قضاة ضامن میشد که من از اینجانروم بلکه‌ضمانت کنید که چون‌مردم خواهم رفت تابیچاره‌اقریطون مرگ‌مراآسانتر برخودهموار کند وچون به‌بیند تن‌مرامیسوزانند یازیر خاك میکنند رنجور نگردد و نپندارد که من آزار می بینم و درتشییع جنازهٔ من نگوید سقراط را می‌نمایم وسقراط را میبرم وسقراط رابخاك می‌سپارم. ای اقریطون عزیز من بدان که اینگونه سخن گفتن خطاست و برای نفوس زیان دارد باید دلیر باشید و بگوئید این که زیر خاك

میکنم تن سقراط است نه خود او پس در اینصورت هر گونه که میل دارید آنسان که بیشتر با قوانین سازگار باشد آنرا دفن نمائید.

این سخن بگفت و برخاست و برای شستشو بحجره ای که در پهلو بود رفت و اقریطون دنبال او بود. سقراط از ما خواهش کرد بمانیم پس همانجا ماندیم و گاهی از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم وزمانی بدبختی که ازجدائی او گرفتار میشدیم یادآوردیم وخودرا مانند کودکان دیدیم که از نعمت وجود پدرمحروم میگردند وباید عمر را بیتیمی بگذرانند.

پس از آنکه از شستشو فراغت یافت فرزندان اورا حاضر کردند دو کودك بودند خرد سال و یکی بزرگتر آنگاه اهل بیت او را آوردند زمانی درحضور اقریطون باآنها سخن گفت ودستور داد. پس از آن زنها وفرزندان را روانه کرد ونزد ما آمد، غروب آفتاب نزدیك بود زیرا که دیری درآن حجره توقف داشت چون بر گشت برتختخواب نشست ومجال نیافت چندان سخنی بما بگوید چه خادم زندان دررسید و نزدیك او شده گفت ای سقراط سرزنشی که بدیگران میکردم البته برای تو جا نخواهد داشت زیرا که چون بآنان حکم قضاة را ابلاغ مینمودم که باید شوکران بنوشید برمن خشم میکردند ودشنام میگفتند اماترا همواره بردبار ترین ورام ترین و بهترین کسانی که باین زندان آمده اند یافته ام ویقین دارم توازمن دلتنگ نیستی و اگر خشم داری بکسانی است که سبب بدبختی تو گردیده اند و آنهارا میشناسی. اکنون ای سقراط میدانی باتو چکاردارم بکوش تا آنچه از آن گزیری نیست بامتانت تحمل کنی اینك خدانگهدار. این بگفت وروی خود بگردانید واشك ریخت ودورشد. سقراط براو نگریسته گفت ای دوست خدا نگهدار تو باشد آنچه گفتی همان خواهم کرد. آنگاه بما گفت ببینید چه نیکو مردی است درمدتیکه اینجا بوده ام بارها بدیدن من آمده وبهترین مردمان است و اینك ازروی راستی برمن دلسوزی میکند پس ای اقریطون باید بخوشی

گوش بسخن او دهم زهررا اگر سائیده اند بیاورند وگرنه بسایند .

اقریطون گفت ای سقراط گویا آفتاب هنوز بر کوه است ومن کسانی چند میشناسم که چون فرمان نوشیدن زهر شنیدند مدتی دیر کردند وبخوردن و آشامیدن دست بردند وحتی بعضی بعشقبازی نیز پرداختند پس شتاب مکن که هنوز وقت باقی است .

سقراط گفت ای اقریطون کسانیکه این کارها کرده‌اند گمان داشتند صرفه میبرند اما من معتقدم که هرگاه بازمان خوردن و نوشیدن خودرا اندکی دراز کنم جز این صرفه نخواهم برد که بواسطهٔ نمودن دلبستگی بدنیا ازخودزشتی پدیدارخواهم کرد که از آنچه دیگر برای من ماندنی نیست بخواهم پس انداز کنم. ای اقریطون عزیز آنچه گفتم بکن وبیش ازاین مرا رنج مده .

اقریطون ببنده‌ای که نزدیك او بود اشاره کرد او بیرون رفت و پس اززمانی بادیگری برگشت که زهر را در دست داشت و آن درجامی سائیده بود سقراط چون او را بدید گفت آفرین ای دوست اکنون بمن بیاموز که چه باید کرد. آن مرد گفت کاری نداری جز اینکه چون نوشیدی بایدراه بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی. پس جام‌را باو داد . سقراط با کمال آرامی و بی هیچ پریشانی آنرا گرفت نه‌رنگش زردشد نه چهره اش تغییر کرد، مانند همهٔ اوقات بانهایت سکونت بآن مرد نگاه انداخت و گفت آیا اجازه دارم جرعه‌ای از این مشروب برخاك بیفشانم؟ او جواب داد ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردمان لازم است نمیسائیم. سقراط گفت دانستم اما اجازه دارم وجادارد که بدرگاه خداوندان دعا کنم که سفر مرا بخیر گردانند و جز این چیزی نمیخواهم و آرزویم اینست که دعای مرا برآورند. این بگفت وجام‌را ابلب برد و باطمأنینه و آرامی شگفتی زهر را نوشید تا آن زمان ما اشك خود را نگاهداشته بودیم اما چون زهر نوشی او را دیدیم تاب وتوان از دست ما رفت. اشك من فراوان

ریخت وهرچند کوشیدم نتوانستم آنرا بازدارم ناچار روی خود را بجامه پوشانیدم تابآزادی بر خود گریان‌شوم چه گریهٔ‌من بر مصیبت خویش‌بود نه برسقراط وازآنجهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم میشدم ، اقریطون پیش‌از من‌بی‌اختیارشده بیرون رفته بود . اوپولودوروس از آغاز همواره‌گریان‌بوداین‌هنگام فریادبلند کرد ونالید چنانکه همه‌رادل‌شکافت بجزسقراط که‌گفت دوستان چه‌میکنید من زنان را برای پرهیز ازدیدن این احوال‌روانه‌کردم زیرا همواره شنیده‌ام که‌دم‌مرگ را باید باسخنان نیکو گذرانید آرام‌باشید و دل‌قوی‌دارید . ما از شنیدن‌این کلمات‌شرمنده شدیم و اشک‌خودرا نگاه داشتیم. سقراط گردش‌میکرد پس‌اززمانی گفت پایم سنگین میشود و چنانکه زندانبان فرمان داده بود به پشت خوابید همان دم مردی که جام زهر را باو داده بود نزدیك شد وزمانی پاهای‌اورا وارسید وبقوت فشرد و پرسید آیا حس میکنی جواب‌داد نمیکنم .پس کم‌کم‌دست خودرا بالابردوبمانشان‌داد که بدن‌او سرد ولخت میشودخود اونیزدست‌مالید و گفت همینکه سردی‌بقلب‌رسید سقراط ازشما مفارقت خواهد کرد. همینکه شکم‌سردشد پوششی که‌برسر وروبش‌انداخته بودند برداشت واین کلماترا که‌آخرین سخن‌او بود گفت ای اقریطون خروسی بسقلابیوس(۱) باید بدهیم ادای این وام‌را فراموش مکن . اقریطون گفت فرمان‌میبرم اگرمطلب‌دیگری‌بازداری‌بگو جوابی‌نداد واندکی‌پس‌از آن جنبشی کرد . پس زندانبان پوشش رایکسره ازروی او برداشت چشمش بی‌حرکت‌بود واقریطون‌چون‌چنین‌دیدچشم ودهان‌اورا‌بست.ای‌خقراطیس این بود فرجام کار دوست‌ما وآن مردی که میتوانیم‌بگوئیم بهترین کسی بود که درزمان خود دیده‌ایم وخردمندترین ودرستکارترین مردان بود.

---

(۱) رب النوع طب است ومقصود سقراط از این امر ادای شکرانه است نسبت به خداوندی که او را از رنج میر[هاند]

پایان